

لمس واژه سرنوشت

niceroman.ir

نویسنده: پاتریشیا ویلسون

لمس واژه سرنوشت

باسمه تعالی

استفانی همونطور که کرایه ی تاکسی رو می پرداخت، می تونست صدای زنگ تلفن رو بشنوه و اونقدر با شتاب به طرف در خونه دوید که نزدیک بود روی پله ها زمین بخوره. با وجود چمدونهاش پیدا کردن کلید کار راحتی نبود، اما وقتی موفق شد وارد خونه بشه، تلفن همچنان زنگ می زد. استفانی به سمتش دوید تا گوشی رو برداره. از اینکه اونطرف خط اونقدری سمج بود که دست از تلاش بر نداره، خوشحال بود. حس خوبی بود که به محض برگشتن به خونه، تماسی داشته باشه. می تونست از آخرین شایعه ها باخبر بشه و وقتی گوشی رو برداشت شاد به نظر می رسید.

- "الو؟"

صدای استفانی شاد بود و وقتی صدای اون طرف خط رو شنید، لبخندش پر رنگ تر شد.

- "استفانی! تا حالا کجا بودی؟ مدت زیادیه پشت هم دارم زنگ می زنم."
استفانی با تشخیص صدای خواهرش خندید. "همین الان رسیدم خونه. ببخشید که نمی تونستم از روی پله ها تلفن رو جواب بدم."

- "درباره ی همین الان صحبت نمی کنم! منظورم چندین روز گذشته ست!"
- "تو که می دونستی واسه یه ماموریت کاری مدتی از خونه میرم. قبل رفتن بهت گفتم فیونا."

- "می دونم، اما فکر کردم خیلی وقت پیش برگشتی خونه."
 استفانی پوتینهاش رو در آورد و به کاناپه تکیه داد. صدای خواهرش که در حالت عادی لوس و با ادا بود، غمگین تر از همیشه به به گوش می رسید و کاملاً مشخص بود که زنگ زده تا درخواستی از استفانی بکنه. فیونا رو شهای عجیبی برای درخواستهاش داشت؛ اولش با تهدید و قلدری شروع می کرد و بعد به گریه منتهیش می کرد. استفانی سر جاش راحت نشست. می دونست این تماس یه کم طول می کشه.

سعی کرد خنده رو از صدایش دور کنه و پرسید: "اتفاقی افتاده؟"
 فیونا به صدایی که دو برابر درمونده شده بود، پرسید: "چیز خاصی که نه...
 موضوع اینه که می خواستم از اینجا دور بشم. تی پری و من چند سالی هست که تنهایی جایی نرفتیم."

- "خوب، برین! کی جلوتون رو گرفته؟"

همون لحظه که استفانی این پیشنهاد رو داد، یادش اومد که تی پری کاملاً رییس خودش نیست. برادر بزرگش یه جایی اون پشتها پنهان بود.
 - "ما نمی تونیم ژان پُل رو با خودمون ببریم و من هم کسی رو ندارم که مراقبش باشه. واسه همین این کارمون غیر ممکنه."

فیونا آه غم انگیزی کشید و همون لحظه از ذهن استفانی گذشت که برای کاری در نظر گرفته شده.

نگهداری از ژان پُل یا رفتن به جزیره اصلاً برای استفانی سخت نبود. نگاهش به پنجره افتاد که باد دونه های برف رو به شیشه می زد. توی فرودگاه و بعدش

که منتظر تاکسی بود، تقریباً تا مغز استخونش یخ زده بود. گذراندن چند هفته توی جزیره ی آفتابی خیلی خوب به نظر می رسید.

استفانی با همدردی گفت: "اوه! چه حیف!"

اشتیاق رو از صدش دور کرده بود. اینکه بذاره فیونا راحت برنده بشه، هیچوقت کار خوبی نبود. تازه، این یه جور بازی بود. فیونا این حس رو دوست داشت که می تونه همه رو مجبور به اطاعت از خودش بکنه، اما حقیقت این بود که همه معمولاً فوراً از دستورهاش پیروی می کردن تا خودشون رو از اجرای ملتمسانه ی فیونا نجات بدن.

فیونا با ناامیدی ادامه داد: "خوب... البته خدمتکارها هم هستن... به نظرم می تونم با اون دو تا تنهاش بذارم، اما استفانی، می دونی که اصلاً قابل اعتماد نیست که اونارو با یه پسر کوچیک تنها بذارم. ژان پُل اگه بخواد می تونه خیلی بدقلق باشه."

استفانی سرش رو از روی ناباوری تکون داد. ژان پُل اصلاً اینطوری نبود. اون یکی از شیرین ترین بچه هایی بود که تا حالا دیده بود... در واقع خیلی شیرین تر از فیونا. استفانی کاملاً نا

با خودش فکر کرد که چطور ژان پُل با پدر و مادری مثل تی پری و فیونا اینطوری بار اومده بود. فیونا مثل بچه ها لوس شده و هیچوقت هم از این لوس شدن دست بر نداشته بود. تی پری هم مثل بقیه اونو لوس می کرد. فیونا اصرار داشت که ملکه ی زنبورهاست و بقیه هم همیشه

می شدن که چیزی باعث ناراحتیش نشه. این اصلا ارزش آزاری که ایجاد می کرد رو نداشت. ژان پُل یکی از اون بچه های شگفت انگیز بود که نمیشد لوسشون کرد. اون سر تا پا طلا بود.

استفانی به یاد گذشته ها لبخند زد. فیونا حرف می زد و حرف می زد و شکایت می کرد که همه چیز خیلی مشکل شده... استفانی همونطور که گوش می داد موهای بلند و بلوند روشنش رو صاف کرد. موهایش یه کم از هوای بیرون مرطوب بود، اما پوستش هنوز همونطور برنزه بود و استفانی دو ست نداشت این برنزی رو از دست بده. تا اونجایی که می دونست تا چند هفته ی دیگه هیچ کاری نداشت و می تونست این مدت رو بیرون از انگلیس بگذرونه.

صورت زیباش هنوز بخاطر دویدنش روی پله ها می درخشید... رنگ به زیر پوست برنزش رفته بود و چشمهای پر از خوشیش مثل همیشه برق می زد. فیونا سرا سیمه به حرفهایش پایان داد. "می بینی دیگه... اگه تو نیای و نجاتمون ندی، تی یری باید خودش بره و من اینجا تنها بمونم... اینجا خیلی خسته کننده ست!"

استفانی با شیطنت واسه تلفن سر تکون داد. اوه، آره، خیلی خیلی خسته کننده! یه خونه ی زیبا که کنار ساحل یکی از بهترین جزیره هایی که استفانی تمام عمرش توی خواب دیده بود، قرار داشت. تی یری رییس خودش بود و فقط به برادرش جواب پس می داد، که تا جایی که استفانی می دونست، این برادر خیلی کم توی صحنه ظاهر می شد. درسته که یه آدم زورگو و م*س*س*تبد بود، اما احتمالاً به تی یری یا فیونا که زور نمی گفت. اگه فیونا نمی تونست از پس این برادر بزرگ وحشتناک بر بیاد، پس کس دیگه ای هم نمی تونست.

به هر حال این ربطی به استفانی نداشت... داشت می مرد که دوباره ژان پل رو ببینه. دو سالی می شد که اونو ندیده بود. الان دیگه هفت سالش شده بود.

استفانی فوراً گفت: "باشه! من تسلیمم!"

گوشه‌های باتجربه ش می دونستن که مرحله ی دوم نزدیکه و می تونه بدون گریه کردن فیونا، کار رو تموم کنه.

- "واسه کی منو می خوای؟"

- "اوه، استفانی! واقعا می تونی وقتتو میزون کنی؟ جدی میگی؟ من خیلی احساس گ*ن*ن*ه میکنم... انگار مجبورت کردم."

استفانی دیگه نمی تونست جلوی خنده ش رو بگیره و با دستش دهانه ی گوشی رو پوشوند. فیونا هیچوقت عوض نمی شد. اون از بچگی همینطور بود و همیشه هم همینطور می موند.

استفانی بالاخره با لحن نرمی گفت: "نه، نه. اصلا مشکلی نیست. واسه مدتی ماموریت کاری ندارم و اگه پیام اونجا خیلی خیلی خوشحال میشم. تازه خیلی دوست دارم دوباره ژان پل رو ببینم... و البته تو و تی یری رو."

- "اوه، تو که برسی اینجا، ما فقط به کم می مونیم و بعد میریم."

کاملاً مشخص بود که فیونا همه چیز رو از قبل برنامه ریزی کرده و بود که می تونه از پس خواهرش بر بیاد.

فیونا ادامه داد: "ما آماده ی رفتن می شیم چون وقت زیادی نداریم. تو که می دونی کریستین چطوریه. اگه جایی تی یری رو بخواد، یعنی تی یری باید همون لحظه یا حتی زودتر اونجا باشه."

خوشبختانه استفانی اصلاً نمی‌دونست کریستین چطوریه... بجز شکایتهایی که بعضی وقتها از فیونا می‌شنید. اما مساله این بود که فیونا درباره ی همه چیز شکایت می‌کرد. شاید کریستین اونقدرها هم بد نبود... اما استفانی دیده بود که تی پری وقتی پشت تلفن با برادر بزرگترش حرف می‌زد، چطور رنگش می‌پرید.

استفانی فکر کرد دیگه وقتشه فیونا حرف زدن رو تموم کنه. باید چمدونهایش رو باز می‌کرد و از قرار معلوم باید فوراً دوباره می‌بستشون.

- "خیلی خوب! بیا جزئیات رو بررسی کنیم."

و لحن فیونا تغییر کرد. حالا باشتاب و شاد حرف می‌زد... دیگه به بی حالی و ضعف نیازی نبود و آههای غمبارش لزومی نداشت.

فیونا در آخر گفت: "پس در اولین فرصت می‌بینمت."

لبخند بزرگی روی لبهای استفانی نشست و قول داد: "روم حساب کن."

استفانی گوشی رو گذاشت و بلند شد، پالتوش رو در آورد، پوتینهایش رو برداشت و به اتاق خواب بردشون. گوش دادن به حرفهای فیونا خسته کننده بود. حالا تنها چیزی که می‌شنید سکوت بود، و این خیلی خوب بود. ماموریتش همش پر سر و صدا بود و استفانی این آرامش و سکوت رو دوست داشت.

این آپارتمان قشنگ، قسمتی از خونه ای بود که از بچگی توش زندگی کرده بود. یه زمانی اینجا یه خونه ی خیلی بزرگ و خاص بود که توی حومه ی لندن قرار داشت. البته هنوز هم بزرگ و باشکوه بود... با باغچه ی طویلی که توی

حیات پستی بود و حصارهای بلندی که خونه رو از دید همسایه های کنجکاو حفظ می کرد... اما حالا استفانی اونجا رو با چند نفر شریک شده بود. استفانی و فیونا بعد از مرگ پدر و مادرشون تصمیم گرفتن خونه رو به آپارتمانهایی تقسیم کنن. اون موقع فیونا با یه مرد فرانسوی ازدواج کرده بود که توی ایندیز غربی فرانسه (یه سری جزیره هستن کنار دریای کارائیب که تحت حکومت فرانسه قرار دارن: مترجم) زندگی میکرد و برای برادرش کار می کرد و می خواست فیونا رو با خودش به اونجا بیره. حالا تنها قسمت خونه که استفانی می تونست ازش استفاده کنه، آپارتمان طبقه ی همکف بود... اگرچه اون و فیونا هنوز مالک تمام خونه بودن.

آپارتمان خیلی راحت و شیک و برای استفانی به اندازه ی کافی بزرگ بود، و استفانی خوشبختانه همسایه هایی داشت که خیلی دوستشون داشت. اینجا خوشحال بود و از شغلش لذت می برد. همه چیز عالی بود.

استفانی نگاهش به زمین افتاد و مجله ای رو برداشت. روی جلد جلوش تصویر خودش رو دید... موهای بلوندی که به نقره ای می زد، چشמהای تیره و پوست عالی. اون مدتی طولانی می شد که مدل فشنی شناخته شده بود که بیشتر به عنوان دختر سلسیتال مشهور بود، چون عطر جدید رو تبلیغ کرده بود و تصویرش توی هر مجله ی معتبری که محصولات مختلف هاوس آو سلست رو تبلیغ می کرد، دیده می شد.

البته همه هم تشخیصش نمی دادن. استفانی همیشه مواظب بود وقتی بیرون و توی خیابونه، خود واقعیش باشه و نه یه کپی از تصویرش که روی مجلات

بود. آهی از روی رضایت کشید. آخرین ماموریت کاریش خوب بود. چندین هفته رو توی جزایر قناری گذرونده بود و همه چیز خوب پیش رفته بود. برای چندمین بار مدل لباسهای بهاره شده بود، درآمدش عالی بود و باد ست پر به خونه برگشته بود؛ چون بیشتر وقتها وقتی مدل لباسی می شد، اون لباس رو به خودش می دادن.

استفانی قبل از اینکه دوش بگیره چمدونهایش رو باز کرد. با دقت بلوزهای ابریشمی با دامنه‌های ستشون و لباسهای کتان تابستانه ای رو که هنوز توی بازار هم نرفته بودن، از چمدون خارج کرد. لباسها رو آویزون کرد و با رضایت براندازشون کرد. می تونست چند تا از اونا رو با خودش ببره و دیگه نیازی نبود لباس بخره.

همونطور که دوش می گرفت، ذهنش به طرف جزیره پرواز کرد. خیلی وقت بود اونجا نرفته بود... شاید پنج سالی می شد، اما به یاد داشت که اونجا خیلی زیبا و مثل بهشت بود. نقطه ای کنار آبی زیبای کاراییب، که همیشه آفتابی بود و با بادی که تمام سال در حال وزیدن بود، خنک می شد. استفانی اولین نمایی رو که از اونجا دیده بود به یاد آورد. اون موقع برای دیدن فیونا و تی یری به اونجا رفته بود. تپه های شیدار، پوشیده از نی شکر و باغهای موز بودن... جزیره ی کوچیک محصور آتشفشان خاموشی بود که به آبی دریا و ساحل طلایی طویل پایان می داد. هنوز هم می تونست درختهای نخل رو ببینه که با وزش باد خم می شدند و هنوز صدای امواج رو از قسمتی از جزیره که به اقیانوس اطلس ختم می شد می شنید.

سنت لوسین از جزیره های اصلی دور بود و هوای منحصر به فردش رو حفظ کرده بود. در یانورد های فرانسوی در اوایل قرن هجدهم به طور اتفاقی این جزیره رو کشف کردن و وقتی با خوشحالی فهمیدن آبش فراون و شیرینه و میوه های جزیره آماده ی چیدن هستن، اسم کاپیتانشون رو روش گذاشتن. اونجا قسمت کوچکی از فرانسه بود، اما بعد از اینکه کشتی ژولز سنت لوسین به طرف خلیج حرکت کرد، باز هم دچار تغییر نشد.

وقتی استفانی برای اولین بار و برای گذروندن تعطیلات به جزیره رفت نوزده سالش بود و اونجا فوراً جذبش کرده بود. ژان پُل هم جذبش کرده بود و می تونسست تا آخر عمرش همونجا بمونه، اما شغل مدل بودنش باعث شد برگرد و بعد از اون هم فقط یه بار دیگه به اونجا رفته بود. وقتی فیونا ژان پُل رو برای تعطیلات به لندن آورده بود، استفانی با گذروندن وقتش با خواه*ر*زاده ش بی نهایت شاد شده بود. با گذشت زمان، علاقه ی بین اونا کم نشده بود و استفانی همونقدر که از دیدن جزیره خوشحال بود، از فکر دیدن ژان پاول هم ذوق زده بود.

استفانی از خودش می پرسید که کریستین دوراند هم به سنت لوسین سر می زد یا همه ی کارها رو به تی پری سپرده بود. وقتی برای اولین بار به جزیره رفته بود انتظار داشت هر روز اونو ببینه، چون انگار همه ی مردم مدام دربارش حرف میزدن. توی جزیره همه تعریفش رو می کردن. درسته که سنت لوسین قسمت کوچیکی از فرانسه بود، اما انگار بیشتر اونجا برای کریستین دوراند

بود. اون مالک باغها، لنگرگاه و دو کارخونه ی کوچیکی بود که همه ی کارکنانش از اهالی جزیره بودن.

صحبتش شده بود که یه هتل مجلل کنار ساحل بسازن، اما کریستین فوراً مخالفت کرده بود. اونجا جزیره ی خودش بود و اونقدری پول داشت تا تصمیماتش رو با قدرت اجرا کنه. کریستین سراسر جهان تجارت می کرد و با اینکه توی پاریس زندگی می کرد، از راه دور هم قدرتش نفوذ داشت.

استفانی شنیده بود که همه به حمایت از تصمیمات کریستین حرف می زدن و این باعث شده بود به خودش بلرزه. اون موقع نمی تونست درک کنه که فیونا چطور جرات کرده با برادر کریستین ازدواج کنه و خیلی خوشحال بود که باهاش ملاقات نکرده... اگرچه تقریباً ملاقاتش کرده بود...

پنج سال پیش و توی آخرین روزی که استفانی توی جزیره بود، یه قایق بادبانی بزرگ وارد خلیج شد تا لنگرش رو توی آبهای عمیق بندازه، و استفانی شیفته ش شده بود. اونو با دوربین تی پری دیده و هیجانزده فیونا رو صدازده بود تا بیاد و نگاهی بندازه، اما فیونا اصلاً هیجانزده نشده بود.

فیونا با نگرانی گفت: "اون کریستینه. انتظار نداشتیم تا یه هفته ی دیگه هم پیداش بشه. یعنی چرا اینقدر زود اومده؟"

همون لحظه تی پری رسید، و یه دستشو دور همسرش حلقه کرد. "تاریخ رو یادت رفته عزیزم. دو روز دیگه تولد کریستینه و اون همیشه توی این روز میاد خونه."

استفانی با تعجب پرسید: "شما دو تا اینجا به دنیا اومدین؟"

تی یری بهش لبخند زد. "من توی پاریس به دنیا اومدم، ما شق (عزیزم). کریستین اینجا به دنیا اومده، و هر جایی که باشه و هر اتفاقی هم افتاده باشه، روز تولدش برمی گرده همین جا. اون دوستهاش رو با خودش میاره و دو روز دیگه روی قایق آتیش بازی و جشن بر پا میشه. باید بمونی و بهمون ملحق بشی. دیگه وقتشه که برادر بزرگ من رو ببینی."

استفانی لبخند زد و برگشت تا قایق زیبا رو تماشا کنه... خوشحال بود که داره از اونجا میره. فکر ملاقات با کریستین دوراند باعث میشد وجودش طوری به لرزه بیفته که تا بحال توی عمرش تجربه نکرده بود. استفانی تحت تاثیر قدرت زیاد کریستین قرار گرفته بود. اون اصلا مثل برادرش مهربون و خودمونی به نظر نمی رسید.

استفانی همونطور که تماشا می کرد، مردی قدبلند و با موهای تیره رو دید که روی عرشه اومد. اون مرد شلوار جین سفید و تی شرت مشکی پوشیده بود و همونطور که به خونه زل زده بود، به آرومی به طرف نرده ها حرکت می کرد. فاصله اونقدر زیاد بود که استفانی نمی تونست دقیق اونو ببینه اما موهاش به سیاهی تی شرتش بود و حتی از همون فاصله هم استفانی می تونست پوست برنزه ش رو تشخیص بده.

تی یری هم اونو دید و شونه ی استفانی رو لمس کرد و گفت:

- "کریستین..."

اما استفانی خودش اینو فهمیده بود. نمی تونست چشمهاش رو از کریستین برداره و احساس دستپاچگی و ترس کرد. دعا می کرد کریستین قبل از اینکه

خود شو برای دیدن اونا برسونه، اونقدری به استفانی وقت بده که از اونجا بره. خوشبختانه کریستین همین کار رو هم کرد.

استفانی خودش رو خشک کرد، از توی آینه به خودش نگاه کرد و لبخند زد. حالا دیگه یه دختر نوزده ساله ی مضطرب نبود. می توذست یه دستی هم از پس کریستین دوراند بر بیاد. به هر حال، کریستین به جزیره نمی اومد. تی یری که خونه نبود... و تا اونجایی که استفانی به یاد می آورد، تولد کسی هم نبود.

استفانی توی باغ نشست و پاهای کشیده و برنزه ش رو دراز کرد. هوا عالی بود. عینک آفتابی چشمهاش رو پوشونده بود، اما می تونست چمنهای سرسبز رو ببینه که تالبه ی آخرین صخره ی زیر پاش و جایی که پله های پهنی به ساحل منتهی می شدن، کشیده شده بودن. باد کم قدرتی که وزید موها شو حرکت داد، پوستشو خنک کرد و میون نخلها صدایی ایجاد کرد و بوته های حاشیه ی چمنها رو تکون داد. کوههای کوتاه با شیبهای سبز و قشنگشون توی خلیج آبی رنگ برق می زدن. توی اون طرف خلیج هیچ خونه ای نبود، اما بعضی وقتها قایقهایی اونجا لنگر مینداختن که توی آبی دریا مثل قو به نظر می رسیدن. اونجا خیلی زیبا بود... زیباترین جایی که استفانی تا بحال دیده بود، و همین الانش هم دلش نمی خواست هیچوقت اونجا رو ترک کنه.

استفانی دو روزی می شد که به جزیره اومده بود. ژان پل از دیدنش ذوق مرگ شده بود و خدمتکارها مثل یه دوست قدیمی بهش خوشامد گفته بودن. فردای روزی که رسید، فیونا و تی یری به مسافرت رفتن. کریستین از تی یری خواسته بود به کانادا بره، اما اونا قبلش می خواستن یه تعطیلات محرمانه با هم داشته باشن و استفانی فکر می کرد کریستین دوراند چیزی در این باره نمی دونه.

واسه همین فیونا یه کم عصبی و نگران بود که از سفر جا نمون... انگار منتظر بود برادر بزرگه یهو سرش خراب بشه. این موضوع باعث سرگرمی استفانی شده بود، چون فیونا بیشتر از اینکه حمله ی عصبی رو تجربه کنه، فقط دوست داشت تنش عصبی به وجود بیاره. کریستین دوراندا حتماً یه دیکتاتور بود.

شب قبل از رفتن فیونا و تی یری، استفانی فهمید که کریستین چقدر دیکتاتوره و لبخند از لبهاش دور شد و نفرت و عصبانیت جاش رو گرفت.

فیونا بهش گفته بود: "باید یه مدت از اینجا دور بشیم..."

استفانی داشت چمدونش رو خالی می کرد که فیونا به اتاقتش اومد و روی تختش نشست. صورتش اون حالتهای لوس همیشگی رو نداشت. "باید تی یری رو از چنگ کریستین در بیارم."

استفانی وسایلش رو رها کرد و نشست تا با دقت گوش بده. "منظورت اینه که تی یری می خواد روی پای خودش وایسه؟"

فیونا با ناراحتی زیادی سرشو بلند کرد و با اخم گفت: "نه. ای کاش می تونست، اما نمیشه. تنها کاری که باید بکنه اینه که جلوی کریستین وایسه، و اینجور که معلومه قصد این کار رو نداره."

استفانی با دقت به خواهرش نگاه کرد. از رو شهای فیونا باخبر بود. همیشه یه توطئه ای توی سرش داشت... این هم احتمالاً یکی دیگه از اون توطئه ها بود. استفانی به خودش جرات داد و گفت: "انگار اینجا زندگی خوبی داری. تی یری انعطاف پذیرترین مردیه که توی دنیا وجود داره و راحت میشه باهاش کنار اومد. اگه هم دقت کنی متوجه میشی کریستین خیلی ازتون فاصله داره."

فیونا با عصبانیت گفت: "کریستین درست اونطرف خط تلفنه! و همین انعطاف پذیری تی ییره که کارها رو واسه کریستین آسون کرده. اون همه ی کارهای زندگیمونو بهمون دیکته می کنه. دخالت می کنه استفانی... و حالا هم خیلی پاشو از گلیمش درازتر کرده. نمی تونم دیگه اینو نادیده بگیرم."

فیونا خیلی غمگین و مصمم به نظر می رسید... انگار اغراق هم نمی کرد. استفانی با اشتیاقی برای فهمیدن موضوع، نشست و آروم پرسید: "الان برادر بزرگه چیکار کرده؟"

- "اون می خواد ژان پُل رو از ما بگیره."

استفانی با این لحن افسرده ی فیونا فوراً قانع شد و از ناراحتی قلبش توی سینه محکم کوبید.

- "منظورت چیه؟ اون نمی تونه! ژان پل پسر شماست. هیچ عمویی نمی تونه اونو همینطور برداره بیره که انگار شما اصلاً وجود ندارین."

فیونا به تلخی گفت: "کریستین باهوش تر از این حرفهاست. اینها همش بخاطر خود ژان پُله... مثلاً! ژان پل باید تحت مراقبت کریستین، توی پاریس درس بخونه. ما هم باید همینجا بمونیم. می تونی نقشه ش رو بفهمی، مگه نه استفانی؟ چند سال دیگه رو تصور کن و می بینی که ژان پل بیشتر شبیه کریستین میشه تا شبیه تی یری. ما کم کم از دستش میدیم."

آره، استفانی می تونست نقشه ش رو بفهمه. درس خوندن ژان پل توی پاریس با سلطه ی کریستین که زندگیش رو هدایت کنه، اونو توی کار تجارت بیاره، و در نهایت ازش یه آدم بامسئولیت بسازه. ژان پل درست مثل عموش بزرگ می

شد. چند سال دیگه اون می شد کریستین دورانِ شماره ی دو... پسر کوچولوی عالی الان، توی اون زندگی غرق می شد و از دست می رفت. استفانی که به خاطر این بی عدالتی خورش به جوش میومد، حرفی از این ترتیبات گستاخانه نزد و بالحن محکمی پرسید: "که اینطور! باید چیکار کنیم؟"

فیونا مصمم گفت: "من دارم تی یری رو به جایی می برم تا بتونم بدون تاثیری از کریستین باهاش حرف بزنم. اون موقع نه تماسی هست، نه نامه ای. وقتی برگردیم، تی یری یه آدم متفاوت میشه و می تونه بینه اوضاع واقعا چجوریه. اونوقت جلوی کریستین وایمیسته... باور کن!"

استفانی باور می کرد... فیونا خودش به تنهایی می تونست کوهها رو جابجا کنه و سنگها رو آب کنه.

فیونا پرید و استفانی رو ب*غ*ل کرد. "خیلی خوشحالم که توی این قضیه همراهی می."

استفانی یهو دچار تردید شد. انگار می تونست از هوای اطرافش هم تردید رو استشمام کنه. همراه بودن با فیونا توی چیزی نگران کننده بود، اما نمی تونست از این حقیقت چشم پوشی کنه که کریستین دوران داشت خودش واسه زندگی ژان پُل برنامه ریزی می کرد. اونوقت اونا همشون یه پسر بچه ی دوست داشتی رو از دست میدادن و اون

اَبرای همیشه از دست می رفت. دیدن دوباره ی ژان پُل، استفانی رو از عشقش به این پسر

تر کرده بود. حق با فیونا بود... استفانی توی این قضیه همراهیش می کرد.

استفانی با اشتیاق پرسید: "کجا می خواین برین؟"

و فیونا فوراً خو شو جمع و جور کرد و با التماس گفت: "میشه نپرسی؟... می دونم ژان پُل با تو اینجا توی جزیره جاش امنه. بهتره مقصد دقیقمون رو ندونی... فرض کن یه جایی توی کانادا... تازه فقط واسه یه هفته ست و بعدش باید برگردیم تا دستور کریستین رو انجام بدیم. اگه زنگ بزنه، یا بدترش، اگه بیاد اینجا، می تونه آدرسمون رو خیلی راحت ازت بگیره."

استفانی با عصبانیت گفت: "عمر! من ازش نمی ترسم."

فیونا با ناراحتی بهش یادآوری کرد: "تو نمی شناسیش. اون خیلی بالاتر از آدمهای عادیه مثل ماست. وقتی ببینیش از پا در میای، استفانی... حتی تو هم از پا در میای."

استفانی اصرار داشت که با بقیه فرق داره، اما فیونا دیگه چیزی نگفت. این نقشه خیلی خوب به نظر می اومد و استفانی کاملاً آماده بود تا در نبود اونا، مسئولیت رو به عهده بگیره. اون موافقت کرده بود و فیونا هم انگار او ضاع کم کم داشت تحت کنترلش قرا می گرفت.

حالا اونا رفته بودن و انگار بعد رفتنشون تمام خونه داشت یه نفس راحت می کشید. چون فیونا همونقدر که موقع مجبور کردن بقیه به انجام دستورهاش آزاردهنده بود، موقع بستن چمدونهاش هم اعصاب خردکن می شد. بعد از رفتنشون تنها چیزی که باقی موند رضایت بود و آرامش.

استفانی به عقب لم داد و به آسمون آبی لبخند زد. به این می گفتن زندگی... البته حالا می تونست دلسردی فیونا رو درک کنه. این بهشت یه حس شیطانی

داشت. لبخند استفانی تبدیل به اخم شد. کاملاً مشخص بود که کریستین دوراند مبتلا به خود بزرگ بینی.

ژان پُل در حالیکه می دوید، وارد باغ شد و کنارش روی علفها نشست و گفت:
- "امروز خیلی خوشگله."

استفانی بهش نگاه کرد و لبخند به لبهاش برگشت. ژان پُل یه پسر کوچولوی جذاب بود، با موها و چشمهای تیره... درست شبیه تی پری. اون باید همینطور شبیه پدرش باقی می موند و استفانی هم قصد داشت حواسش به این موضوع باشه. کریستین دوراند هم می تونست توی کارهای خودش فضولی کنه.

استفانی تایید کرد: "آره حق با تونه."

اما انگار ژان پُل چیزهای دیگه ای توی سرش بود. "باید سعی کنیم و یه کاری واسه انجام دادن پیدا کنیم."

این حرفش رویه جورایی با حسرت گفت و باعث شد لبخند استفانی بزرگتر بشه. ژان پُل یه قصدهایی داشت... استفانی کاملاً

بود... اما اصلاً نگران نبود. ژان پُل هیچوقت شیطنتهای خطرناک نمی کرد.

وقتی استفانی چیزی نگفت، ژان پُل ادامه داد: "قبلاً که اینجا اومدی، من خیلی کوچیک بودم."

- "آره... در واقع دو ساله بود."

- "تو هم یه کم جوون تر بودی."

استفانی آه غمباری کشید. "آره. حالا دیگه دارم پیر میشم. عاقبت همه همینه."

ژان پُل با تعجب سرشو بلند کرد و به استفانی نگاه کرد. دنبال خنده و شوخی توی صورتش می گشت و چیزی پیدا نمی کرد. اگرچه استفانی تمام زور خودشو میزد که صورتشو همونجوری نگه داره و نخنده.

ژان پاول که انگار از پیر شدن خاله ش ناراحت شده بود، فوراً گفت: "پاپا وقتی فهمید تو میای، گفت که تو خیلی خوب و عالی هستی."

- "اون بهم لطف داره. فکر می کنم منظورش این بود که آدم وقت شناسی هستم. چون به موقع رسیدم تا اونا بتونن برن."

ژان پُل با لحن محکمی گفت: "اوه، نه، نه! منظورش این بود که تو خوشگلی. م منظورش همین بود."

استفانی با لبخند سرش رو تکون داد. ژان پُل بیشتر فرانسوی می زد تا انگلیسی، اما حالت اغراق مادرش رو خوب به ارث برده بود... البته رفتارش سیاستمدارانه تر بود. استفانی می دونست این حرفها قراره به یه جایی ختم بشه. همینجوری بیخودی که بچگیش رو با فیونا نگذرونده بود!

استفانی همونطور ساکت موند. ژان پُل خودشو از پشت روی علفها انداخت و به آسمون آبی بالای سرش نگاه کرد و گفت:

- "سال دیگه به یه مدرسه توی فرانسه میرم."

استفانی راست نشست، عینک دودیش رو از چشمهاش برداشت و به ژان پُل نگاه کرد. سعی می کرد برخورد ژان پُل با این موضوع رو بررسی کنه.

- "که اینطور. پس میخوای بری پاریس."

- "آره. عمو کریستین ترتیب همه چیز رو داده. پاپا هم به همین مدرسه ی شبانه روزی رفته. من پیش عمو کریستین می مونم. اون ازم مراقبت می کنه و من از خونه ی اون به مدرسه میرم."

استفانی گفت: "آره، همونجور که گفتی عمو کریستین همه چیز رو ترتیب داده."

- "آره دقیقاً! اون خیلی به من لطف داره... ماما اینو گفت." استفانی به عقب تکیه داد و درباره ی این موضوع فکر کرد. می دونست که ژان پُل واقعا نمی تونه همینطور توی جزیره بمونه. حالا که هفت سالش شده بود نیاز داشت توی یه جای با فرهنگ تر به تحصیلات فرانسویش برسه. استفانی از این نیاز خبر داشت، اما حقیقت این بود که کریستین دوراند می تونست توی یری رو به پاریس انتقال بده. حتما اونقدر آدم زیر دست داشت که بتونه بفرستشون اینجا.

حق با فیونا بود. کریستین داشت ژان پاول رو توی سن کم به طرف خودش می کشید و اونو شکل خودش می کرد. ذهنش به طرف اولین باری رفت که کریستین دوراند رو دیده بود و فکر کرد الان چطور به نظر می رسه... احتمالاً خشن تر، پولدارتر، بزرگتر و سلطه جو تر شده بود. استفانی می دونست که گذشت زمان کریستین رو قدرتمندتر کرده اما خودش هم با گذشت زمان از خودش

تر شده بود و حالا آگه همدیگه رو می دیدن، می تونست نادیده ش بگیره. خجالت و شرم استفانی از بین رفته بود.

جلوی کریستین باید گرفته می شد و استفانی به فیونا کمک می کرد تا جلوی اونو بگیرن. استفانی می دونست که اگه ژان پُل به پاریس بره، با وجود نزدیکی راه، دیگه نمی تونه اونو ببینه. اگه میخواست به خواه*ر*زاده ش برسه باید جلوی کریستین شمشیر می کشید... و اونوقت کریستین جلوش می ایستاد... استفانی از این موضوع

بود. خیلی بهتر می شد اگه "عمو کریستین" ازدواج می کرد و به خانواده ی خودش می رسید و توی زندگی برادرش دخالت نمی کرد.

ژان پُل رشته ی افکارش رو پاره کرد.

آروم شکایت کرد: "خسته شدن توی سنت لوسین خیلی آسونه. حتما... فردا هم خیلی حوصله م سر میره."

استفانی زد زیر خنده... دیگه داشتن به اصل مطلب نزدیک می شدن. باید به جای اینکه از موضوع منحرف می شد، زودتر به این نتیجه می رسید... واقعاً یه قسمتی از فیونا توی وجود ژان پُل حک شده بود.

استفانی پرسید: "و چرا دقیقاً فردا قراره حوصله ت سر بره؟"

ژان پُل آهی کشید که واقعا استفانی رو یاد خواهرش انداخت.

ژان پُل سریع نگاهش کرد: "قراره توی روستا یه نمایشگاه برگزار بشه و به نظرم من اجازه ی رفتن ندارم."

استفانی تصمیم گرفت عادی برخورد کنه، برای همین پیشنهاد داد: "نمی فهمم چرا نباید اجازه ی رفتن داشته باشی. می تونم خودم ببرم."

اما انگار همه ش همین نبود. "اه! اما می دونی، این به مسابقه ی لباسهای بالماسکه ست و من هم لباس عجیب غریب ندارم. اونوقت خیلی احمق به نظر میام."

ژان پُل نشست و دستهاشو روی زانوهاش قرار داد و چونه ش رو روی دستهاش گذاشت... خیلی غمگین به نظر می رسید. استفانی متوجه شد که به اصل مطلب رسیدن... باید برای ژان پُل یه لباس بالماسکه درست می کرد.

استفانی پرسید: "درباره ش نظری داری؟"

ژان پُل سرش رو تکون داد. "نه، اما لوئیزا داره و من هم از فکرهای اون اصلاً خوشم نمیاد."

استفانی می تونست تردید ژان پُل رو درک کنه. لوئیزا خیلی وقت بود که خدمتکار خونه بود. اون چاق و سرحال بود، خنده های بلند می کرد و نظراتش بیشتر وقتها غیرعادی بودن.

"اون می خواست یه لباس بلند تنم کنه و یه تسبیح بده دستم. می خواست صورتم رو هم نقاشی کنه."

استفانی جلوی نگاه خیره ی خواه*ر*زاده ش سرش رو تکون داد و سعی داشت جدی باشه. "نظرش اصلاً جالب نبود."

"لوئیزا میگه چیز دیگه ای توی خونه نداریم."

"می تونیم یه نگاهی بندازیم."

استفانی از جاش پرید، دست ژان پُل رو گرفت و با هم داخل خونه رفتن. همه ی اینها خیلی سرگرم کننده و جالب بود. می دونست اگه بچه ی دیگه ای بود،

به سمتش می دوید و با لجبازی ازش می خواست یه لباس بالماسکه واسش تهیه کنه. اما ژان پُل پسر فیونا بود، و قبل از اینکه حرف اصلیشو بزنه کلی استفانی رو سر دوونده بود.

حالا مساله ی در خطر بودن آبرو وسط بود و استفانی باید فکر لباسی رو می کرد که تسبیح نداشته باشه و بلند نباشه... البته نقاشی صورت رو هم باید حذف می کرد. تا آخر روز، استفانی همراه لوئیزا روی ایوون نشستن و همینجور خیاطی کردن. اونا همه جور تیکه پارچه رو جمع کرده بودن و ژان پُل هم اون دور و بر می گشت تا برای اندازه گیری دم دست باشه. اون یه کلمه هم غر نزد و درست قبل از شام استفانی و لوئیزا کارشون تموم شد.

یه لباس قرمز روشن که با لایه مقوایی شکلدار شده بود، تن ژان پُل شد. لباس گنده و گرد بود و توده ی پارچه ای سبزی روی گردنش داشت. ژان پُل باید یه لباس دامن مانند هم تنش می کرد، اما نه اونجور دامنی که لوئیزا ایده ش رو داده بود. دامن به رنگ سبز روشن بود که تیکه پارچه های زرد هم توش داشت و آهار خورده بود. با اضافه کردن بقیه ی تیکه ها، استفانی رضایت خود شو اعلام کرد و ژان پُل رو داخل خونه برد تا خودشو توی یکی از آینه های بلند حموم ببینه.

- "نظرت چیه؟"

استفانی عقب ایستاد و ژان پُل چرخی زد تا خودشو تحسین کنه.

- "خیلی خوبه! من گوجه فرنگی شدم!"

استفانی با لحن پیروزمندانه ای گفت: "بیشتر از گوجه فرنگی هستی... تویه سالادی."

م با این لباس جایزه رو می بری."

"اوه، ممنونم خاله استفانی! تو فوق العاده ای! حق با پاپاست. تو عالی هستی."

استفانی با اخمی مصنوعی گفت: "اما تو عالی نیستی... این دومین باره که یادت میره."

ژان پُل خندید و استفانی رو ب*غ*ل کرد.

"بگم خاله استفانی، احساس پیری می کنی و تو فقط بیست و چهار سالته."
استفانی آه کشید: "کاملاً درسته."

ژان پُل ریز خندید و قول داد: "دیگه فراموش نمی کنم."

چند ساعت بعد که ژان پُل به رختخوابش رفت، لباس بالماسکه ش روی صندلی کنار تخت بود و همین که استفانی برق رو خاموش کرد، اون با خوشحالی چشمهاشو بست و زمزمه کرد:

"شب بخیر استوی."

استفانی صورتش رو ب*و*سید و لبخندی روی لبهاش نشست. این چیزی بود که یه پسر کوچیک نیاز داشت، نه یه آدم زورگو که بیاد و زندگیشو دستش بگیره. اونا خیلی راحت می تونستن بدون کریستین دوراندهم زندگیشونو بگذرونن.

بلافاصله بعد از خوردن ناهار به سمت روستا حرکت کردن. استفانی جیبی رو می روند که تی یری برای گردشهای دور جزیره ازش استفاده می کرد، و ژان پُل مثل موش نشسته بود و مراقب بود لباسش چروک نشه.

این هم یه روز عالی دیگه بود. استفانی یه تی شرت قرمز و شلوارک پوشیده بود. موهای نقره ای و براقش رو با روبانی سُئل بسته و روی شونه هاش رها کرده بود. درونش احساس می کرد دوباره نوزده سالشه... یا شاید هم کمتر... و می دونست دلیلش تاثیریه که نور آفتاب و همراهی با یه پسر بچه روش گذاشته... پسر بچه ای که هنوز هم به چیزهای جادویی فکر می کرد. استفانی خودش هم همین حس رو داشت و به نظرش اون لحظه تمام سنت لوسین جادویی به نظر می رسید. باید بخاطر ژان پُل این حس رو حفظ می کرد.

توی نمایشگاه موسیقی پخش می شد، کلی مغازه داشت و مردم توی خیابونش می ر*ق* صیدن... استفانی عاشقش شد. توریستها به جزیره اومده بودن و استفانی چند تا چهره ی آسیایی هم دید. اما بیشتر بخاطر مردم خونگرم جزیره خوشحال بود که همینجا زندگی می کردن و وقتی همراه کوچولوش رو دیدن، اونو هم پذیرفتن.

ژان پُل نفر اول نشد، اما باید قبول می کردن که اول شدنش غیرممکن بود. جایزه رو یه شاه برد که سوار چوب پا بود، و ژان پُل عمراً نمی تونست این کار رو انجام بده. عوضش نفر دوم شد، و همین که استفانی کنارش بود کلی راضی بود. هوا تاریک می شد که با جیب به طرف خونه حرکت کردن... استفانی هم به اندازه ی ژان پُل احساس خستگی می کرد.

استفانی با سرعت توی جاده ی باریک رانندگی می کرد و در همونحال دوتا شون بلند آواز می خوندن، اما وقتی ماشین رو جلوی ایوون سفید طویل نگه داشت، لبخند از صورتش محو شد. لوئیزا که نگران به نظر می رسید، اونجا پرسه می زد. و وقتی صدای بلند و عصبانی ای رو شنید، نگاهی از روی دلسوزی به استفانی انداخت و سریع وارد خونه شد.

استفانی فوراً فهمید که به درد سر افتاده، چون یه مرد قد بلند و مو تیره، آروم از روشنایی خونه اومد بیرون... نگاهش اونقدر عصبانی بود که می شد خطر رو حس کرد. مرد بعد از نگاهی سریع به ژان پاول، همه ی حواسش رو به استفانی داد و اونقدر عصبانی نگاهش کرد که استفانی ماتش برد. استفانی همونطور توی جیب نشست و به اون که روی پله های ایوون وایساده بود، زل زد.

استفانی فوراً این مرد رو شناخت، اما اصلاً انتظار نداشت که اینقدر قدلند، اینقدر با قدرت یا اینقدر عصبانی باشه. انتظار اون چشمهای آبی درخشان رو نداشت که با عصبانیت بهش زل بزنن. تی پری چشمهای معمولی تیره داشت، اما چشمهای کریستین دوراند مثل اشعه ی لیزر آبی رنگ بودن و هیچی نشده داشتن به وجود استفانی نفوذ می کردن.

اون روی استفانی سایه انداخته بود و استفانی ماتش برده بود... صورت جذاب کریستین اونقدر عصبانی به نظر می رسید که استفانی نمی توانست یه کلمه هم حرف بزنه. فرضیاتش درست بودن... اون بزرگتر، قدرتمند تر و مسلماً خشن تر شده بود. حتی ژان پُل هم مبهوت مونده بود... البته نه واسه مدت طولانی. اون از ماشین بیرون پرید.

- "عمو کریستین!"

کریستین با تعجب به ظاهر برادرزاده ش نگاه کرد و چشمهای آبیش نرم شدن. لبخندی روی لبهاش نشست و با ملایمت پرسید:

- "کجا بودی، مون آمی (دوست من)؟"

و خم شد و در حالیکه سعی می کرد لباس ژان پُل رو خراب نکند، ب*غ*ش کرد. استفانی برای این کار کریستین چند تا امتیاز بهش داد، اما امتیازهاش اونقدر هم زیاد نبودن. کریستین مثل یه غارتگر حرفه ای به نظر می رسید و اینجا بود تا به ژان پُل رسیدگی کنه.

ژان پُل با معصومیت کودکانه ش عصبانیت عموش رو که هنوز نشونه هایی ازش وجود داشت، نادیده گرفت و هیجانزده گفت: "رفته بودم نمایشگاه!" بعد کارتش رو تکون داد: "نفر دوم هم شدم!"

اما اون چشمهای آبی با عصبانیت به سمت استفانی برگشته بودن و ابروهای مشکیش اخم وحشتناکی کرده بودن. کریستین با صدای ملایم و تهدیدآمیزی پرسید: "تو برادرزاده ی من رو بردی روستا؟"

استفانی از جیب پیاده شده بود و چشمهای کریستین با عصبانیت روی اندامش گشت و متوجه شلوارک و پاهای کشیده ش و همینطور موهای نرمش که از پشت با روبان بسته بود، شد.

- "تو حتی اونقدر سن نداری که مواظب خودت هم باشی! برادر من یه دختر جوون رو گذاشته تا مراقب پسرش باشه، اونوقت همین که اونا میرن، تو بدون اجازه میری روستا؟ هر چقدر که قولشو بهت داده، من الان پرداخت می کنم.

خودم به ژان پُل رسیدگی می‌کنم. تو می‌تونی برگردی به ویلای تفریحی خودت و به پدر و مادرت ملحق بشی!"

دهان استفانی از عصبانیت باز شد و چشمهای تیره‌ش از خشم برق زد. هیچکس تا به حال توی عمرش اینطوری باهاش حرف نزده بود و استفانی از این موضوع نمی‌گذشت!

قبل از اینکه بتونه خشم‌شو بیرون بریزه و چیزی بگه، ژان پاول با عجله گفت: "اما استوی نیازی به اجازه گرفتن نداشت، عمو کریستین. تا زمانی که مامان و بابا برگردن، استوی مراقب خونه ست. پاپا اینو گفته... اینو خیلی بلند واسه لوییژا هم توضیح داد تا یه وقت فراموش نکنه."

کریستین با لحن محکمی گفت: "تو بهتره بری تو. خودم به این موضوع می‌رسم. اصلاً درست نیست توی مدتی که پدر و مادرت نیستن، آدمی به این نوجوونی مراقبت باشه. برای اون هم درست نیست که رانندگی کنه."

ژان پُل با دلواپسی اصرار کرد: "فکر نکنم متوجه شده باشین، عمو کریستین. استوی نوجوون نیست. اون خیلی هم پیره. استوی بیست و چهار سالشه و خاله‌ی منه."

استفانی اعتراف می‌کرد که با عصبانیتی که درونش فوران می‌کرد هم نمی‌تونست کاری بهتر از کار ژان پُل بکنه، چون کریستین دوراندیشه و مامان برد. آروم برگشت و استفانی رو برانداز کرد... و استفانی می‌تونست ببینه که اون اصلاً نظرش رو عوض نکرده. انگار حتی به حرفهای ژان پُل هم شک داشت.

کریستین با لحن سردی پرسید: "این حقیقت داره؟ تو خواهر فیونا، استفانی کین هستی؟"

استفانی چشمهای تیره‌ش رو که بیشتر با عصبانیت کریستین هماهنگ بود، بهش دوخت. "بله! آگه نسبتی با شما نداشته باشم، این تنها راهیه که می‌تونم خاله‌ی ژان پاول باشم. (مترجم: همونطور که می‌دونید، aunt هم به معنای خاله به کار میره و هم عمه... اینجا منظور استفانی اینه که آگه عمه‌ی ژان پاول می‌شد، پس باید خواهر کریستین می‌بود... حالا که نیست پس حتما خاله‌ی ژان پاوله!) از اونجایی که عاقل هم بودم، تصمیم گرفتم خاله‌ش باشم!" کریستین با لحن خشکی گفت: "معذرت می‌خوام، مادموزل (مترجم: این کلمه هم معنای دوشیزه است)."

اما استفانی متوجه شد که حالت کریستین اصلاً شبیه آدمی نیست که متاسفه... اون هنوز هم به شدت عصبانی و خیلی هم به استفانی مشکوک بود، اما ژان پُل آروم گرفته بود. معرفی انجام شده بود و ژان پُل متوجه توهین استفانی نشده بود.

ژان پُل دوباره گفت: "استوی لباسمو درست کرد و من نفر دوم شدم. من سالادم، عمو کریستین."
- "آره. دارم می‌بینم."

استفانی می‌تونست ببینه که کریستین چطور به سختی عصبانیتش رو کنترل می‌کنه. حالت کریستین طوری بود که انگار ناخواسته وارد دنیای دیوونه‌ها شده و استفانی فکر می‌کرد کریستین همه‌ی اینها رو از چشم اون می‌بینه. کریستین به ژان پُل گفت: "شاید بهتره لباست رو عوض کنی؟"

مشخص بود که می‌خواد این پسر بچه رو از اونجا دور کنه تا عصبانیتش رو بیشتر به استفانی نشون بده. اون بدون اینکه بذاره استفانی حرف بزنه بهش حمله کرده بود. همونطور که استفانی همیشه تصور می‌کرد، کریستین یه هیولا بود. حداقل رفتارش مثل یه هیولا بود... با خودش فکر کرد که اگه به کریستین بگه همه چیز رو درباره‌ی نقشه‌هاش می‌دونه و می‌خواد جلوش رو بگیره، اون چه عکس‌العملی نشون میده.

ژان پُل با التماس به استفانی گفت: "کمکم می‌کنی، استوی؟" اما قبل از اینکه استفانی از جاش تگون بخوره، کریستین دوباره خودشو انداخت وسط.

- "می‌خوام خصوصی با خاله استفانیت صحبت کنم.

باش یه کم دیگه میاد پیشت."

ژان پُل کمی مکث کرد، اما بالاخره رفت. حتی یه آدم بزرگسال هم نمی‌تونست با کریستین دوراند مخالفت کنه، چه برسه به یه پسر بچه. وقتی که ژان پُل رفت، استفانی خودش رو برای دردسر آماده کرد که فوراً هم نصیبش شد... کریستین با لحن تند و خشکی گفت: "معذرت می‌خوام که اونطوری باهاتون صحبت کردم، مادموزل. من اصلاً نمی‌دونستم که شما خواهر فیونا هستین. به هر حال، این موضوع تغییری توی وضعیت الان نمیده. ژان پاول اصلاً اجازه‌ی رفتن به رو ستا رو نداره. من تا زمانی که برادرم و هم‌سرش برگردن، همینجا می‌مونم. بنابر این دیگه مسئولیتی روی دوش شما نیست."

سلطه جوی بزرگ! می خواست چیکار کنه؟ می خواست ژان پُل رو برداره و قبل از برگشتن فیونا، اونو با خودش ببره به پاریس؟ اصلاً از کریستین بعید نبود این کار رو بکنه... و استفانی می تونست تصور کنه که اون به فیونا میگه اومده اینجا و دیده ژان پُل تنهاست و کسی مراقبش نیست، واسه همین با خودش بردتش.

استفانی به سمت کریستین برگشت و با چشمهای تیره و درخشانش بهش خیره شد. "فیونا و تی یری، ژان پُل رو به من سپردن. قصد دارم تا اونا برگردن، ازش مواظبت کنم. درسته که احتمالاً مالک تمام چیزهایی هستین که تحت نظرتون قرار میدین، اما

اژان پُل مال شما نیست. شما عموش هستین و من هم خاله ش. این موضوع ما رو مساوی می کنه... اگرچه انگار فکر می کنین ادعاهای بیشتری دارین. می تونم تصور کنم با وجود شما که ژان پُل رو از همه چیز منع می کنید، اون چه اوقات شادی می تونه داشته باشه!!! شما به هیچ عنوان نمی تونین به من دستور بدین، پس بی خیالش بشین."

کریستین اینقدر از حمله ی استفانی تعجب کرده بود، که اگه استفانی عصبانی نبود، حتماً می زد زیر خنده.

کریستین با چشمهای درخشانش بهش زل زد و توپید: "با اینکه همه ی حرفهاتونو دقیق گوش دادم، اما اصلاً منظورتونو نمی فهمم، ماداموزل کین. من نمیخوام از اینجا بیرونتون کنم. شما می تونین اینجا بمونین و از تعطیلاتتون لذت ببرین. اما من هم اینجا می مونم و او ضاع رو کنترل می کنم. یه دو ست رو هم با خودم آورده م که توی نگهداری از ژان پُل بهم کمک می کنه."

قبل از اینکه استفانی بتونه جوابی بده، زنی وارد ایوون شد و استفانی می‌تونست ببینه که کریستین چه جور دوستی با خودش آورده. اون زن قدبلند و خیلی خوش تیپ بود و موهای تیره‌ی بلندش رو به زیبایی آراسته بود. با اون آرایش کامل، لبهای براق و لباس فوق‌العاده، انگار م*س* تقیم از پاریس به اینجا اومده بود و قیافه‌ش به آدمی نمی‌خورد که بخواد علاقه‌ای به خوشحالی‌ی ژان پُل داشته باشه. زن به استفانی خیره شد. انگار از شلوارک و تی شرت استفانی و موهاش که باد به همشون ریخته بود، خوشش نیومد.

کریستین معرفی‌ش کرد: "ایشون مادام پاسکال هستن. دنیس خودش هم بچه‌داره."

استفانی متوجه شد که این موضوع یه امتیاز برای خانم پاسکال محسوب می‌شد. ظاهرش طوری بود که انگار برخوردار خوبی با بچه‌ها نداشت... به هر حال قرار هم نبود اون مراقب ژان پُل باشه. اما تقصیر این زن هم نبود که کریستین دوراندیشه دیکتاتور متکبر بود. حتما کریستین بهش دستور داده بود که کمکش کنه. استفانی بخاطر این عدالت دقیقش به خودش افتخار می‌کرد.

استفانی زیر لب مودبانه گفت: "خوشوقتم!"

اما دنیس تقریباً به این حرفش اعتنایی نکرد. فقط آروم سر تکون داد. انگار می‌خواست به استفانی بفهمونه که اهمیتی براش نداره. از قرار معلوم دنیس هم به بدی محافظش بود. استفانی توی فکر هاش تغییر عقیده داد. اینجور که مشخص بود، حالا دو نفر به یک نفر بودن.

دنیس پاسکال کاملاً استفانی رو نادیده گرفت، به سمت کریستین برگشت و لبخند بزرگی بهش زد: "می تونم یکی از اون خدمتکارها رو داشته باشم تا توی باز کردن چمدونها کمک کنن، کریستین؟"

کریستین فوراً حالتش مهربون شد. "البته دنیس. آگه میخوای به اتاقت بری، یکیشون رو می فرستم بالا پیشت."

وقتی دنیس رفت، کریستین به طرف استفانی برگشت و با لحن سردی گفت: "همونطور که می بینی، می تونی تعطیلات آرومی داشته باشی. دنیس و من بدون اینکه مشکلی داشته باشیم از پس ژان پُل بر میایم."

استفانی با عصبانیت گفت: "مگه اینکه از روی نعلش من رد بشی! باش توی دردسر افتادی، چون من اینجام تا مراقب ژان پُل باشم... و می مونم تا دقیقاً همین کار رو هم انجام بدم!"

استفانی متوجه شده بود که چه جایگاهی براش انتخاب شده و اصلاً از این انتخاب خوشش نیومده بود. جسورانه به کریستین زل زد. "دلم می خواد بدونم چجوری می خوای جلومو بگیری تا اون چیزی که مادر و پدر ژان پُل ازم خواستن رو انجام ندم!"

کریستین تهدیدآمیز گفت: "می تونم بذارم توی یه هواپیما مادموزل." استفانی همونطور توی چشمهای آبی و موشکاف کریستین نگاه کرد و لبخند زد. "مثل چمدون؟ من یه جسم بی جون نیستم و می تونم مقاومت کنم. البته فکر می کنم در اون صورت یه یاغی روی دستتون بمونه. ژان پُل با این قضیه راحت برخورد نمی کنه. من خاله ی محبوب شم و درسته که اون شیرین ترین پسر دنیاست، اما یادتون نره که پسر فیوناست!"

کریستین چند لحظه با حالتی عصبانی بهش خیره شد و بعد به لبخند تمسخر آمیز روی لبهاش نشست و با لحن خشکی زیر لب گفت: "شک ندارم با هم به یه توافقاتی می رسیم. فعلاً بی خیالش می شیم. شاید بهتر باشه برین و واسه شام آماده بشین مادموزل کین."

نگاهش روی اندام ظریف استفانی به حرکت در او مد و دو باره متوجه شلوارکش شد. استفانی می تونست بفهمه که داره با دنیس پاسکال مقایسه می شه، اما اصلاً قصد نداشت کم بیاره و با لحن تندی گفت:

- "لطفاً حواستون باشه که دیگه به من دستور ندین."

با این حرفش لبخند تمسخر آمیز کریستین بزرگتر شد و با ملایمت زیر لب گفت: "قصد این کار رو هم ندارم مادموزل. میخواین واسه شام لباس بیوشین، میخوای نیوشین... میل خودتونه. در هر صورت... فکر کردم نگرانین که برین به ژان پُل بر سین؟! حتماً براش سخته با اون لباس غذا بخوره. اگه نمی خواین خودتون رو واسه شام آماده کنین، شاید بهتره برین و سالادتون رو آماده کنین تا شامش رو بخوره!؟"

استفانی نگاهش کرد و بعد به سمت خونه رفت. کریستین فکر می کرد کیه که می تونه بیاد اینجا و مثل یه شاه حکومت کنه؟ اون مالک ژان پُل نبود. اگه استفانی ژان پُل رو به عمو کریستینش و اون زن می سپرد، دیگه هیچوقت نمی تونست راحت بخوابه. اگه این کار رو می کرد، حتماً تا زمانی که فیونا و تی پری بر می گشتن، ژان پُل عوض میشد... احتمالاً خیلی تر سناک می شد...

البته اگر هنوز اجازه ی اینجا موندن رو داشت! فقط وایسا تا اونا سعی کنن دخالت کنن...

استفانی مصممانه از پوشیدن لباس رسمی برای شام امتناع کرد. بعد از اینکه به ژان پُل رسیدگی کرد، دوش گرفت. البته بخاطر وقت کمی که داشت، دوش گرفتنش خیلی سریع بود و خیلی طول نکشید. تنها آرایشی هم که کرد پودر کمی بود که روی دماغش زد و یه برق لب هم سریع روی لبهاش مالید. لباس کتان خیلی راحتش رو پوشید و موهاش رو شونه زد.

از روی لجبازی دوباره موهاش رو با روبانی شل بست و روی شونه هاش رهاشون کرد. حالا که کریستین فکر می کرد استفانی مثل نوجوونها به نظر می رسه، باید بهش می فهموند که یه نوجوون چقدر می تونه آزاردهنده و بدقلق باشه. ژان پُل رو برداشت و با هم به طبقه ی پایین رفتن، و وقتی متوجه شد که دنیس پا سکال هنوز پایین نیومده، اصلاً تعجب نکرد. قبل از اینکه کریستین بتونه بهش نوشیدنی تعارف کنه، استفانی یکی برای خودش ریخت تا نشون بده که جایگاهش با کریستین یکیه... و کریستین هم انگار خیلی از این کارش بدش اومد. استفانی فکر کرد این کارش ربطی به فمینیست بودن نداشت، اما اصلاً نمی خواست به کریستین اجازه بده که کنترل چیزی رو بدست بگیره و کریستین هم باید این رو خوب می فهمید. استفانی خاله ی ژان پاول بود، به اینجا دعوت شده بود و چند روزی بود که توی این خونه م*س*تقر بود.

کریستین با چشمهای آبی نگاه بی تفاوتی به استفانی انداخت و متوجه پاها و موهای بلندش شد. نگاهش روی پیراهن کتان استفانی که شونه های برنزه اش رو نشون میداد، چرخید و زیر لب گفت:

- "شاید بشه واسه این که فکر کردم خیلی نوجوونید، بخشیده بشم."
 استفانی نگاه کریستین رو به نگاه وقیحانه برداشت کرد و چشمهای تیره ش رو
 بهش دوخت.

- "به نظرم براتون خیلی آسونه که واسه هر چیزی خودتون رو ببخشین. پس کلاً
 نظری نمیدم و میذارم خودتون هر جور دوست دارین فکر کنین."
 کریستین توپید: "زناکت لازمه ی زندگیه."

استفانی با حالت تعجبِ تمسخرآمیزی نگاهش کرد. "وقتی داشتم لباس
 عوض می کردم به این نتیجه رسیدین؟ منم که چند دقیقه بیشتر طولش
 ندادم... شاید دفعه ی بعد که یه غریبه رو می بینین، این موضوع یادتون بمونه
 موسیو دورانند."

کریستین می خواست یه جواب دندان شکن بهش بده... استفانی اینو می
 دونست، اما درست همون لحظه دنیس وارد اتاق شد و استفانی متوجه شد که
 لباس مناسب پوشیدن برای شام، واسه دنیس مهمه. باید اعتراف می کرد
 لباسی که این زن مو تیره پوشیده بود، مبهوت کننده بود. دنیس از زیبایی
 خودش کاملاً باخبر بود. اون نگاه تحقیر آمیزی به استفانی انداخت... اصلاً
 استفانی رو یه رقیب به حساب نمی آورد. اما انگار دوست نداشت ژان پُل
 کنارشون بشینه.

دنیس با لحن دلپذیری گفت: "بچه معمولاً با بزرگترها غذا می خوره کریستین؟
 حتماً اگه غذاشو جدا بخوره و بره بخوابه بهتره! بچه های من همیشه همین کار
 رو می کردن. واسه بچه ها خوب نیست که تا دیر وقت بیدار بمونن."

از نگاهش معلوم بود که درباره ی حضور استفانی اونجا هم تردید داره. ژان پُل غمگین به نظر می رسید و قبل از اینکه کریستین بتونه جوابی بده، استفانی دخالت کرد و با لحن تندی گفت:

- "ژان پُل در غیبت پدرش، میزبان ماست. شاید این موقعیت یه کم واسش زیادی به نظر بیاد، اما فکر نمی کنم تبعید اون به اتاقش مودبانه باشه. هر چی باشه، نزاکت لازمه ی زندگیه."

کریستین چیزی نگفت... اما استفانی از فشرده شدن لبهاش و نگاه تندی که بهش انداخت، متوجه شد که نظر کریستین درباره ی خودش یه پله پسرقت کرده. این فکر اصلاً باعث ناراحتیش نشد. استفانی جلوی این دو تا می ایستاد و حواسش رو جمع می کرد که اونا با دخالتهاشون ژان پُل رو ناراحت نکنن. اگه استفانی از اینجا می رفت، زندگی واسه ژان پُل غیر قابل تحمل می شد و استفانی هم اصلاً قصد نداشت که میدون رو ترک کنه. اگه اونا خواستار جنگ بودن، استفانی باهاشون می جنگید. در واقع استفانی می تونست با هر کدومشون جدا بجنگه!

و سطهای شام، دنیس آروم گفت: "پس شما خاله ی ژان پُل هستین، مادموزل کین؟ باید خیلی از خواهرتون کوچیکتر باشین."

استفانی با شنیدن لحن تحقیر آمیز دنیس سرش رو بالا گرفت. انگار اونا درباره ی استفانی با هم حرف زده بودن... حتماً و بدون شک درباره عدم صلاحیتش برای نگهداری ژان پُل با هم گفتگویی داشتن.

استفانی با لحن دلنشینی گفت: "خیلی کوچیکتر که نه... اینطور که معلومه شما تا به حال خواهرم رو ندیدین. توی خانواده ی من، همه خیلی آهسته و دیر پیر میشن... می دونین، ژنمون اینجوریه."

اندام دنیس خیلی جزئی تپل بودن... تیر درست خورد به هدف. صورت دنیس سرخ شد و با نگاه عصبانیش به استفانی خیره شد... کریستین هم همینطور. کریستین با لحن خشکی گفت: "من تا به حال ندیدم که سن بتونه به زن رو بسازه، مادموزل. توی یه زن واقعی چیز خیلی اسرارآمیزی وجود داره... یه گرما... یه توانایی غریزی برای عاقلانه رفتار کردن... فکر کنم این هم مربوط به ژن باشه!"

استفانی منظور شو گرفت. به نظر موسیو دورانقدرتمند، استفانی خیلی غیر مسئولانه رفتار کرده بود؛ فیونا هم همینطور... چون با شوهرش رفته بود و یه آدم حواس پرت رو مسئول نگهداری از اونجا کرده بود. استفانی اون لحظه جواب دندون شکنی به ذهنش نرسید و دنیس غرق شادی شد.

دنیس نگاهی آرزومند به کریستین کرد و پرسید: "امیدوارم منو یه زن واقعی بدونی، شقی (عزیزم)."

کریستین بهش لبخندی زد که به نظر استفانی خیلی افتضاح بود... احتمالاً داشت مراعات وجود ژان پُل رو می کرد، و با لحن نرمی پرسید:

"تا به حال کاری کردم که به این موضوع شک کنی؟"

خیلی حال بهم زن بود و وقتی شام تموم شد، استفانی از ته دلش خوشحال شد.

وقتی استفانی ژان پاول رو توی تختش خوابوند، پسرک آروم پرسید: "نظرت درباره ی مادام پاسکال چیه؟"

استفانی گفت: "آه آه!"

ژان پُل دقیق نگاهش کرد. "این یعنی بد؟"

استفانی تایید کرد. "خیلی بد! ما اونو نادیده می گیریم، باشه؟"

ژان پُل خواب آلود زمزمه کرد: "خدا کنه از اینجا بره. من فقط تو و عمو کریستین رو می خوام."

استفانی با همدردی سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. لازم نبود نظرش رو درباره ی کریستین بیان کنه. معلوم بود که ژان پاول خیلی به اون علاقمنده... اگرچه استفانی نمی تونسست دلیلش رو بفهمه. اون سر سخت ترین مردی بود که استفانی بد شانسی دیدنشو پیدا کرده بود و معلوم بود که دیوونه ی قدرته. ظاهر جذاب و خشنش سنگدلش رو می پوشوند و چشمهای آبی که روی استفانی می گشت باعث می شد معذب بشه. همه ی آرامش استفانی از بین رفته بود.

جالب بود که کریستین موضوع مدرسه ی ژان پُل رو پیش نکشیده بود. این یه کارت برنده برای کریستین بود که هنوز روش نکرده بود.

تا الان که تلاشی برای کشوندن ژان پُل به طرف خودش نکرده بود. احتمالاً دنیس پاسکال اینجا بود تا کنترل اوضاع رو بدست بگیره. آگه اون توی پاریس با کریستین زندگی می کرد، پس حتماً توی آینده ی ژان پُل نقشی داشت.

این خیلی شرارت بار بود. باید جلوشون گرفته می شد... درسته که نمی تونست کاری درباره ی اون نقشه بکنه، اما حداقل می تونست تا زمانی که فیونا به یه جاهایی برسه، مواظب او ضاع اینجا باشه. اونا عمراً نمی تونستن از دست استفانی خلاص بشن!

صبح روز بعد، استفانی با بالا و پایین پریدن ژان پُل روی تختش از خواب پرید. اون هیچوقت از این کارها نمی کرد، اما معلوم بود که امروز پر از نشاطه. ژان پُل به طور خطرناکی کنار سر استفانی فرود اومد و گفت:

- "امروز خیلی فوق العاده ست!"

وقتی استفانی سعی کرد خودش رو قایم کنه، ژان پُل بیشتر بالا و پایین پرید و استفانی مجبور شد بیرون بیاد و از خودش دفاع کنه.

استفانی فریاد زد: "ای شیطان!"

و بالشتش رو برداشت و به پشت ژان پُل زد. بعد روی تخت زانو زد و ژان پُل رو از پناهگاهش بیرون کشید و به جونش افتاد... ژان پُل هم با خنده جیغ می کشید.

استفانی دستور داد: "تسلیم شو!"

ژان پُل روی پشتش افتاد و دستاشو روی صورتش گذاشت تا خودشو از حمله ی استفانی که روش خم شده بود، حفظ کنه.

خندید و گفت: "من هرگز تسلیم نمیشم... دورانداها هیچوقت تسلیم نمیشن!" استفانی بالش رو برای یه حمله دیگه بلند کرد و گفت: "پس سزاوار مرگ هستی!"

و وقتی از گوشه‌ی چشمش حرکتی رو دید، سرش رو بلند کرد. کریستین بیرون در باز اتاق ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. حتما ژان پُل دویده بود تو تا خودش رو روی استفانی بندازه و در رو همونجور باز گذاشته بود. حالا مسخره بازیشون یه صحنه‌ی جالب برای این عموی بدجنس که همونجور ساکت تماشاشون می کرد، به وجود آورده بود. اون چشمهای آبی درخشان به استفانی خیره مونده بود... و استفانی با بالاشی توی دستش که تا نصفه بالا برده بود، روی تخت زانو زده و جلوی اون نگاه خیره و موشکاف خشکش زده بود.

وقتی استفانی هم به اون اندام بلند و ورزشکاری خیره شد، لرزشی توی ستون فقراتش احساس کرد. بدن کریستین خیلی محکم و عضلانی بود. کریستین طوری ساکن مونده بود که انگار همه‌ی حسهاش توی چشمهاش جمع شدن و به استفانی نگاه می کنن... و استفانی هم نمی تونست نگاهش رو ازش برداره.

ژان پُل متوجه سکوت استفانی شد و برگشت تا ببینه چی شده. "اوه، عمو کریستین. امروز فوق العاده ست!"

- "البته اگه بتونی جون سالم به در ببری. شاید بهتر باشه که تسلیم بشی و خاله استفانی رو راحت بذاری. اون باید لباس بپوشه."

کاملاً مشخص بود که مخاطب این جمله استفانیه، چون درسته که کریستین داشت با برادرزاده‌ش حرف می زد اما همچنان نگاهشو به استفانی دوخته بود. استفانی متوجه شد که منظره‌ی مضحکی رو ایجاد کرده. لباس خواب ابریشمی کوتاهش بیشتر از تور ساخته شده بود تا پارچه‌ی ضخیم. یه تاپ و شلوارک خیلی کوتاه دستش... و اون لحظه تنها چیزی که از استفانی دیده می

شد، پاهاش، موهای بلوند ژولیده‌ش و چشمهای درشت و تیره‌ش بود که کم‌کم داشت رگه‌هایی از عصبانیت توش به وجود می‌ومد. ژان پُل با حرف شنوی از تخت پایین اومد و به طرف در رفت.

- "بخشید، حواسم نبود. می‌بینی؟ من لباسمو پوشیدم."

کریستین با ملایمت زیادی گفت: "متوجه شدم. بریم صبحونه بخوریم؟" و وقتی دست ژان پُل رو می‌گرفت، نگاهی به صورت سرخ استفانی انداخت و آرام در رو بست.

استفانی با عصبانیت از تخت پایین پرید. اجازه داده بود کریستین هیپنوتیزمش کنه... اونوقت هیچی بهش نگفته بود. اولین دور رقابتشون شروع شد! استفانی بعد از اون نگاه از خجالت سرخ شده بود، اما اونقدر عصبانی بود که نمی‌خواست ذهنش رو درگیرش کنه. حتما تا زمانی که لباسش رو می‌پوشید، کریستین دوراند د ستوراتی به ژان پُل می‌داد و را ضیش می‌کرد که توی خونه بمونه و کار دیگه ای انجام نده.

استفانی تندی رفت حموم و دوش گرفت و با سرعت تمام لباس پوشید. حتما هر کدوم از عکاسهاش بهش افتخار میکردن و ازش می‌خواستن یه کم بیشتر به خودش برسه... اما استفانی نمی‌تونست توی یه زمان، دو جا حضور داشته باشه و دقیقاً هم می‌دونست که دوست داره الان کجا باشه. اگه عمو کریستین می‌خواست به برادرزاده‌ش نزدیک بشه، باید خودش رو به زور بین استفانی و ژان پُل جا می‌کرد و استفانی خیال نداشت هیچ فضای خالی ای بذاره تا اون این کار رو بکنه.

وقتی استفانی وارد سالن شد، اونها در حال خوردن صبحونه بودن و هر دوشون مودبانه از جا بلند شدن. استفانی نگاه دقیقی به ژان پُل انداخت و خوشحال شد که دید هنوز کریستین مهارش نکرده. ناجی به موقع رسیده بود! دنیس پاسکال اونجا نبود. حتماً الان توی رختخوابش خواب بود... تا اونجایی که استفانی دستش اومد، آگه قرار بود مراقبت از ژان پُل به عهده ی دنیس گذاشته بشه، باز هم تا الان توی رختخوابش می موند. خوشبختانه استفانی اینجا بود تا حواسش به همه چیز باشه.

وقتی نشست تا صبحانه ش رو بخوره، ژان پُل گفت: "چقدر سریع اومدی استوی."

"نمی خواستم چیزی رو از دست بدم."

و با بدجنسی به کریستین نگاه کرد که با چشمهای آبی سرسختانه بهش زل زده بود... و لبه‌هاش رو دید که با شیطنت جمع شد.

"خیلی مودبانه تره آگه خاله ت رو با اسم در ستش صدا کنی، ژان پُل. اون یه آدم بزرگه و حتما دوست داره صداس کنی خاله استفانی!؟"

ژان پاول با جدیت

ش کرد: "آگه اینجوری صداس کنم خیلی عصبانی میشه. من همیشه بهش می گم استوی. قبلا که اینجا اومده بود خیلی جون بود، اما الان که پیر شده، دوست داره با همون اسم جوونیش صداس کنم."

و نگاهی سریع به استفانی انداخت و امیدوارانه ادامه داد: "

م آگه تو هم بهش بگی استوی کلی خوشش بیاد."

اون لحظه ظاهر استفانی طوری نبود که انگار از چیزی خوشش اومده. حالا این عمومی فضول داشت درباره ی اسمش هم دستور صادر می کرد! استفانی به کریستین نگاه کرد و کریستین هم با نگاه تمسخرآمیزی بهش خیره شد... چشمه‌اش روی موهای نقره ای استفانی ثابت موند... انگار اونا مبهوتش کرده بودن.

کریستین به ژان پُل گفت: "این یه اسم خودمونه... صدا زدن کسی با اسم خودمونیش، یه روش محبت آمیزه برای اینکه به اون شخص نشون بدی بهش اهمیت میدی. من خوب خالته رو نمی شناسم."

ژان پُل حواسشو به گذاش داد و با آرامش گفت: "وقتی شناختیش می تونی استوی صداش کنی. خیلی طول نمی کشه!"

استفانی زیر لب گفت: "یه هزار سال دیگه!"

و کریستین با نگاهی به سختی یخ بهش زل زد و با لحن تیزی گفت: "داکوق (موافقم). توی این شرایط اصلاً طولی نمی کشه."

استفانی اهمیتی نداد. اصلاً از نابود شدن با اون چشمهای آبی در امان نبود... برای همین شروع به صحبت با ژان پُل کرد، انگار فقط خود شون دو تا اونجا نشسته بودن. کار آسونی بود، چون حرفهایی درباره ی رژه ی ژان پُل با اون لباس بالماسکه داشتن، و کریستین هم تا زمانی که ازش دعوت نمی شد، نمی تونست توی این بحث شرکت کنه. ژان پُل اونقدر هیجانزده بود که حواسش به این موضوع نبود و استفانی مصمم بود تا کریستین رو از حرفه‌اشون بیرون نگه داره.

کریستین بالاخره آرام عذر خواست و رفت... انگار حوصله ش از دست این دو تا سر رفته بود. استفانی همونطور که به رفتنش نگاه می کرد، به خودش لبخند زد. نمی خواست خوش رفتارش رو وارد این قضیه کنه. این یه مبارزه بود و احساس می کرد خیلی راحت دور دومش رو هم برنده شده.

کریستین به ایوون رفت و استفانی دزدکی نگاهش کرد. اون مثل ورزشکارها راه می رفت و وقتی به حاشیه ی چمنزار رسید و به ساحل زیر پاش نگاه کرد، آفتاب روی موهای تیره ش نشسته. استفانی احساس می کرد کریستین از اینکه اون جلوش به زانو در نیومده، کمی جا خورده. می تونست اینو درک کنه. کریستین یه آدم مهم و معروف و پولدار بود. اگه استفانی آدم ترسویی می بود، کریستین واسش زیادی ترسناک به نظر می اومد. اما اون به همین راحتی از چیزی نمی ترسید.

وقتی پنج سال پیش کریستین رو ایستاده روی عرشه ی قایق بادبانی باشکوهش دید، احساس کرده بود آدم آرام و خونسریه... از اون دست مردهایی که خیلی صبور یا حتی آسون گیر هستن. ترس از اخلاق کریستین نبود که باعث شده بود استفانی بخواد قبل از رسیدن اون از جزیره بره... فقط نمی خواست با همچین مردونگی نیرومندی روبرو بشه. حالا می دید که کریستین بجز خونسردی هیچکدوم از اون خصوصیتها رو نداشت و اصلاً هم آسون گیر به نظر نمی اومد. انگار خیلی آزرده شده بود... و حتی وقتی به استفانی نگاه نمی کرد هم حواسش جمع و هوشیار بود.

اصلاً اهمیتی نداشت. استفانی خیال داشت نقشه هاش رو اجرا کنه. کریستین و همراهش می تونستن هر کاری دلشون میخواد، بکنن... به شرطی که سر راه

استفانی قرار نمی گرفتن. استفانی اصلاً نمی دونست که آگه کریستین سعی کنه تا ژان پُل رو به پاریس ببره، باید چیکار کنه و برای اولین بار آرزو کرد که کاش با اصرار آدرس فیونا رو گرفته بود. حالا دیگه خیلی دیر شده بود... باید می دید چی میشه تا برخورد درست رو انجام بده.

وقتی استفانی دیگه توجهی به غذاش نکرد و به دور و بر نگاه کرد، استفانی پرسید: "امروز باید چیکار کنیم؟"

ژان پُل با خوشحالی نگاهش کرد: "می تونیم بریم به خلیج."

استفانی با جدیت نگاهش کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید: "همه مون؟"

وقتی ژان پُل فهمید توی سر استفانی چی میگذره، اخم کرد و پرسید:

- "آگه عمو کریستین بیاد، مجبوریم مادام پاسکال رو هم دعوت کنیم؟"

حالت نگاهش طوری بود که انگار امیدوار بود استفانی بگه نه.

- "متأسفانه بله! این خیلی بی ادبیه که مادام پاسکال رو اینجا تنها بذاریم و

خودمون بریم خوش بگذرونیم."

استفانی توی دلش گفت: "نه اینکه دنیس دلش شنا هم می خواد!" موهای

آراسته ش خیس می شد... صورتش هم همینطور. فکرشو به زبون نیاورد.

انگار کریستین می تونست تا هر مسافتی که می خواد شنا کنه و استفانی نمی

خواست شانس اینو بهش بده که بهشون ملحق بشه. تازه، کریستین حتماً این

اجازه رو نمی داد که اونا به همچین سفر کوتاهی برن.

استفانی با چرب زبونی گفت: "بیا دو تایی تنها بریم. می تونیم ناهارمون رو

برداریم و به سمت خلیج بریم پایین و تمام روز رو اونجا بگذرونیم."

ژان پُل درست مثل عمومی بی تفاوتش موافقت کرد: "داکوق (باشه)!"
 و استفانی با شنیدن این کلمه که نشونه ی خون فرانسوی ژان پُل بود، ناامیدیش
 رو پنهون کرد. وقتی اونو پیش خودش می برد، خون انگلیسی رو بهش بر می
 گردوند. استفانی بلند شد تا سفارش بده ناهارشون رو آماده کنن و با لحن
 محکمی به لوئیزا گفت که این یه رازه. اگه لازم بود که جیم بشن، پس... جیم
 می شدن.

اونا بدون دردسر موفق به انجام این کار شدن... چون وقتی استفانی برگشت تا
 ژان پُل رو آماده کنه، کریستین ناپدید شده بود. استفانی به ایوون رفت و با دقت
 همه جا رو نگاه کرد، اما اثری از کریستین نبود... با ناراحتی غرغر کرد. یه
 نگهبان رفته بود به کارهاش برسه، اون یکی هم هنوز توی رختخواب بود.
 خیلی خوب شد که خودش اینجا بود، وگرنه اصلاً به ژان پُل توجهی نمی شد.
 حتماً اگه ژان پاول به پاریس می رفت تا با کریستین زندگی کنه، یه پسر
 کوچولوی خیلی تنها می شد.

خلیج با کوههای سرسبز، از خونه خیلی نزدیک به نظر می رسید اما
 استفانی می دونست که فاصله ش خیلی زیاده. توی سفر قبلیش، به اونجا رفته
 بود و با اینکه این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش بود، فراموش نکرده بود
 که یه جاده ی نسبتاً خوب هست که به دریا راه داشت. با این که جاده پستی و
 بلندیهای زیادی داشت، اما با جیب می شد توش رفت. وقتی مسافت خیلی
 زیادی رو رفتن، استفانی فکر کرد که اومدن به این گردش ایده ی خوبی برای
 دور موندن از دست کریستین دوراند بوده. درسته که کریستین غیبت زده بود،
 اما این موضوع مسلماً موقتی بود. حتماً حس کنترل کریستین دوباره برمی

گشت و استفانی می خواست اون موقع به اندازه ی کافی از خونه دور شده باشن.

اونا خیلی راحت فرار کردن و توی جاده روندن... فقط نور خورشید و درختها و صدای دریا و آواز قشنگ پرنده ها همراهی شون می کرد... دوباره به آرامش و سکوت برگشته بودن و استفانی خیلی خوشحال بود که اون دو تا رو قال گذاشته بودن. اصلاً شك نداشت که لوئیزا بهشون خیانت می کنه و کریستین اونقدر می ترسوندش تا از دهنش بکشه که ناهاری دو نفره آماده کرده.

استفانی با خودش لبخند زد. به لوئیزا گفته بود که خیال دارن به ساحل کنار جزیره برن. اگه کریستین اونجا دنبالشون می گشت، تلاشش بیخود بود. بالاخره به انتهای جاده رسیدن و استفانی ما شین رو زیر سایه ی درختها پارک کرد و همراه ژان پُل به سمت خلیج، پایین رفتن و ایستادند و دریا رو تماشا کردن.

ژان پُل گفت: "خیلی وقت پیش قاچاقچی ها به اینجا اومدن."

و با افتخار ادامه داد: "اونا قاچاقچی ها و دزدای دریایی فرانسوی بودن." استفانی سر تکون داد. می تونست اینو باور کنه. توی دهنش فوراً لباس آدمهای قدیمی رو تن کریستین دوراند کرد و شوکه شد؛ چون کاملاً مناسب شخصیت کریستین بود... با اون موهای تیره و پوست برنزه و چشمهای درخشان می تونست یه دزد دریایی باشه. استفانی توی تصوراتش کریستین رو دید که روی یه کشتی بادبانی ایستاده و خطوط عضلات قویش از زیر لباس ابریشمیش مشخصه. اگه به تصوراتش ادامه می داد، باعث وحشت خودش می شد!

استفانی سریع گفت: "بیا شنا کنیم."

و چون ژان پُل منتظر این جمله بود، استفانی دیگه به خودش زحمت نداد، جلوی افکارش رو گرفت و غل و زنجیرشون کرد.

اون روز واقعا عالی بود... شنا کردن، صدف جمع کردن و توی حوضچه های سنگی آب بازی کردن. ژان پاول همراه فوق العاده ای بود و استفانی بجزیه دلواپسی خیلی جزئی توی ذهنش، دیگه اصلاً به کریستین فکر نکرد. فقط زمانی به یادش افتاد که آفتاب رو به غروب رفت و اونا هم به سمت بالا حرکت کردن تا به جیب برسن... و با یادآوریش بدنش منقبض شد و خودشو واسه یه دعوی حسابی آماده کرد... چون فهمیده بود و همیشه هم می دونست که نمی تونه به راحتی از زیر این نافرمانیش در بره.

ژان پُل متوجه حالت استفانی شد و پرسید: "همه چیز رو برآه؟"

استفانی متفکرانه سر تکون داد و بهش لبخند شادی زد.

- "البته! چی می تونه توی همچین روز عالی ای ناراحت کننده باشه؟"

ژان پُل خندید: "معلومه... هیچی! فقط صبر کن تا به عمو کریستین درباره ی روز عالیمون بگیم."

استفانی دوباره سر تکون داد و زورکی یه لبخند دیگه زد. آره. فقط صبر کن تا اون درباره ی امروز بفهمه! استفانی نفس عمیقی کشید و ذهنش رو جمع و جور کرد. دردسر توی راه بود... دردسری با قد شش فوت و دو اینچ (تقریباً ۱۸۹ سانتی متر)، پاهای کشیده، شونه های پهن و عصبانی... درد سری که حتماً سعی می کرد با لیزرهای آبی رنگش استفانی رو نابود کنه. استفانی از این پیش بینی چشمهاشو بست. اعتراف می کرد که ترجیح می داد این یه

جنگ واقعي و فيزيکي با شه... حالا آگه مي تونست از يه فاصله اي چيز ميز هم پرت کنه، خوب مي شد.

اونا خيلي زودتر از شب قبل يه خونه رسيدن و استفاني متنفر بود که فکر کنه دليلش دلهره ي زيادش براي دور ي از دردسر بوده. به هر حال، دردسر اونجا منتظرشون بود و فوراً سر استفاني خراب شد.

همونجور که وارد خونه مي شدن، کريستين به ژان پُل دستور داد: "لطفاً فوراً برو توي اتاق، ژان پُل."

باز به خودش زحمت نداده بود تا بره بيرون استقبالشون. اون مي دونست خيلي راحت دستش بهشون مي رسه... اصلاً هم به استفاني نگاه نکرد.

ژان پُل با اعتراض گفت: "اما عمو کريستين، من مي خوام بهت درباره ي روز عالمون بگم!"

اما توي صورت کريستين يه ذره هم سازش ديده نمي شد. با لحن محکمي گفت:

"بعد که رفتي توي رختخواب به حرفهات گوش مي کنم. چون خسته به نظر مي اي، امشب توي اتاق شامت رو مي خوري. توي اين فاصله هم خاله استفانيت جزئيات بيشتري از روزي که گذروندي بهم ميده."

ژان پُل با حالي کاملاً فرانسوي شونه ش رو بالا انداخت و با همدرد ي به استفاني نگاه کرد. مي دونست که کريستين بر خلاف جمله هاي ملايمش، خيلي عصبانيه. ژان پُل فوراً از اونجا در رفت و استفاني برگشت تا پاي کاري که کرد بایسته.

دنيس با لباسي غير رسمي اونجا بود و با نگاهی علاقمند و تحقير آميز بهش نگاه مي کرد. استفاني باز شلوارك پاش بود، اما اين بار احتياط بيشتري به خرج داده بود. لباسهاي تش جزء جديدترين لباسها بودن... يه لباس كتان عالي با رنگهاي درخشان. شلوارك و تاپ بنددار، يه دامن ست هم داشتن كه بالاي زانو با دكمه اي بسته مي شد. استفاني احساس كرد مي تونه هر نگاه انتقاد آميزي رو تحمل كنه.

اما كاملاً اشتباه مي كرد. كريستين صبر كرد تا ژان پُل از ديد خارج بشه، بعد با چنان ناراحتي و تنفري به استفاني نگاه كرد، كه گونه هاش مثل يه دختر مدرسه اي گ*ن*ا*هكار گل انداخت. اين نگاه كريستين از اون نگاههاي نبود كه صبح جلوي در اتاقش بهش انداخته بود. حالا كه ذهنش سر و سامون گرفته بود مي تونست تشخيص بده... اين يه نگاه تحقير آميز بود.

كريستين نگاهش رو از استفاني برداشت و حواسش رو به دنيس داد و آروم گفت:

- "بايد با مادمازل كين خصوصي صحبت كنم. حتماً درك ميكني، دنيس؟"

- "آره البته! به هر حال بايد واسه شام آماده بشم."

دنيس با لبخندي رضايتمند رفت. خوب مي دونست كه كريستين فقط داره عصبانيتش رو موقتاً كنترل مي كنه. دنيس از اينكه اوضاع اينجوري پيش مي رفت راضي بود... و استفاني فكر كرد كه حتماً وقتي كريستين منتظر اونا بود تا از گردشون برگردن، عيبيهاي استفاني رو با اون زن در ميون گذاشته.

كريستين با لحن ملايم و تهديد آميزي پرسيد: "كجا بودين؟"

کلمه های ملایم کریستین بیشتر از هر خشونتی برای استفانی هشدار دهنده بود.

- "رفته بودیم بیرون. ناهارمون رو هم بردیم." سعی کرد بی تفاوت باشه و تقریباً موفق هم بود.

کریستین با لحن تندی جمله ی استفانی رو تموم کرد: "و چند تا سرخ اشتباه از خودتون به جا گذاشتین... بر اساس چیزهایی که به لویزا گفتم، قرار بود به سواحل اونطرف جزیره برین. اما اونجا نرفتین، مادموزل." استفانی با لحنی گزنده پرسید: "این ساحل خیلی بزرگه. از کجا می دونی مثلاً؟"

جواب کریستین واقعا شوکه ش کرد.

- "من می دونم، چون دادم تمام ساحل رو دنبالتون بگردن. نتونستیم پیداتون کنیم... پلیس هم نتونست."

استفانی با تعجب بهش خیره شد: "پلیس؟ منظورت اینه که اونقدر واست مهمه دستورات اجرا بشن که از پلیس خواستی پیدامون کنن؟"

- "تا ژان پُل رو پیدا کنن مادموزل، نه تورو. تو می تونی هر جا دوست داری بری یا اگه میلِت کشید ناپدید بشی، اما برادرزاده ی من دیگه از این لحظه به بعد از خونه بیرون نمیره. فقط اجازه داره تا توی باغچه بره... حق جلوتر رفتن رو هم نداره."

استفانی با عصبانیت گفت: "مسئولیت ژان پُل به عهده ی منه! هر جا هم که دوست داشته باشم می برمش."

کریستین با چشمهای آبی پر تنفرش بهش زل زد و توپید: "شک دارم حتی بتونی از عهده ی خودت هم بر بیای. حتی یه ذره هم توی تو حس مسئولیت نیست. زمان تو واسه همراهی با ژان پُل تموم شده، مادماوئل. از این لحظه اون با من می مونه!"

تا اون لحظه با وجود لحن تند هردوشون، صداشون آروم بود. اما الان استفانی یادش رفت که صداش رو پایین نگه داره. از عصبانیت جوش آورده بود و فراموش کرده بود که ژان پُل می تونه هر صدای بلندی رو بشنوه... صداش رو بلند کرد.

استفانی فریاد زد: "گوش کن... تو عمراً نمی تونی بهم دستور بدی. شاید این دور و بر کله گنده و مهم باشی، اما واسه من هیچی نیستی!"

استفانی خیال داشت اون حالتش رو حفظ کنه، اما یهو از شوک زیونش بند او مد... چون کریستین جلو او مد و اونو روی بازوهای قویش بلند کرد، به سمت اتاق مطالعه ی تی یری رفت و پشت سرش در رو محکم با پاش بست. استفانی داد زد: "منو بذار زمین!"

و این بار با تمام قدرتش به کریستین حمله کرد. شوک داشت از بین می رفت و خشم جاش رو می گرفت. استفانی با پاهای کشیده ش لگد پروند و دستهایش رو مشت کرد تا به پشت و بازوهای کریستین ضربه بزنه... کریستین ماهرانه سرش رو دزدید و سرش در امان موند.

- "چطور جرات می کنی که دستهای... دستهای کثیف فرانسویت رو به من بزنی؟ منو بذار زمین!"

کریستین بدون لطافت استفانی رو روی کاناپه ی چرمی انداخت و روش خیمه زد. قدرت بدنیش به استفانی اجازه حرکت نمی داد.

با عصبانیت به استفانی زل زد و توپید: "می خوای همه ی جزیره صدامون رو بشنون؟ همین جا می شینی و به من گوش میدی."

دامن استفانی توی کشمکشش که کرده بود، باز شده بود و فقط روی کمرش بسته بود؛ اما حالت کریستین طوری بود که باعث شد استفانی همونجور خشکش بزنه و اصلاً تلاشی برای حرکت کردن نکنه.

کریستین با خشم گفت: "سعی کردم از این قضیه دور نگهت دارم... سعی کردم بی سر و صدا همه چیز رو کنترل کنم و بذارم هر کاری که خودت دوست داری بکنی... بری یا بمونی و از تعطیلات لذت ببری... اما تو کاملاً غیر مسئولانه رفتار کردی. حضورت اینجا همه چیز رو تغییر داده و من حالا به جای یک مسئولیت، دو تا مسئولیت به عهده دارم!"

استفانی با عصبانیت گفت: "من مسئولیت تو نیستم..."

اما کریستین حرفش رو قطع کرد و توپید: "از اونجاییکه انگار هیچ چیز توی کله ت فرو نمیره، مجبوریم ریسک کنیم مادموزل. روشهای من، اونطور که تو فکر می کنی، روشهای به دیکتاتور نیستن. من به عنوان یه کله گنده ی پر مشغله، کارهای دیگه ای دارم تا با و قتم بکنم. با عجله اوادم اینجا تا فیونا رو ببینم، اما نمی دونستم که با تی بری از اینجا رفتن... دقیقاً مثل خودت، غیر مسئولانه رفتار کرده. انگار این موضوع ارثیه و باید حواسم باشه که برادرزاده م از این خصلت انگلیسی در امان بمونه."

استفانی از ناراحتی سرخ شد. این جمله ی کریستین برای این بود که حرف از دستهای کثیف فرانسویس زده بود... معلوم بود که کریستین می خواهد ژان پُل رو تغییر بده. کاملاً حق با فیونا بود. این یه مبارزه بود! استفانی باید این جنگ رو شروع می کرد و کریستین هر چه زودتر اینو می فهمید بهتر بود.

استفانی با عصبانیت گفت: "تو اصلاً حق نداری توی چیزی دخالت کنی. فیونا رفته تعطیلات و همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه تو با اون دستورهایی اعصاب خردکنت از راه رسیدی و..."

کریستین که هنوز بالای سر استفانی خیمه زده بود، با عصبانیت گفت: "هیچوقت زبون به دهن می گیری، مادموزل؟! نمی دونم حقیقت رو بدونی زبونت بی حرکت می مونه یا نه؟ من اینجا نیستم تا توی چیزی دخالت کنم. اصلاً هم میل ندارم توی زندگی عجیب تو سرک بکشم. هر کاری دوست داری بکن... عصبانی شو، جیغ بزن یا همین فردا بذار برو... تو اصلاً واسه من مهم نیستی. من به خاطر ژان پُل که انجام!"

استفانی سرش رو بلند کرد و بهش خیره شد و پرحرارت گفت: "تا اوقاتش رو سخت کنی. تو اینجایی تا قبل از اینکه اونو به فرانسه ببری و زندگیشو توی دستت بگیری، کاملاً مطیع خودت کنیش."

ابروهای تیره ی کریستین توی هم گره خورد، همونطور بی حرکت ایستاد و به استفانی خیره شد.

- "تو اینطوری فکر می کنی؟ ژان پُل برادرزاده ی منه. من همونقدری دوستش دارم که تو دوستش داری... شاید هم بیشتر. من انجام تا ازش محافظت کنم."

استفانی با لحن تهدیدآمیزی گفت: "روش عجیبی برای این کار انتخاب کردی. می‌خوای چیکار کنی؟ از خوش گذروندن حفظش کنی؟" کاملاً مشخص بود که کریستین بین فرستادن استفانی به اتاقش و توضیح بیشتر درباره‌ی رفتار خودش، مونده.

- "اگه لازم شد، آره."

و با اکراه فکرش رو جمع و جور کرد. "من خیلی پولدارم، ماداموزل. فقط هم دو تا خویشاوند دارم... برادرم تی پری و برادرزاده م ژان پُل. اگه هشیار نباشم، اگه همه مون هشیار نباشیم، قبل از اینکه برادرم برگرده ژان پاول پُل میشه." استفانی راست نشست و به کریستین نگاه کرد: "منظورت چیه که... ناپدید میشه؟"

احساس خطر می‌کرد... بیشتر از هر چیزی، لحن کریستین که بکدفعه آروم شده بود و تصمیمش برای حرف زدن دو ستانه با استفانی، توی ذهنش نفوذ کرد. استفانی می‌دونست که کریستین جدیه.

کریستین دست توی جیبش کرد، نامه‌ی بیرون آورد و اون رو به استفانی داد. و با همون صدای آروم و خونسرد قبلی گفت:

- "گروگان گرفته میشه."

استفانی یه لحظه با وحشت به کریستین خیره شد. بعد به نامه نگاه کرد، بازش کرد و چند تا کلمه‌ی نوشته شده توش رو خوند. کوتاهی نامه خیلی شوم به نظر می‌رسید. فقط یه اسم و آدرس بود.

ژان پُل دوراند. جزیره‌ی سنت لوسین.

استفانی این چند کلمه رو چندین بار خوندم... نمی تونست کاملاً درکشون کنه. این یه مساله خارج از دنیای استفانی بود. نمی تونست باورش کنه، اما واقعی به نظر می رسید. اگه سعی می کرد نامه رو دست کم بگیره، توضیحات کریستین ساکتش می کرد. این موضوع خیلی برای کریستین جدی بود. توی دنیای اون، مردم خیلی راحت می تونستن بخاطر پول بقیه رو تهدید کنن.

استفانی تندی گفت: "باید فوراً فیونا و تی یری رو برگردونیم."

اما کریستین با بی حوصلگی نگاهش کرد و روشو برگردوند. با لحن تندی پرسید:

"فکر می کنی به این موضوع فکر نکردم؟ تو می دونی اونا کجان؟"

وقتی استفانی سرش رو تکون داد، کریستین بهش زل زد. "واقعا که چقدر هم خواهرت بهت اعتماد داره، مادموزل! حتی به تو هم مقصدش رو نگفته. چند نفری رو گذاشتم دنبالشون بگردن، اما هنوز نمی دونم کجان. برادرم باید تا هفته ی دیگه توی کانادا باشه. مثل احمقها فکر می کردم وقتی برسم اینجا، اونا هم همینجان. اما انگار به یه ماه عسل دیگه رفتن و تصمیم گرفتن ناپدید بشن."

الان وقت مناسبی نبود که دلیل اصلی فیونا برای ناپدید شدن رو به کریستین بگه. استفانی با نگرانی به کریستین نگاه کرد. نظری که اول براش خیلی فوق العاده به نظر می رسید، حالا خیلی خیلی احمقانه میزد.

استفانی پرسید: "اما چرا قبل از اینکه پاریس رو ترک کنی بهشون زنگ نزدی؟ باید باهاشون تماس می گرفتی و جلوی همه ی این چیزها رو می گرفتی."

کریستین توپید: "یه تماس تلفنی جلوی آدم‌های خطرناکی که قصد گروگانگیری دارن رو نمی‌گیره. درباره‌ی تماسم با خواهرت و تی‌یری هم... وقتی یادداشت به دستم رسید من توی مارتینیک بودم. فوراً خودمورسوندم اینجا و امیدوار بودم با حضورم این خطر رو کم کنم. اما در عوض تو رو اینجا دیدم و اصلاً هم از رفتارت خوشم نیومده. فقط می‌تونم خوشحال باشم که به سرعت خودمورسوندم."

استفانی با عصبانیت پرید: "مثلاً چطوری باید این چیزها رو می‌دونستم؟ آگه می‌دونستم ژان پُل در خطره، حتماً یه جور دیگه رفتار می‌کردم. تو حتی دیروز هم حرفی بهم نزدی و این حق من بود که این موضوع رو بدونم. همش بخاطر تو و برخوردت بود که امروز با ژان پُل رفتم بیرون... بدون اینکه بدونم دارم توی خطر میندازمش."

کریستین با تشر گفت: "خودتو هم داشتی توی خطر مینداختی مادموزل. فکر نمی‌کنم اونها زیر لب ابراز پشیمونی کنن و ژان پُل رو با خودشون ببرن... تازه با توانایی که تو برای جنگیدن و خشونت داری، به نظرم خیلی بد باهات برخورد کنن."

استفانی یاد خلیج خلوت و ساکت افتاد. حتی یه آدم هم اونجا ندیده بودن و حتماً آگه خطری تهدیدشون می‌کرد، هیچکس نبود تا کمکشون کنه. اون عمداً سرنخهای اشتباهی به جا گذاشته بود که انگار به طور ترسناکی خیلی خوب هم کار کرده بودن. احتمال داشت توی هر ساعتی از روز بهشون حمله

بشه. جنایتکارها می تونستن تعقیبشون کنن... احتمالاً همین الان هم داشتن خونه رو می پاییدن.

استفانی سریع گفت: "بیا ژان پُل رو از اینجا ببریم... سریع و سایه شو جمع کنیم و ببریم!"

کریستین با لحن تندی گفت: "خوشحالم که منو هم جزء نقشه ت حساب کردی. اما نقشه هات مثل همیشه بی اساسن. ما توی این جزیره می تونیم همه چیز رو کنترل کنیم. میشه غریبه ها رو تشخیص داد و ما هم بهترین موقعیت رو داریم. اینجا غافلگیر کردنمون برا شون کار سختیه. البته تو می تونی بری و کار عاقلانه ای هم می کنی."

استفانی از جاش پرید و با عصبانیت گفت: "چطور جرأت می کنی اینقدر توهین آمیز صحبت کنی؟ فکر کردی از اینجا فرار می کنم تا جونمونجات بدم، بر می گردم به لندن و به زندگیم ادامه میدم و ژان پُل رو توی خطر رها می کنم؟"

کریستین با آزرده‌گی زیادی بهش نگاه کرد و گفت: "تا اونجایی که مربوط به تو باشه، من تصوراتم رو شدیداً کنترل می کنم. قصد توهین نداشتم. فقط فکر کردم توی این شرایطِ محافظتی، یه نفر کم بشه بهتره."

استفانی با لحن تندی گفت: "من خیلی خوب می تونم از خودم و ژان پُل محافظت کنم... نکنه انتظار یه حمله ی گروهی رو داری؟"

کریستین گفت: "نمی دونم باید انتظار چی رو داشته باشم." و روشو برگردوند و در حالی که دستهاش توی جیبهاش بود، شروع به راه رفتن کرد. استفانی دوباره آروم نشست. اینکه منتظر بمونه تا اتفاقی بیفته به نظرش

دیوونگی بود، اما انگار الان کریستین قدرتش بیشتر بود و استفانی اعتراف کرد که کریستین بیشتر از خودش می‌تونه توی همچین شرایطی تصمیم بگیره. احتمالاً بیشتر از اون چیزی که به استفانی گفته بود، اطلاعات داشت. انگار کریستین نمی‌خواست قبول کنه که استفانی هم درگیر این قضیه شده. اما استفانی هم واسه خودش رازهایی داشت. اگه کریستین می‌فهمید که با فیونا چه نقشه ای کشیدن و چرا این نقشه رو کشیدن، عصبانی می‌شد... حتی عصبانی تر از الانش.

استفانی که ذهنش دنبال بهترین راههای دفاع کردن می‌گشت، آرام گفت: "اگه قراره اینجا بمونیم و منتظر باشیم، باید یه برنامه ای بریزیم." اگه کریستین نقشه ای نمی‌ریخت، خودش باید دست به کار می‌شد. "می‌تونیم..."

کریستین توی جاش چرخید و سریع حرف استفانی رو با جدیت قطع کرد. "یا همین الان از سنت لوسین میری، یا دقیقاً همون کاری رو می‌کنی که بهت گفتم! نمی‌خوام زنها با همچین چیزهایی سر و کار داشته باشن و مسلماً خیال ندارم بذارم برنامه ای بریزی!"

- "آه!"

استفانی با عصبانیت سرشو بلند کرد. حالت ملایمش از بین رفته بود. به نظر می‌رسید که استبداد داشت کار خودشو می‌کرد و استفانی اصلاً هم تعجب نکرد. عوضش با لحن تندی گفت:

- "این حرفت خیلی عجیبه. من بوضوح یادمه که بهم گفتی مادام پاسکال اینجاست تا توی مراقبت از ژان پُل کمکت کنه. اون قابلیت‌های خاصی داره؟
واسه من اصلاً شبیه آدمی نیست که کمر بند مشکی داشته باشه."

کریستین با لحن گزنده ای یادآوری کرد: "دنيس بزرگتر و باتجربه تره."
استفانی توپید: "می تو نم حرفتو باور کنم!"

کریستین با اخم نگاهش کرد اما استفانی اهمیتی نداد و ادامه داد: "اما اگه من جوونترم، پس یعنی سریعتر هم میدوم. احتمالاً تا مادام پاسکال آخرین دستکاریها رو هم روی صورتش انجام بده، من ژان پُل رو برداشتم و در رفتم!"
کریستین یه ابروی تیره ش رو بالا برد، با نگاهی تحقیرآمیز بهش خیره شد و با لحن خشکی گفت:

- "تو حتما جوونتری... در حال حاضر تنها چیزی که ازت پیدااست پاهای باریک و کشیده و چشمهای درشت و عصبانیتیه. یه کم از ظرافت دنيس هم باعث نمیشه جلوش کم بیاری. انگار باید بیشتر درباره ی مشکلمون حرف بزنیم، اما فعلاً مادموزل کین، بهت پیشنهاد می کنم بری و قبل از شام یه صحبت ملایم و دلنشین با خواه*ر*زاده ت داشته باشی. به نظرم فریاد عصبانیت رو شنیده. احتمالاً صدات تا ساحل رفته... شاید حتی تا وسط دریا هم رفته باشه."

استفانی با ناراحتی تمام متوجه شد که کلمات کریستین باعث داغی گونه هاش شده... اون نگاه تحقیرآمیزش هم همینطور. کریستین توی نگاه تحقیرآمیز ماهر بود. وقتی صبح بیرون در اتاقش وایساده بود، باعث شده بود بهش حس سرخوردگی دست بده. و استفانی می دونست یه جورایی حق با

کریستینه، چون کاملاً یادش رفته بود دامنی که برای پوشوندن خودش تنش کرده بود، الان اصلاً حالت پوشوندگی نداشت. احتمالاً ژان پُل هم با شنیدن فریادش نگران شده بود.

استفانی دامنش رو دور خودش کشید و ایستاد، اما نمی تونست همینطور بذاره بره. به نظرش هنوز حرفها شون تموم نشده بود. با مهارت حرف رو عوض کرد و یهو پرسید:

- "ماشینت کجاست؟"

این حرف باعث تعجب کریستین شد و استفانی می تونست بفهمه که کریستین داره با نگرانی توی ذهنش مشکلات روانی استفانی رو ارزیابی می کنه.

کریستین با نگاه گیج و لحن محتاطی گفت: "من با هواپیما اومدم... و قبل از اینکه بگی از فرانسه تا اینجا راه درازیه، بهت این راز رو میگم که قایق بادبانیم رو با خودم آوردم و اطراف دماغه لنگر انداخته."

استفانی بلافاصله کنجکاو شد و این از صورتش پیدا بود.

- "چرا؟"

حتما کریستین یه نقشه ای داشت و استفانی مصمم بود بدون این نقشه چیه.

کریستین هر کاری هم که می کرد، استفانی

بود که ژان پُل با خودش راحت تره تا با کس دیگه ای. خیال داشت خودش

مراقب ژان پُل باشه و تا اونجایی که لازمه اطلاعات کسب کنه.

- "برای امنیت بیشتر. وقتی هم که از مارتینیک با قایق می اوادم، فکر کردم بهتره قایق رو تا جلوی سنت لوسین بیارم. اگه لازم شد میریم به قایق و همونجا می مونیم."

ذهن استفانی دوباره کریستین رو توی لباس دزدهای دریایی تصور کرد و بهش خیره شد... نقشه هایی توی ذهنش می چرخید. چرا کریستین بلافاصله ژان پُل رو به قایق نبرده بود؟

این بهترین راه حل بود. هیچکس نمی تونست بدون اینکه دیده بشه به یه قایق نزدیک بشه.

استفانی با حرارت و تند گفت: "بیا همین الان بریم اونجا. چرا داری اینورا بیخود می چرخه؟ می خوای همه چیز رو تحت کنترلت بگیری؟ خوب پس چه جایی بهتر از قایق؟ بیا ژان پُل رو برداریم و بریم به قایق بادبانیت. اینجوری می تونیم از حمله در امان بمونیم!"

- "قرار نیست بهمون حمله بشه."

کریستین آرام جلورفت، ایستاد و به صورت مضطرب استفانی نگاه کرد. "یکی قصد داره ژان پُل رو بدزده. این کار با تدبیر و زرنگی خاصی انجام میشه و فکر نمی کنم یه عده ولگرد با شمشیر این کار رو انجام بدن."

- "از کجا اینقدر

ی؟"

استفانی می خواست همه چیز رو بدونه. کریستین بهش زل زد، حرفهاشو سبک و سنگین کرد و فکر کرد باید چقدر از موضوع رو فاش کنه.

کریستین با لحن آرومی گفت: "من

م، چون این روش اونها ست. خیلی از صنعتگرهای مهم با این مشکل روبرو شدن و همشون هم جون سالم بدر نبردن. صحبت کلی پوله و اینم یه معامله ی تجاری خیلی ساده ست. یه فرد مورد علاقه ی خانواده رو میدزدی و درخواست پول می کنی."

"پس چرا تو رو گروگان نمی گیرن؟ تو آدم مهمه هستی."

"کنار اومدن با من سخت تر از کنار اومدن با یه پسر بچه ست. تنها چیزی که اونا می خوان پوله."

استفانی سریع گفت: "خوب بهشون بده! حتما پولت از پارو بالا میره. پولو بهشون بده دیگه!"

کریستین با لحن سردی گفت: "بعضی وقتها کلک می زنی. آخرین بار، یه دختر جوون رو دزدیده بودن که برش نگردوندن. من خیال دارم بگیرمشون و نمی خوام ژان پُل رو توی خطر بندازم. اگه این بار شکست بخورن و نگیریمشون، دوباره سعیشون رو می کنن. در واقع چیزی نیست که جلوشون رو بگیره تا پشت هم تلاشی نکنن. منم نمی تونم بذارم ژان پُل مدام توی خطر باشه."

استفانی با نگرانی گفت: "تو نمی تونی ازش اجتناب کنی." و با کلمات بعدی کریستین، لبش رو به دندون گزید.

"چرا... می تونم. از پشش بر میام، باور کن. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که همش حرفمو گوش کنی. بقیه ی فکرها رو به من بسپار."

"من می تونم فکر کنم!"

- "وقتی با عجله ی کمتری فکر کردی به نیرو هامون ملحق میشیم. اَلق (خوب)! دیگه وقت شامه. جسارتاً می تونم بگم لباستون رو عوض کنید، مادموزل؟!"

این بار استفانی اصلاً به فکر بحث کردن با کریستین نیفتاد. خیلی متفکرانه راه افتاد و از دیدن ژان پُل که سالم توی اتاقش روی تخت نشسته و شامش رو می خورد، خوشحال شد. دوست داشت محکم ب*غ*لش کنه و برای همیشه کنار تختش بشینه تا مواظبش باشه.

استفانی با لحن شوخی گفت: "بچه ی لوسِ نازنازی. تا حالا هیچکس غذامو توی رختخواب بهم نداده."

ژان پُل لبخندزنان گفت: "به نظرم من عزیز دردونه ی عمو کریستین هستم. تازه راست هم می گفت، من خسته م. یعنی اگه امشب زود بخوابم، فردا به یه گردش دیگه میریم، استوی؟"

استفانی لبخند زد: "باید بمونیم و ببینیم چی میشه."

استفانی به اتاقش رفت. گردشها دیگه تموم شده بودن. از این لحظه به بعد تنها کاری که می کرد این بود که دنبال خواه*ر*زاده ش راه بیفته و همش مواظبش باشه. فقط امیدوار بود که بتونن نگرانشون رو از ژان پُل مخفی کنن. ای کاش تی پری و فیونا بر می گشتن. ای کاش اصرار می کرد و مقصدشون رو می فهمید. اینجوری بهتر از این بود که یه عده آدم مواظب ژان پُل باشن. کی بهتر از پدر و مادر خودش می شد؟

یه صورت کنایه آمیز و جذاب اومد توی ذهنش و اخم کرد. باز کریستین بهتر بود. اون سرسخت و باهوش بود و یه حالت خشنی داشت که هیچوقت توی

تی یری پیدا نمی شد. تازه، آگه حرف فیونا درست بود، کریستین میلیونر بود. آگه نیازی به کمک داشت، فوراً کمک می گرفت. مشکل اینجا بود که انگار اون تقاضای هیچ کمکی نکرده بود... بجز امروز بعد از ظهر که پلیس رو واسه پیدا کردنشون خبر کرده بود. استفانی تقریباً

بود که کریستین به پلیسها چیزی نگفته. آگه مجبور نبود، به استفانی هم چیزی نمی گفت.

استفانی همونطور که زیر دوش آب، شن رو از مو و پوستش می شست، به این مشکل فکر کرد. کریستین کاملاً درباره ی جدی بودن یادداشت بود. از قبل می دونست همچین اتفاقی می افته و حالت کسی رو داشت که خودش رو آماده ی مبارزه می کنه. اما تا اونجایی که استفانی فهمیده بود، حالا اونا به لقمه ی چرب و نرم بودن. آگه به لحظه غفلت می کردن، ژان پُل دزدیده می شد.

هرگز فکر نمی کرد ثروت همچین نگرانیهایی بدنبال داره. تا حالا راحت و بی خیال زندگی کرده بود، اما حالا می تونست ببینه که آدمی مثل کریستین دورانده بعضی وقتها می تونه خیلی سرسخت باشه. استفانی می فهمید که چرا کریستین اون حالت آسون گیری که وقتی نوزده سالش بود، توش دیده بود رو نداره. حتماً با گذشت سالها به مسئولیتهای کریستین اضافه شده بود.

وقتی به اتاقش برگشت، خودش رو توی آینه نگاه کرد و با تاسف سر تگون داد. کاملاً حق با کریستین بود. استفانی ژولیده و خیلی جوون به نظر می رسید، حتی کمی هم با تجربه به نظر نمی اومد. آگه ظاهرش همینطور می موند،

کریستین هرگز بهش اجازه نمی داد تا توی نگهداری از ژان پُل کمکش کنه. دیگه وقتش بود که دوباره دختر سلسیتال بشه.

استفانی به خودش اخم کرد. کریستین دوراند واقعاً توهینهاش دم دستش بودن. اون با کنایه درباره ی ظاهر استفانی چیزهایی گفته بود. کریستین این حرفها روزه بود چون احساس برتری و بزرگتر بودن می کرد... انگار که عمو کریستین استفانی هم بود! وقتش بود که اونو به زانو دربیاره... استفانی مصممانه جعبه ی آرایشش رو بیرون آورد.

با این حال، وقتی برای شام پایین رفت، بیشتر عصبی بود تا اینکه حس مبارزه جویی داشته باشه. این احساس وحشتناک رو داشت که یه اتفاقی قراره بیفته... اینکه هیچ دوراندیشی ای نکردن... و اینکه خونه تحت نظره. استفانی با حالتی متفکرانه وارد اتاق پذیرایی شد. اینقدر حواسش به سر و وضع و لباس پوشیدن برای یه موقعیت خاص بود که کاملاً فراموش کرد ظاهرش عجیب و غیر عادی شده.

موهاش رو طبق آخرین تبلیغات روز، بالای سرش برده و پر پیچ و تاب دور صورتش ریخته بود. موهای نقره گونش زیر نور لامپ برق می زد و آرایشش عالی بود. سالها تمرین باعث شده بود آرایشش خیلی طبیعی به نظر بیاد. لباس زیادی برای شبها نیآورده بود چون قصد نداشت توی مهمونی های رسمی شرکت کنه. اما دامنها و تاپهای ابریشمی که از جزایر قناری با خودش آورده بود، همراهش بود و الان هم یکی از همونها رو پوشیده بود. لباسش به رنگ قرمز تیره بود و دستبند نقره ش با کفشهای نقره ایش هماهنگ بود.

نگاه کریستین باعث شد سر جاش میخکوب بشه و با خجالت از افکارش بپره بیرون. کریستین با یه نوشیدنی توی دستش، ایستاده و با اون چشمهای درخشانش طوری بهش خیره شده بود که استفانی فکر کرد مرتکب اشتباه وحشتناکی شده. تا اونجایی که ذهنش یاری می داد، کار خطایی نکرده بود. دامنش به نرمی روی رانش نشسته بود و تاپش هم بندی بود.

استفانی دوباره سرخ شد... انگار ظرفتش داشت خودش رو نشون می داد. خیلی مسخره بود! اون هیچوقت از اینکه مردم بهش نگاه کنن معذب نمی شد. اگه این حس رو می داشت، سالها پیش از شغلش بیرون اومده بود.

اما کریستین باعث آزارش می شد و به نظر می رسید اهمیتی نمیده که استفانی رو خجالت زده کرده. چشمهایش روی استفانی در حال حرکت بود... انگار می خواد تصویرش رو توی ذهنش حک کنه. هر اینچ از بدن استفانی رو طوری با تمرکز و دقت بررسی می کرد که استفانی احساس کرد نفسش تنگ شده. تا به حال هیچکس همچین احساسات قوی ای درش به وجود نیاورده بود و دقیقاً نمی دونست چیکار کنه. پاهاش می لرزیدن و چشمهای کریستین متفکرانه بهش دوخته شده بود... انگار از احساس استفانی خبر داشت.

دنیس پاسکال با عصبانیت از استفانی به کریستین و برعکس نگاه کرد، اما کریستین اصلاً متوجه نشد.

دنیس انگار که مصمم بود افسونی رو که کریستین رو در بر گرفته، از بین بپره، یکدفعه گفت: "من قبلاً شما رو دیدم!"

استفانی که سعی داشت نگاهش با نگاه کریستین تلاقی نکنه، زمزمه کرد:

- "خوشحالم که یادتونه... من همینجا زندگی می کنم. آگه یادتون باشه دیشب هم با هم شام خوردیم."

دنيس با بی حوصلگی دستش رو تکون داد: "منظورم اینه که یه جای دیگه دیدمتون..."

و نگاهی سخت و مشکوک به استفانی انداخت: "احتمالاً بخاطر نور لامپ دچار اشتباه شدم، اما منو یاد چیزی میندازین."

کریستین با لحن نرمی گفت: "فکر می کنم اشتباه دیروز و اوایل امروز پیش اومده... چون الان بالاخره داریم مادموزل کین واقعی رو می بینیم، مگه نه؟" استفانی نگاه گذرابی به کریستین کرد و گفت: "من همون آدمیم که چند دقیقه ی پیش رفت طبقه ی بالا."

و بعد سریع نگاهشوازش گرفت. حتی جرات تکون خوردن هم نداشت. انگار کلی نور به طرفش گرفته شده.

- "اُکْتَتِیق (فرق کردین)، خیلی مسن تر به نظر می رسین."

نیازی نبود تا استفانی به این متلک جوابی بده، چون کاملاً مشخص بود که بحث از نظر دنيس تموم شده. اون دستش رو مالکانه دور بازوی کریستین انداخت و اعلام کرد که آماده ی غذا خوردنه. مایه ی خوشحالی بود که استفانی تونست حرکت کنه و از این ارزیابی عمدی فرار کنه، اما به میز شام که رسیدن، وقتی فهمید لوئیزا چه جایی رو براش انتخاب کرده عصبانی شد. انگار با نبودن ژان پل، توانایی لوئیزا برای میزون کردن جاهازش فرار کرده بود. اون صندلی استفانی رو روبروی کریستین تنظیم کرده بود. البته باید صندلی دنيس رو اونجا میذاشت، اما دنيس نزدیک کریستین شد و روی

صندلی کنارش نشست... حالت صورتش طوری بود که به استفانی می گفت اونجا جای نرمال و حقیقیشه.

این حرکت اصلاً تعجب بر انگیز نبود. آگه این زن با کریستین توی قایق بادبانی نبود، کریستین اونو با خودش به اینجا نمی آورد... و آگه دنیس معشوقه ی کریستین نبود، الان نباید اینجا می بود. استفانی نگاه تحقیرآمیزی به کریستین انداخت... حداقل قصد این کار رو داشت، اما کریستین هنوز داشت نگاهش می کرد... حالا نگاهش کمی خودمانی تر بود، اما هنوز با کنکاش روش می چرخیدن. استفانی احساس کرد باید سریع نگاهش رو از کریستین برداره و تقریباً سرش رو دزدید. نمی تونست زمان زیادی اینو تحمل کنه. کریستین خیال داشت تحقیرش کنه و توی تمام عمرش هیچکس موفق به این کار نشده بود.

استفانی غذاش رو در سکوت خورد و سعی کرد زیاد به اون دو تا توجه نکنه. دنیس با نرمی و صمیمانه با کریستین صحبت میکرد و استفانی رو از دنیای کوچیکشون بیرون نگه داشته بود. اما استفانی هم علاقه ای به بودن توی اون دنیا نداشت. امنیتی توی این سکوت وجود داشت. استفانی اون لحظه به امنیت خودش در مقابل کریستین

نبود. هنوز هم حواسش به خطری بود که محاصره شون کرده بود و دلش می خواست به طبقه ی بالا و پیش ژان پُل برگرده.

بالاخره وارد عمل شد و با فوریتی که توی صداسش شنیده می شد، حرفشون رو قطع کرد. مصممانه به کریستین نگاه کرد و گفت:

- "باید چیکار کنیم؟ همه ی شب رو پیش رو داریم و هنوز نقشه ای نکشیدیم. نمی تونیم همه چیز رو همینجوری به حال خودش بذاریم. مساله خیلی جدیه."

دنيس چشمهای سبز عصبانیش رو به استفانی دوخت. "چی خیلی جدیه؟" کاملاً معلوم بود که آماده زهر پاشیه، اما قبل از اینکه حرف خوشی زده بشه، کریستین دخالت کرد. دست دنيس رو گرفت و آروم گفت:

- "چیزی نیست، ما شق (عزیزم)!"

و نگاه آزاده ای به استفانی انداخت و ادامه داد: "فردا به نگرانیها رسیدگی می کنم استفانی. اینقدر دلواپس خواهرت نباش. من

م ناپدید شدن تا به یه ماه عسل دیگه برن. اصلاً مهم نیست. کلی آدم دور و بر ژان پل هست. هفته ی دیگه هم تی پری حتماً به کانادا میره."

استفانی با تعجب به کریستین نگاه کرد و تازه موضوع رو فهمید. دنيس پاسکال هیچ چیزی از خطر موجود نمی دونست. این موضوع خیلی چیزها به استفانی می گفت... یکیشون هم این بود که این زن اصلاً اینجا نبود تا مواظب ژان پل باشه. اون فقط یه همراه واسه کریستین بود. وسط یه همچین وضعیت وحشتناکی، کریستین معشوقه ش رو با خودش آورده بود. این فکر باعث تنفر استفانی شد و احساساتش کاملاً از صورتش خونده می شد.

تازه اون از یه لحن ارباب منشانه استفاده کرده و استفانی صداش کرده بود... و طوری باهاش حرف زده بود که انگار با یه احمق طرفه. استفانی بقیه ی غذاش رو توی سکوت خورد... مصمم بود بعداً به حساب کریستین برسه. حالا که دنيس پاسکال چیزی نمی دونست، استفانی خیال نداشت سرنخی بهش بده.

چند لحظه بعد، دنیس یکدفعه با لحن پیروزمندانه ای گفت: "سلسیتال! پادم اومدا! می دوزستم این چهره رو قبلا دیدم. تو دختری هستی که سلاست برای محصولاتش استفاده می کنه."

استفانی سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد: "درسته." و بعد با غذاش مشغول شد.

دنیس با لحنی که کمی بیزاری توش نهفته بود گفت: "پس تو مُدلی!"
اما استفانی اون لحظه حوصله ی بحث کردن نداشت. ذهنش درگیر مسائل دیگه ای بود.

- "پول خوبی میدن."

استفانی شونه های ظریفش رو بالا انداخت، چیزی نگفت و افکار طعنه آمیزش رو به زبون نیاورد. اینکه چطور کار کردن برای امرار معاش با معشوقه ی کسی بودن مقایسه می شد، به نظرش مسخره می اومد ولی اصلا علاقه ای به نظریات دنیس پاسکال نداشت. ذهنش درگیر و توی سمت و سوی دیگه ای بود. کریستین دوباره بهش خیره شده بود و استفانی فکر کرد که حتما کریستین میخواد بهش بفهمونه حواسش به حرف زدنش باشه. کریستین می تونست ریلکس باشه. استفانی عمل می خواست، نه حرف.

استفانی بعداً کریستین رو گیر انداخت. دنیس زود به رختخواب رفت... بدون شک رفته بود تا منتظر کریستین بمونه. و وقتی کریستین به ایوون رفت، استفانی مجله ای رو که بین سرزندهای مداومش به ژان پل می خوند، پایین گذاشت. حالا می تونست خودش رو کنترل کنه. دیگه نگاههای خیره ی

کریستین ناراحتش نمی کرد. تشخیص اینکه کریستین وسط همه ی این خطرها معشوقه ش رو با خودش آورده، استفانی رو سر عقل آورده بود.

استفانی بیرون رفت و درست زیر لامپ ایستاد: "دنيس چيزی در این باره نمی دونه، مگه نه؟"

کریستین بهش نگاه کرد... یه نگاه سریع که روی صورت زیبا و اندام ظریف استفانی حرکت کرد.

- "فکر کردم بهتره به وحشت نندازمش."

استفانی آروم گفت: "دقیقاً توی همون موقعیتی قرارش دادی که منو قرار داده بودی. اگه اون چیزی در این باره ندونه، نمی تونه احتیاط لازمو انجام بده. احتمالاً منظورت از ساکت موندن هم این نیست که بهش اعتماد نداری."

کریستین توی چشمهای استفانی زل زد:

- "اگه لازم بشه موضوعو بهش میگم. در حال حاضر، این فقط بین تو و منه. نمی خوام دنيس رو نگران کنم. در ضمن، از کجا میدونی بهش اعتماد دارم؟ اونم یه زنه دیگه."

استفانی با لحن تندی گفت: زنی که معشوقه ته... و اونقدر هم برات مهمه که وسط این آشوب با خودت آوردیش."

کریستین چشمهاشو تنگ کرد. معلوم بود که دیگه نزدیکه کنترل اعصابشو از دست بده. و با لحن گزنده ای گفت:

- "مردم معمولاً توی کار من دخالت نمی کنن."

- "شرایط، بعضی موقعیتهارو تغییر میدن. من تا خرخره توی کار تو درگیر شدم و به نظرم دوتامون تنهایی حتی نمی تونیم مواظب ژان پل باشیم. حالا هم که

یه مشکل دیگه به اسم مادام پاسکال داریم. آگه اتفاقی بیفته، من چیکار کنم؟ خودمو برای دفاع جلوی دنیس بندازم و به ژان پل بگم فرار کنه؟"
 کریستین اخم غلیظی کرد و با لحن خشکی گفت: "همه چیز تا چند روز دیگه تموم میشه. من برخلاف تصور تو، همینجور اینجا نمی شینم و منتظر نمی مونم. افرادی دارم که کارها رو دزبال کنن. هر غریبه ای باید خیلی خوش شانس باشه تا بتونه وارد جزیره بشه."

استفانی توپید: "می تونستی بهم بگی!"

کریستین شونه بالا انداخت و روش رو برگردوند.

- "دلم نمی خواست. توفقط یه گوشه ی این قضیه هستی که خیلی اتفاقی هم درگیرش شدی. تنها دلیلی که همه چیز رو نمی دونی اینه که نیستم برخوردار عاقلانه باشه. شک دارم این ظاهر بالغت تغییری توی غرایزت بده و رفتار ناراحت کننده ای نداشته باشی. درسته که الان مثل یه زن به نظر می رسی، اما کلاً شک دارم بتونی مثل یه زن رفتار کنی."

استفانی سعی کرد عصبانیتش رو پنهان کنه. "خوب از اونجایی که خیلی درباره ی زنها می دونی، صلاحیت قضاوت کردن هم داری! درباره ی اینکه همه چیز به زودی تموم میشه، زمان اینو مشخص میکنه. حتما وقتی هم همه چیز تموم بشه، سریع از اینجا میری... بی صبرانه منتظر اون روز هستم!"
 کریستین با لحن نیشداری گفت: "پس بالاخره به توافق رسیدیم. شاید تو هم بتونی توی این مدت سعیت رو بکنی و زندگی منو خیلی مختل نکنی!؟"

- "منظورت چیه؟"

استفانی فوراً خودش رو آماده ی مبارزه کرد، اما کلمات بعدی کریستین بادش رو خالی کرد و سر جا نشوندش.

- "تو یه جورایی ناامیدانه می خواستی واسه امشبمون برنامه بریزی، مادموزل. باید سریع یه چیزی سر هم می کردم."

گونه های استفانی گل انداخت و توپید: "تو خیلی خوب می دونستی منظور من چیه!"

- "دنیس که نمی دونست."

استفانی با تندی گفت: "متعجبم... حالا که می دونم دنیس قراره چطور شبش رو بگذرونه، فکر نمی کنم علاقه ای به مشکلات من داشته باشه."

کریستین فقط ایستاد و بهش خندید. مشخص بود داره از این بحث لذت می بره. حالا ناراحتیش از بین رفته بود... که این هم باعث خجالت استفانی می شد. استفانی چرخید و راه افتاد.

کریستین با خوشی شرارت بار و حرص درآوری گفت: "شب بخیر، استفانی." استفانی با عصبانیت به سمتش برگشت. "شب بخیر... و همون مادموزل کافیه، ممنون!"

حق داشت عصبانی باشه، اما عصبانیتش خیلی هم طول نکشید.

کنار همچین مشکل بزرگی، خجالت بی اهمیت به نظر می رسید. استفانی برای خواب آماده شد، بعد مدتی طولانی توی تاریکی نشست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. خوشحال بود که خونه دو طبقه ست. اینجوری رسیدن به این بالا برای دزدها سخت تر بود تا اینکه از در ورودی ایوون وارد خونه بشن. با

وجود حرفهای کریستین، استفانی هنوز

بود که دزدها نزدیک خونه هستن.

حتی نمی دونست این "دزدها" کی هستن. کریستین چیز زیادی بهش نگفته بود... فقط در حدی گفته بود که لازم بود بدونه و نه چیزی بیشتر. استفانی می تونست بفهمه که کریستین عادت داره سر نظر خودش بمونه و خودش تصمیمات رو بگیره، اما این دنیا یه کم با دنیای تجارت فرق داشت. این دنیا، دنیای جنایت بود و امنیت ژان پُل در خطر بود. استفانی هم چه کریستین می خواست، چه نمی خواست، درگیر این ماجرا شده بود.

صدایی خفیف فوراً باعث هشیاریش شد... به اطراف نگاه کرد و همونطور که گوش می داد،

شد یکی بیرون توی راهروئه. با پاهای برهنه به طرف در دوید و یواشکی به بیرون نگاه کرد، اما توی راهروی کم نور کسی نبود. بعدش یهو با اطمینان فکر کرد که حتما یکی توی اتاق ژان پُلّه. اتاق ژان پُل کنار اتاق خودش بود و اگه کسی وارد اونجا می شد، حتما صداش به گوش استفانی می رسید.

استفانی اصلاً نمی دونست کریستین کجاست، وگرنه پیشش می رفت و ریسک رنجوندن دنیس رو به جون می خرید. اما در هر صورت زمانی نمونده بود. همین حالا باید میچ دزدها رو می گرفت. چیزی هم نبود تا به جای اسلحه با خودش ببره. سراسیمه به دور اتاقش نگاه کرد، اما چیز سنگین یا تیزی ندید. تنها چیز به درد بخور، سشوارش بود. اگه باهاش به جای در ست ضربه میزد، شاید یه صدمه ای به طرف وارد می کرد... و بعدش می تونست داد بزنه و کریستین رو صدا کنه.

استفانی یواش وارد راهرو شد و به سمت در اتاق ژان پُل رفت. ولی وقتی حتی بدون اینکه دستش به دستگیره برسه در آروم باز شد، قلبش محکم شروع به تپیدن کرد. خودشو به دیوار چسبوند و سشوار رو بالا برد تا سرفرصت ازش استفاده کنه. کسی که از اتاق بیرون اومد، هر کی که بود، از کنارش رد نشد.

صدای گریه ی ژان پُل هم نمی اومد. حتما اونا بسته بودنش. اینقدر این فکر عصبانیش کرد که واقعا از اینکه می تونست سشوار رو روی سر یه آدم خبیث فرود بیاره، دلش خنک شد. با تمام قدرتش سشوار رو پایین آورد و وقتی مچش توی هوا گرفته شد نفسش رو حبس کرد. کریستین فوراً سرش رو دزدید و با خشونت مچ استفانی رو پیچوند.

چند لحظه با عصبانیت به چهره ی وحشت زده ی استفانی خیره شد، بعد بازوش رو گرفت و تقریباً هلش داد توی اتاقش. انگار پاهای استفانی دیگه زمین رو لمس نمی کردن... کریستین چیزی نگفت... تا اینکه استفانی وارد اتاق خودش شد و در بسته شد.

کریستین با صدای آرومی توپید: "دیوونه شدی؟"

و فشار دستهای روی بازوی استفانی به طور دردناکی بیشتر شد. "آخه مثلیه قاتل، یواشکی بیرون چیکار می کنی؟"

- "یه صدایی شنیدم."

استفانی هنوز کمی شوکه بود و نمی تونست از خودش دفاع کنه. همه چیز یهوایی اتفاق افتاده بود و کریستین هم خیلی عصبانی به نظر می رسید. استفانی حتی توی نور ماه هم می تونست عصبانیت و خشونت رو توی

صورت کریستین بیینه. یعنی نمی فهمید استفانی فقط داشت وظیفه ش رو انجام می داد؟

کریستین با خشم کنترل شده ای یادآوری کرد: "و خوشبختانه من هم توانایی شنیدن هر چیزی رو دارم... حتما آگه سایه ت رو نمی دیدم، الان منو با این وسیله ی عجیب و غریب زده بودی."

استفانی با اعتراض گفت: "می خواستم از ژان پُل محافظت کنم." و انگار اصلاً نباید این حرف رو می زد... کریستین اونو به سمت خودش کشید و انگشتش رو جلوش گرفت.

- "تس وو (ساکت باش)! تو از هیچ چیزی محافظت نمی کنی. ظاهره هر طور که باشه، یه آدم بی مسئولیت هستی. حضور تو برای برادرزاده ی من خطره. فردا برت می گردونم انگلیس."

- "تو این کار رو نمی کنی! حق این کار رو نداری، من هم ژان پُل رو ول نمی کنم. فرض کن الان یکی از گروگانگیرها توی اتاقش بود... اونوقت چی؟"

- "اونوقت توی همون اتاق هم می موند، مادموزل... البته آش و لاش شده! من توی اتاق ژان پُل بودم و فهمیدن این موضوع برای هر دزدی به قیمت جونش تموم میشه. اونوقت کسی باقی نمی مونه تا توی بی فکر بیای بزنی!"

استفانی شاک می شد: "من که این رو نمی دونستم. نمی فهمم چطور می تونی اینقدر عصبانی باشی... من فقط داشتم وظیفه م رو انجام می دادم."

- "وظیفه ی تو این نیست که بزنی منو بیهوش کنی. وظیفه ت این هم نیست که نصف شبی بی سر و صدا بیرون راه بری. من می دونم دقیقاً باید چیکار کنم و

همه چیز خیلی امن تر میشه اگه بری انگلیس و برگردی جلوی دوربین... اونجا که دیگه خرابکاری نمی کنی."

استفانی با لجبازی گفت: "من از اینجا نمیرم. حتی سعی هم نکن. وگرنه می توئم واست در دسر بشم!"

کریستین تشر زد: "حتی یه لحظه هم به این موضوع شک نکردم! تو همش داری اینو بهم ثابت می کنی."

خیلی مسخره بود که توی اتاق نیمه تاریک ایستاده بودن و به هم می پریدن. انگار کریستین هم متوجه شد. زیر لب چیزی گفت و استفانی رو ول کرد و با حرکتی خشن به طرف کلید برق رفت.

- "این کار رو نکن!"

هشدار سریع استفانی باعث شد کریستین توی جاش بایسته و با مو شکافی نگاهش کنه.

- "پوق کوآ (چرا)؟"

استفانی زیر لب گفت: "شاید یکی بیرون باشه."

کریستین دوباره بهش نگاه کرد و بعد به سمت کلید برق برگشت.

- "لازم نیست دیوونگیت رو ثابت کنی. همینجوری هم این حقیقت رو قبول می کنم!"

استفانی با عجله ادامه داد: "و لباس هم تنم نیست."

وقتی دید این حرفش کریستین رو منصرف کرد، خوشحال شد.

کریستین با لحن گزنده ای گفت: "پس بهت پیشنهاد می کنم بری توی تخت. شاید فردا روز بزرگی برات باشه. یا با مت*ج*ا*و*زها می جنگی، یا سوار هواپیما می شی و میری خونه. برای هر کدوم اینها، به خواب احتیاج داری." کریستین به طرف در برگشت، اما استفانی هنوز همونجا ایستاده بود.

- "چطور می تونم بخوابم؟ ژان پُل با معصومیت تمام اونجا خوابیده. اون که نمی دونه جونش در خطره."

کریستین با خشونت بهش هشدار داد: "و من هم خیال ندارم بذارم بفهمه." و یکدفعه آرام شد و قدمی به طرف استفانی برگشت: "برو بخواب. من مواظب ژان پُل هستم. امشب هیچ اتفاقی براش نمی افته."

استفانی زیر لب گفت: "اونوقت خسته میشی. و فردا نمی تونی به مشکلات رسیدگی کنی."

- "اینطور فکر می کنی؟ با عث تعجب به. حتما می دونی که آدم های رذل هیچوقت نمی خوابن! برو توی تخت، مادموزل. هر چی باشه هر دو تامون شانس آوردیم. من بیهوش نیستم، و از اونجایی که مجبور نبودم باهات دست به یقه بشم، تو هم صحیح و سالمی."

چشمه اش توی تاریک و روشن اتاق به چشمهای استفانی خیره شد. "یه رقیب ظریف برای خویشتننداری من خیلی زیادیه... شاید بتونی یه راهی پیدا کنی تا شبت رو بگذرونی."

قبل از اینکه استفانی بتونه صحبت کنه، کریستین از اونجا رفته بود. البته جواب آماده ای هم دم دست نداشت. عادت نداشت با مردهایی مثل کریستین

دوراند سر و کله بز نه. کریستین اونقدر حالت مردونه داشت که به راحتی نمی شد باهاش ور افتاد. استفانی باید توی آینده حواسش رو بیشتر جمع می کرد. اما به چیز گیرش اومده بود... کریستن نگفته بود که واقعا اونو می فرسته خونه ش... دست کم توی لحظات آخر موندنش توی اتاق اشاره ای به این موضوع نکرده بود. در هر صورت استفانی هم که نمی رفت. اگه کریستین می خواست مجبورش کنه، باید بیشتر از نگهداری از ژان پُل، خودش رو به زحمت می انداخت. و تا اونجایی که استفانی می دونست، اونا با هم توی این قضیه درگیر بودن، تقریبا مثل یه زوج. کریستین هم باید به این موضوع عادت میکرد.

استفانی توی تختش رفت و یه لحظه از پنجره به نور مهتاب نگاه کرد. اما چشمهانش سنگین شد و می دونست الانه که خوابش بیره. دلیلش هم این بود که کریستین بیدار بود. این فکر باعث شد احساس امنیت کنه و خیالش راحت بشه که ژان پُل هم جاش امنه. وقتی یاد نگاه کریستین به خودش افتاد، ته دلش قیلی ویلی رفت. اما وقتی یاد دنیس پاسکال افتاد، این حس از بین رفت. دنیس از این گشت و گذار شبانه چه برداشتی می کرد؟ حتما یا تنها خوابیده بود، یا نشسته بود و حرص می خورد.

حقش بود. به این زنه ربطی نداشت که اینجا باشه. به هر حال اون ازدواج کرده بود... یا شاید هم طلاق گرفته بود؟ دنیس هر چی که بود، ام شبه رو تنها بود. کریستین واقعا عاشق بیچه ی برادرش بود... بیچه ی خواهر و برادر خودشون دو تا!

استفانی لبخند شیطنت آمیزی زد و خوابش برد. تنها راهی که کریستین می تونست استفانی رو از اونجا دور کنه، استفاده از نیروی بدنی بود و اگه این کار

رو می کرد، استفانی حتماً به نمایش راه می انداخت. هیچکس نمی تونست اونو از ژان پُل جدا کنه. استفانی هر لحظه از ژان پُل مواظبت می کرد و وقتی این مشکل حل می شد، به مساله ی مدرسه رفتنش رسیدگی می کرد. تی پری حتماً مرد دیگه ای می شد و بر می گشت. فیونا به کاری می کرد اینجوری بشه.

صبح روز بعد، استفانی خیلی خسته بود. با صورتی رنگ پریده و نگران، برای صبحانه به طبقه ی پایین رفت و تعجب کرد که فقط کریستین رو اونجا دید.

- "ژان پُل کجاست؟"

کریستین ایستاد و به صندلی براش بیرون کشید. "بیرونه، نگران نباش. می تونم هر لحظه بینمش. می خواست بیدارت کنه، اما بهش گفتم احتمالاً خسته ای."

و روبروش نشست، نگاه خیره ش رو روی صورت استفانی به حرکت در آورد و با لحن نرمی گفت:

- "رنگت پریده. پشیمونم این مساله رو بهت گفتم. انگار بهتر بود سر حرفم می موندم و فوراً می فرستادمت خونه."

استفانی زیر لب گفت: "در هر صورت، من نمی رفتم... هنوز با فیونا و تی پری تماس نگرفتی؟"

استفانی بهش نگاه کرد و کریستین سرش رو تکون داد. "وقتی پیداش کنن بهم اطلاع میدن."

- "داشتن این همه قدرت باید خیلی ترسناک باشه. اگه من اینقدر پول داشتم، ازش استفاده می کردم و بی سر و صدا از اینجا دور می شدم."

کریستین پرسشگرانه نگاهش کرد: "و صدها نفر رو بیکار می کردی؟ فکر نمی کنم این کار رو می کردی. اما این چیزها باعث میشن بزرگ بشی. قبل از این که اینو بفهمی هم، کلی مسئولیت روی دوشته که راه بازگشت رو برات غیرممکن می کنه."

- "به این موضوع فکر نکرده بودم."

وقتی استفانی چیز دیگه ای نگفت، کریستین با شیطنت نهفته ای گفت:

- "تو قصد بحث کردن در این باره رو نداری، ماداموزل! به نظرم اونقدر خسته ای که نمی تونی مبارزه کنی."

استفانی آه کشید: "من مبارزه نمی کنم. فقط بذار کمک کنم. قبول کن که من هم درگیر این قضیه شدم. فقط اگه اصرار کنی از پیش ژان پُل برم، باهات می جنگم!"

- "خیلی خوب. به نیروهامون ملحق میشیم."

کریستین چیز دیگه ای نگفت، اما این برای استفانی کافی نبود. اون عمل می خواست... ترجیحاً هم الان!

استفانی پافشاری کرد: "پس بهم بگو می خوام چیکار کنی. باور نمی کنم خیال انجام کاری رو نداشته باشی. باید یه نقشه ای داشته باشی."

- "خیال دارم بگیرمشون. قبلاً اینو بهت گفتم."

- "اما تا جایی که می تونستی اطلاعات کم بهم دادی. اگه قراره شریک باشیم، فکر می کنم باید همه چیز رو بدونم."

- "شریک؟ تا جایی که تو رو می شناسم، به نظرم دنبال یه مقام مساوی هستی؟"

استفانی به خشکی گفت: "تو منو نمی شناسی. فعلا از خیر این موضوع می گذرم، اما یادت باشه من هم توی این قضیه هستم."
 کریستین یادآوری کرد: "شاید خطرناک باشه. من نمی تونم امنیت رو تضمین کنم."

استفانی به کریستین زل زد و گفت: "فقط امنیت ژان پُل برام مهمه. من می تونم مواظب خودم باشم. اون چیزی که دارم درخواست می کنم اینه که بذاری نقشه هات رو بدونم."

- "تو همین الان بهم گفتی که نمی شناسمت، مادموازل. و راست هم گفتی. اگه بهتر می شناختم شاید ترغیب می شدم و بهت اعتماد می کردم."

ژان پُل دوید داخل خونه و به طرف استفانی رفت تا یه ب* و *سه ی صبحگاهی بهش بده. و استفانی هم مجبور شد بحث رو تموم کنه. به نظرش کریستین به هیچکس اعتماد نمی کرد. دنیس پاسکال معشوقه ی کریستین بود و با این حال، کریستین قصد ندا شت بذاره اون از خطری که احتمالاً همین الان هم تهدیدش می کرد، باخبر بشه.

ژان پل کنار استفانی ایستاد، با اشتیاق نگاهش کرد و در حالی که انتظار یه حرکت سریع رو داشت، پرسید: "امروز باید چیکار کنیم؟"

و به طرف کریستین برگشت و گفت: "استوی خیلی توی ترتیب دادن چیزها باهوشه."

استفانی سریع گفت: "اما امروز نه! من خسته م. آگه یادت باشه شامم رو توی تختم نخوردم. امروز می تونیم فقط توی باغ بمونیم و شاید هم یه کم توی استخر شنا کنیم."

ژان پل با عصبانیت پرسید: "پس گردشمون چی میشه؟"

استفانی بلند شد و غذاش رو که میلی هم بهش نداشت، همونطور گذاشت تا ژان پل رو برگردونه زیر نور آفتاب.

- "گردشها موقتاً کنسل میشن. همه امروز بازداشت و توقیفن."

استفانی می خواست

بشه کریستین متوجه عمل کردن به توافقشون میشه. و وقتی که بیرون می رفت کریستین بهش لبخند زد... یه لبخند تمسخرآمیز... و استفانی می دونست که عمل به توافقشون به این معنی نیست که کریستین هم به توافقشون عمل می کنه. اون به استفانی اعتماد نداشت.

وقتی با هم به طرف چمنزار قدم می زدن، ژان پل با رضایت خاطر گفت: "خیلی طول نمی کشه تا عمو کریستین تو رو استوی صدا کنه. اون خیلی باهات صحبت می کنه."

استفانی سریع گفت: "اون فقط می خواد مؤدب باشه."

و بعد در حالی که با نگرانی سعی می کرد ذهن ژان پل رو از عمو کریستین منحرف کنه، ادامه داد: "وقتی فرصت بشه، با هم شنا می کنیم."

استفانی با تماشا کردن و منتظر موندن، به اندازه کافی درگیری داشت. اسمهای خودمونی از طرف کسی مثل کریستین دوراند یه فکر نگران کننده بود، که حتی نباید درباره ش تأمل می کرد. فقط فکر کردن به کریستین آشفته ش می کرد و

بود که این آتش بسِ موقت بینشون، خیلی دووم نِمیاره. حتماً کریستین یه کار اعصاب خرد کن می کرد و استفانی هم فوراً پاچه ش رو می گرفت.

ژان پل زود خسته شد و این رو به استفانی هم گفت. معلوم بود که نگه داشتش اطراف خونه، اون هم بدون اینکه دلیل الزامش رو بهش توضیح بدن، کار آسونی نیست. ژان پل یه پسر بچه ی خیلی خیلی باهوش بود و حتماً خیلی طول نمی کشید که بهشون شک می کرد.

اونها کنار استخر نشسته بودن و دنیس تا جایی که می شد خودش رو به کریستین چسبونده بود. و هر وقت استفانی سعی می کرد نظر کریستین رو جلب کنه، دنیس با حالت مشکوکی بهش خیره می شد. این کار غیر ممکن بود... و وقتی دنیس برای یه لحظه به خونه رفت، استفانی سر وقت کریستین رفت و با لحن محکمی گفت:

- "بین، ما نمی تونیم اینجوری ادامه بدیم. ژان پل خیلی حوصله ش رفته و امروز تازه اولین صبح قوانین جدیده. اگه یه کم دیگه دو تا مون حواسمون رو بدیم به ژان پل، حتماً شک می کنه."

کریستین به آرومی

ش کرد: "می دونم و متوجه خستگی ژان پل هم شدم."

- "خوب، قراره چیکار کنیم؟ حداقل می تونستی به مادام پاسکال بگی تا بتونیم راحت درباره ش حرف بزیم."

کریستین توپید: "من اصلاً خیال ندارم به دنیس بگم. لازم نیست نگرانش کنیم. قبلاً هم اینو بهت گفتم."

بعد بلند شد و به طرف حاشیه ی چمنزار سر سبز و طویل رفت، ایستاد و به ساحل زیر پاش نگاه کرد. ساحل خلوت بود. اینجا یه ساحل خصوصی نبود، اما افراد کمی به این قسمت جزیره میومدن. اگه هم گاهی اتفاقی شلوغ می شد، برای این بود که اهالی جزیره میومدن تا چوبهای شناور جمع کنن. اما امروز کسی توی ساحل نبود.

کریستین شنهای خالی رو از نظر گذروند و ادامه داد: "شاید ژان پُل بتونه یه کم بره پایین و طرف ساحل. همه مون با هم میریم."

استفانی تلاشی برای بحث نکرد. خیلی احساس ناآرومی می کرد. حتی توی سکوت ساحل هم خطر وجود داشت. استفانی به ریگها و تپه های شنی نگاه کرد و دنبال جاهای احتمالی برای پنهان شدن گشت. تا اونجایی که می تونست ببینه، هیچکس اونجا نبود، اما خیلی خوشحال بود که کریستین همراهشونه... حتی اگه دنیس هم می اومد.

وقتی با نگرانی و لبهایی که به دندون گرفته بود اونجا ایستاد، کریستین با حرکتی ناگهانی و آرامش بخش، شونه ش رو فشار داد.

- "آروم باش. اگه همه مون اونجا باشیم اتفاقی نمی افته."

استفانی با وجود یه گله آدم شرور توی ذهنش، زیاد از این موضوع نبود. دنیس با یه نگاه موشکاف به اونها، بهشون افتخار همراهی نداد و اونها هم بعد از ناهار سه تایی توی مسیر شیبدار به طرف ساحل حرکت کردن. دنیس نشستن کنار استخر رو انتخاب و استفانی رو خوشحال کرد. اگه همچین زنی باهاشون میومد، می خواست همه ی حواسها به خودش باشه و اونها هم باید تمام تلاششون رو می کردن تا از ژان پُل محافظت کنن.

وقتی با هم روی شنها قدم می‌زدن و ژان پُل جلوشون با خوشحالی راه می‌رفت، استفانی پرسید:

- "واقعاً می‌خواستی مادام پاسکال توی مراقبت از ژان پُل کمکت کنه؟ من واقعاً نمیتونم اونو توی حالتی تصور کنم که به بچه‌ها اهمیتی بده."
 کریستین اصلاً بهش نگاه هم نکرد، فقط همونجور به راه رفتنش ادامه داد و برای چند ثانیه استفانی فکر کرد که اون نمی‌خواد به خودش زحمت جواب دادن بده.

کریستین بالاخره با لحن خشکی گفت: "اون با من بود. چون نمی‌تونستم با یه قایق پارویی و قطب‌نما راهیش کنم، مجبورم شدم با خودم بیمارم اینجا... من مجبور بودم پیام اینجا و همین کار رو هم کردم."
 استفانی پافشاری کرد: "اصلاً به این فکر نکردی که احتمالاً جونش رو به خطر میندازی؟ انگار اون اصلاً از این جریان چیزی نمی‌دونه. اگه اونا بهش حمله کنن، از ترس زهرش می‌ترکه."

کریستین نگاه مشکوکی بهش انداخت و با لحن خشکی زیر لب گفت: "نگرانیت کاملاً رقت‌انگیزه... اما اونها قرار نیست به دنیس حمله کنن. راستش رو بخوای، می‌خواستم بعد از اینکه تو رو راهی کردم، اونو هم بفرستم بره."

استفانی با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: "اما تو اینو نگفتی. قرار بود بعد از اینکه منو روونه کردی، دنیس مراقب ژان پُل باشه. دارم کم‌کم به این فکر می‌افتم که اصلاً هیچوقت راستش رو میگی یا نه."

کریستین با بی خیالی گفت: "به نظر روش خوبی بود تا از دست تو خلاص بشم. می تونستم لحظه ی آخر نظرم رو عوض کنم و با هم بفرستمون برین. قصدم همین بود."

استفانی ایستاد، سرش رو بلند کرد و با نگاهی جستجوگر به صورت کریستین نگاه کرد.

- "تو منو متحیر می کنی. طوری سریع تصمیم می گیری که انگار این به بازی شطرنجه. فکر می کنی می تونی دست تنها با همه چیز روبرو بشی و از پیشون بر بیای؟"
- "معمولاً آره."

چشمهای آبی کریستین با نگاه مبهوت استفانی تلاقی کرد و استفانی بخاطر این تکبر کریستین آزرده شد. همونجور که با ناراحتی ازش دور می شد یادآوری کرد:

- "وقتی حرف امنیت ژان پُل وسطه، «معمولاً» به نظر کافی نییاد. به نظرم بهتره سرحالترا بشیم. اگرچه مادام پاسکال کلاً آدم خندونی نیست و به جای اینکه همراه آدم باشه یه چیز هم طلب داره انگار."

کریستین با خونسردی گفت: "فعالاً هیچ اتفاقی نمی افته."
و استفانی یکی از اون اخمهای آنچنانی مخصوص خودش کرد و توپید: "بهره امیدار باشیم همینطور میشه!"

کریستین با لحن سرزنش آمیزی گفت: "تو همیشه اینطوری صحبت می کنی؟"

اما استفانی به خودش زحمت نگاه کردن به کریستین رو نداد. "فقط وقتی در حد مرگ عصبانیم."

و جلو افتاد و به ژان پُل رسید و کریستین رو به حال خودش گذاشت. با هم به کارهای مورد علاقه شون رسیدن... توی استخرهای سنگی آب بازی کردن و صدف جمع کردن. اگه استفانی یه کم دیگه پیش کریستین می موند، دوباره خشمش فوران می کرد. تا به حال توی زندگیش، هیچکس تا این اندازه اعصابش رو خُرد نکرده بود. کریستین مردونه ترین و مغرورترین مردی بود که تا بحال دیده بود! درسته که هر بار اثر عجیبی روی استفانی میذاشت، اما بیشتر وقتها رفتارهای تحکم آمیزش استفانی رو عصبانی می کرد.

یه کم بعد که استفانی سرش رو بلند کرد کریستین رو دید که روی یکی از صخره های بلندتر نشسته. اون به اونها نگاه نمی کرد، بلکه بیشتر شبیه یه محافظ بود... یه محافظ خیلی ریلکس. کریستین اینقدر به خودش بود که حتی برای اطمینان هم نگاهی به اطراف نمی انداخت. استفانی فقط می تونست امیدوار باشه که اگه کسی اومد، زودتر بگیرنش و خودش فرصت کنه تا ژان پُل رو از اونجا دور کنه.

مدتی بعد ژان پاول به سمت صخره ها حرکت کرد و از شون بالا رفت تا کنار کریستین بشینه. استفانی هم مجبور بود همین کار رو بکنه، وگرنه باید همونجا تنها می موند و کارش بی ادبانه تلقی می شد. در هر صورت، خیال هم نداشت چیزی رو از دست بده... هر چیزی که کریستین می گفت! استفانی برای امنیت خواه*ر*زاده اش احساس مسئولیت می کرد و می خواست

بشه کریستین خیلی به ژان پُل نزدیک نشه. هنوز مشکل جزئی مدرسه و حس تسلط کریستین وجود داشت.

استفانی بالا رفت و خودش رو روی شنها انداخت. اگه می خواست حموم آفتاب بگیره، بهونه ی خوبی می شد تا چشمه‌اش رو بسته نگه داره. اونجوری نیازی نبود با کریستین صحبت کنه. حضور کریستین کنار شون به اندازه ی کافی بد بود. اگه اون زن احمق همراهشون می اومد، می تونست کریستین رو مشغول کنه.

بجز سرگرم کردن کریستین دوراند، دیگه واسه چه کاری اینجا بود؟ استفانی چشمه‌اش رو بسته نگه داشت، اخم کرد و لبه‌اش رو به هم فشرد.

- "کار زیادی قبول می کنی؟"

سوال ناگهانی کریستین باعث شد استفانی با تعجب نگاهش کنه و متوجه بشه که نگاه کریستین در حال حرکت روی اندام شه. برنزی استفانی بیشتر شده بود، نور خورشید روی موهاش نورهای نقره ای رنگی رو منعکس می کرد و حالا کم کم صورتش سرخ می شد که باعث می شد رنگی تر از همیشه به نظر بیاد.

استفانی با بهت نشسته و توی سکوت فرو رفته بود. در همون حال ژان پُل گفت: "اون توی همه ی مجله ها و روی جلد بیشتر شون هست. مامان میگه استوی چهره ی سال شده. اون میگه مردم سعی می کنن از ظاهر استوی تقلید کنن. پاپا هم فکر می کنه استوی فوق العاده ست."

بعد پایین پرید و سنگهایی به طرف دریا پرتاب کرد که فقط تا جلوی ساحل رفتن. این کار ژان پُل، استفانی رو به خودش آورد، سریع نشست و حواسش

رو به اون داد. اگرچه این کار رو می تونست بدون حرف زدن انجام بده. تازه با این کار این فرصت رو به دست می آورد تا نگاهش رو از کریستین بدزده. کریستین با لحن خشکی زمزمه کرد: "به نظر میاد اینجا یه طرفدار پر و پا قرص داری. فکر نمی کردم با این سن کمش ازت تعریف کنه. حتماً دلش اینه که فرانسویه."

کریستین همچنان داشت تماشا می کرد... نگاهش روی موهای درخشان استفانی و پاهای کشیده ی برنزه ش که زیر نور آفتاب برق می زد، خیره مونده بود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

استفانی وقتی احساس کرد گونه هاش داغتر میشن، عصبی شد و با لحن خشکی گفت: "من دوستشم."

سریع راست نشست و پاهاش رو برای امنیت در برابر نگاه دقیق و موشکافانه ی کریستین، زیر بدنش برد.

- "در ضمن، من هیچوقت درباره ی شغلم حرف نمی زنم. اگه میشه بحث رو عوض کنیم."

- "عوض کردن بحث کار سختیه. تو انگار همیشه جلوی چشمم ظاهر می شی... معمولاً هم با لباس کم..."

استفانی توپید: "من در حال گذروندن تعطیلاتم توی یه جزیره ی آفتابی هستم! و فراموش کردم یه ساک با خودم بیارم، اما

م می تونستم از پس یه ساک پر از وسایل ضروری بر پیام!"
استفانی به کریستین زل زد و با ناراحتی متوجه شد اون با یه لبخند تمسخرآمیز
بهش خیره شده و داره از خجالت کشیدنش لذت می بره.

کریستین با شیطنت التماس کرد: "خواهش می کنم این کار رو نکن که فایده
ای نداره. اون وقت من باز می تونستم تمام روز تماشات کنم. تو به طور حیرت
آوری خوشگلی و به نظرم خیلی سرگرم کننده هم هستی."

کریستین باعث شد استفانی احساس کنه یه فک نمایشیه و سریع به طرفش
چرخید. کاملاً مشخص بود قصد کریستین از این حرفها ناآروم کردن استفانیه.
کریستین می تونست نظر کار شنا سانه ش رو برای خودش نگه داره. استفانی
می دونست کریستین دقیقاً چیه!

استفانی با لحن سردی گفت: "برعکس معشوقه تون، من برای گذروندن
زندگیم کار می کنم. خیلی خوب میشه اگه یادتون بیاد که عموی ژان پاول
هستین، نه عموی من!"

- "من اصلاً احساس نمی کنم عموتم، مادموزل. اگه کلاً احساسی هم بهت
داشته باشم، احتمالاً حس عصبانیت یه محافظه که مسئولیت یه آدم غیر قابل
کنترل رو به عهده داره."

استفانی لبهاش رو از هم باز کرد، اما زبانش یهو بند اومده بود. تا به حال
هیچوقت با همچین بی نزاکتی بزرگی روبرو نشده بود. اما قبل از اینکه بتونه
جواب تندى بده، لوئیزا از بالای پله ها داد زد.

- "تلفن، موسیو دوراندا!"

کریستین از صخره پایین پرید... اون حالت تمسخرآمیز از صورتش محو شده بود. با خشونت گفت:

"شاید تی یری باشه... خیلی امیدوارم که خودشه."

و به طور خودکار خم شد و استفانی رو پایین کشید و سر پا نگاهش داشت، و نگاهش فوراً به طرف ژان پُل چرخید. "درسته که الان اینجا کاملاً امنه، اما خیالم راحت تر میشه اگه ژان پُل رو برداری و به باغ برگردین."

استفانی فقط سر تکون داد. توی همچین وقتهایی کاملاً مطیع میشد. خیال نداشت بذاره دعواهاش با کریستین، چون خواه*ر*زاده ش رو به خطر بندازه.

"الان صداس می کنم."

کریستین که رفتارش کاملاً با چند دقیقه ی پیش فرق کرده بود، به سمت خونه حرکت کرد.

استفانی با درماندگی رفتن کریستین رو دنبال کرد. کریستین کاملاً غیر قابل دسترسی و وجودش پر از خودپسندی بود. هر چی این رابطه زودتر تموم می شد، بهتر بود چون اگه استفانی مدت طولانی نزدیک کریستین دوراند می موند، مجبور می شد به کار اساسی بکنه. اون از همون اول باعث آزار استفانی شده بود. حالا هم داشت عمداً این کار رو انجام می داد و از حقه های مردونه استفاده می کرد تا بیشتر حالش رو بگیره.

استفانی همونطور که کلاه حصیریش رو روی سرش می چپوند، ژان پُل رو صدا زد، به سمت ساحل و نزدیک ژان پُل رفت... می خواست فوراً به خونه

برگردن. با رفتن کریستین، احساس خطر دوباره برگشته بود و استفانی نگران بود که آگه نزدیک شدن کسی رو ببینه، باید چه عکس العملی نشون بده.

اونجا ساکت و خلوت بود و فقط صدای دریا و زمزمه ی ضعیف باد که نخلها رو خم کرده بود، به گوش می رسید. با این حال، استفانی احساس می کرد باید گوش به زنگ باشه. نمی تونست تحمل کنه که زیر نظر گرفته بشه و حالا که کریستین از پله ها به سمت پرتگاه صخره ای رفته بود، مسیر خیلی طولانی به نظر می اومد. از این پایین حتی نمی شد خونه رو دید.

استفانی با عجله دستور داد: "بیا بریم!"

ژان پُل با تعجب نگاهش کرد. "باشه استوی. اما اول میخوام پاهام رو آب بزنم. پاهام شنی شدن."

استفانی گفت: "تو می تونی این کار رو توی خونه انجام بدی..."

اما قبل از اینکه جمله ش شروع بشه ژان پُل به طرف دریا دویده بود و اصلاً حرف استفانی رو نشنید. استفانی توی دوراهی قرار گرفت. آگه داد می زد و سر و صدای راه می انداخت، ژان پُل حتما شک می کرد. اون احمق نبود و حتماً سریع متوجه می شد که استفانی نگرانه. استفانی هم مثل کریستین، دوست نداشت ژان پُل رو بترسونه. این کار ریسک بود.

استفانی پایین رفت و خود شو به ژان پُل رسوند... امیدوار بود با چرب زبونی بتونه سریعتر برسوندش بالا. کنار دریا می تونست خونه رو ببینه که خیلی دور به نظر می رسید. استفانی تا بیرون آب دنبال ژان پُل دوید. امیدوار بود خنده ش زورکی به نظر نرسه، چون همش نگاهش به تپه های شنی و صخره ها بود.

ژان پُل گفت: "کارمون وقت هدر دادن بود، دوباره پام شنی شده. اما خیلی خوش گذشت ها، نه؟"

استفانی که با سرعت ژان پُل رو با خودش می کشید، تایید کرد: "کاملاً!"
 به نظر می رسید از رفتن کریستین به خونه زمان زیادی گذشته، اما می دونست که در واقع همین چند دقیقه پیش بوده. اینکه حالا به خاطر وجود خطر اینقدر به اون مرد فرانسوی آزاردهنده متکی بود ناراحتش می کرد، و با اینکه توی موقعیتهای زیادی جلوش در اومده و سفت و محکم حرفش زده بود، می دونست اگه اتفاقی بیفته به کریستین احتیاج پیدا می کنه.

استفانی یه لحظه متوجه حرکت خفیفی پشت تپه های شنی شد و قلبش از حرکت ایستاد. به اون نقطه خیره شد و با خودش گفت که احتمالاً دچار توهم شده، یا شاید اهالی جزیره بودن که به ساحل اومدن.

یه نگاه دیگه، به استفانی فهموند که اصلاً اینطور نیست. دو تا مرد سفید پوست اونجا بودن. تازه، اونها قایم شده بودن... نه کاملاً پنهان... وگرنه استفانی نمی تونست ببیندشون. اما داشتن با احتیاط حرکت می کردن و مراقب بودن که خودشون رو نشون ندن. اگه استفانی اینقدر حواسش جمع نبود، اصلاً متوجهشون نمیشد.

عقل می گفت فوراً فرار کنن اما استفانی با یه حساب سریع متوجه شد که مردها به پله های ساحل نزدیکترن تا اونها. اونجوری باید توی شنها می دویدن و ممکن بود قبل از اینکه به جای امنی برسن، دو تا مردها بهشون برسن و گیرشون بندازن. استفانی می تونست داد بزنه و کریستین رو صدا کنه، اما

تضمینی نبود که اون صدایش رو بشنوه. حتماً هنوز داشت با تلفن حرف می زد.

استفانی باید یه اقدام انحرافی می کرد... سریع فکر کرد و با شادی به ژان پُل گفت: "تا بالای پله ها و توی خونه باهات مسابقه میدم. میذارم استارتش رو هم خودت بزنی." - "قبوله."

ژان پُل با شیطنت فوراً راه افتاد و این دقیقاً همون چیزی بود که استفانی می خواست. همونطور که ژان پُل به سمت پله ها می دوید، خودش به طرف صخره ها رفت. اون راه براش م*س* تقیم تر از راه ضربدری بود که ژان پُل باید ازش می گذشت. و اگه مردها می خواستن به ژان پُل برسن، اول باید از جلوی استفانی رد می شدن. حالا که دیگه نمی تونست اون دو تا رو ببینه، سریعتر دوید. اگه می تونست خودش رو قبل از اونها به صخره ها برسونه، می تونست یه جوری جلوشون رو بگیره.

همونجور که استفانی به هدفش نزدیک می شد، ژان پُل به وسط پله ها رسیده بود و اونقدر حواسش به برنده شدن بود که اصلاً به اطرافش نگاه نمی کرد. استفانی می دونست کار درست رو انجام داده، چون حالا صداهای آرومتری به گوشش می رسید. اونها داشتن به فرانسوی حرف می زدن و استفانی اصلاً نمی دونست چی میگن، اما وقتی اسم ژان پُل رو شنید فهمید حدسش درست بوده. اونها اینجا بودن تا ژان پُل رو بزدن... همون چیزی که استفانی ازش می ترسید. حسش بهش دروغ نگفته بود.

پس قضیه این بود... کسی رو هم نداشت تا کمکش کنه. هر لحظه ممکن بود با مردهایی روبرو بشه که می خواستن به خواه*ر*زاده ش صدمه بزنن. صورت استفانی در هم رفت. این یه موقعیت «اونها» و «ما» بود و استفانی خیال نداشت شکست بخوره.

وقتی اونها با احتیاط به صخره ها رسیدن، استفانی خم شد و همونطور که نزدیک می شدن، کلاهشو پر از شن کرد و درست توی صورتشون ریخت و بعد تا جایی که می تونست سریع دوید. انتظار داشت بگیرنش، اینجوری حداقل با ژان پُل کاری نداشتن. کریستین بالای پله ها وایساده بود و وقتی استفانی جلوی دیدش قرار گرفت، روی لبه ی چمنزار اومد و بهش نگاه کرد. استفانی که می افتاد و بلند می شد تا سریعتر بدوه، فریاد زد: "اونها اینجان!" بعد دید کریستین داره به سمتش میاد... دستهاشو براش تکون داد و داد زد: "برگرد! اونها تو رو می کشن!"

کریستین به هشدارش اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد، چند ثانیه بعد به استفانی رسید و نگهش داشت تا جلوی دویدن دیوانه وارش برای رسیدن به یه جای امن رو بگیره.

استفانی نفس زنان گفت: "فرار کن!"

اما کریستین سریع شونه ش گرفت و نگهش داشت، به راهی که استفانی ازش اومده بود نگاه کرد و به جای اینکه راه بیفته و کمک کنه تا به جایی برسوندش، با ابروهای تیره ی بالا رفته و حالتی ناباور به استفانی نگاه کرد.

وقتی استفانی با ترس سرش رو برگردوند می تونست مردها رو ببینه که تقریباً تلو تلو می خوردن. انگار کارش خیلی خوب بود، چون هیچکدومشون نمی تونستن جایی رو ببینن. شن تمام صورتشونو پوشونده بود و از قرار معلوم بیشترش هم توی چشمشون رفته بود.

استفانی با لحن پیروزمندانه ای بریده بریده گفت: "گرفتمشون... گرفتمشون... زود باش! بیا برگردیم خونه."

کریستین به سردی گفت: "تا به اونها کمک نکنم، نمیام!"
حالت صورتش دوباره به جوری بود... انگار که استفانی به کار احمقانه انجام داده... استفانی با عصبانیت بهش خیره شد.

- "بهشون کمک کنی؟ اونا می کشنت! دیوونه شدی؟"

کریستین با لحن خشکی

ش کرد: "تا اونجایی که می دونم، نه. اما کم کم داریم همین شک رو دوباره ی تو می کنم."

استفانی داد زد: "چه چیز نجات دادن ژان پُل از دست گروگانگیرها دیوونگیه؟" و تکون خورد تا خودش رو از کریستین جدا کنه و عصبی به پشت سرش نگاه کرد.

- "هیچی! اما اون دو تا مرد که همین چند لحظه پیش پدرشون رو در آوردی، افراد من هستن. خوب... اونها به کمک نیاز دارن چون به یه دلایلی دارن تلو تلو می خورن. به نظرم سعی کردی کورشون کنی."

استفانی سر جاش خشک شد و دست از تقلا برداشت و با بهت به کریستین نگاه کرد.

- "افراد تو؟"

- "وی (آره). از وقتی رسیدم، دونفر رو اینجام *س* *تقر کردم. فکر می کردم این کارم باعث امنیت میشه نه شرمندگی... اما جنون انگلیسی رو در نظر نگرفته بودم. حالا شرمنده م و باید قبل از اینکه ببینم چه بلایی سرشون آوردی، اینو به اونها هم بگم."

استفانی خودشو از توی دستهای کریستین عقب کشید و به یه جفت چشمی خیره شد که دیگه در مرز عصبانیت بودن. از ترس و از دویدن سریع، سر تا پاش می لرزید و اونوقت کریستین داشت باعث می شد احساس کنه یه احمق به تمام معنا ست. استفانی حتی نگران این بود که اونها کریستین رو بگشن. مجبور شده بود از شهامتی استفاده کنه که حتی از وجودش هم باخبر نبود... و همه ی اینها بی فایده بود... استفانی یهو از خشم و عصبانیت زد زیر گریه و به طرف پله ها دوید.

کریستین صدایش زد: "استفانی!"

اما استفانی اعتنایی نکرد. کریستین فکر می کرد خیلی باهوشه! اون به استفانی اعتماد نکرده بود... استفانی فقط خاله ی ژان پُل بود، یه زن و در نتیجه، یه احمق. استفانی توی خونه دوید و وقتی ژان پُل رو دید خودشو قایم کرد.

ژان پُل با نگرانی پرسید: "داری گریه می کنی، استوی؟"

اما استفانی به طرف پله ها رفت و همونطور که سریع ازشون بالا می رفت اصلاً به اطرافش نگاه نکرد.

بالاخره تونست با لحن بی خیالی بگه: "البته که نه. همه تنم شنی شده. میخوام دوش بگیرم. بعد می بینمت."

نیازی نبود نگران امنیت ژان پُل باشه. عمو کریستین با نگهبانهاش اون بیرون بود. کی به استفانی احتیاج داشت؟... استفانی زیر دوش رفت و از عصبانیت حسابی گریه کرد. تا بحال هیچکس تا این اندازه تحقیرش نکرده بود. کریستین باعث شده بود احساس کنه یه بچه ی بازیگوشه... تازه متهمش هم کرده بود که زده افراشد رو ناقص کرده. اگه اونها همون گرونگانگیرها بودن چی؟

اونوقت چی میشد؟ اونوقت کریستین اینقدر احساس برتری نمی کرد! استفانی اینقدر ناراحت بود که حوصله نداشت درست و حسابی خودش رو خشک کنه. یه حوله ی پالتویی پوشید و همونجور که فین فین می کرد وارد اتاق خوابش شد. دیگه نگران کریستین نبود، بلکه الان می تونست خودش اونو بکشه. اون لحظه احساس می کرد نمی تونه با هیچ چیزی مواجه بشه... به خصوص با کریستین.

کریستین توی اتاق استفانی بود و کنار پنجره ایستاده بود. استفانی یهو سر جاش موند، انگار که بهش شلیک شده. این دیگه کاسه ی صبرش رو لبریز کرد. کریستین حتی جرات کرده بود توی اتاقش بیاد تا دوباره سرزنشش کنه. انگار تکبر کریستین هیچ محدودیتی نداشت.

استفانی انگشتش رو به طرف در گرفت و فریاد زد: "برو بیرون! بیرون! بیرون! بیرون!"

کریستین با جدیت دستور داد: "آروم باش، استفانی. دوباره داری داد می زنی."
- "تو حق نداری بهم بگی چیکار کنم، دیکتاتور فرانسوی..."

اما نتونست ادامه بده. چون کریستین یه قدم بلند به جلو گذاشت، بازوهایش رو گرفت و با عصبانیت نگاهش کرد. و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- "یه کلمه دیگه حرف بزنی، ساکت می کنم. دوباره کنترل اعصاب رو از دست دادی. تو بدون اینکه به ژان پُل فکر کنی، داری سر من داد می زنی. عاقل باش، بعدش می شینیم با هم حرف می زنیم."

استفانی داد زد: "دیگه واسه حرف زدن باهام دیر شده. یه مرحله ی دیگه پیشرفت کردی و بهم ثابت کردی چی هستی. از این لحظه به بعد، به هیچکدوم از حرفهات اعتنایی نمی کنم!"

کریستین با عصبانیت پرسید: "آره؟ حالا می بینیم مادموزل. بهت گفتم ساکت باش."

استفانی دهان باز کرد: "تو می تونی...!"

اما فقط همین از دهانش خارج شد. کریستین اونو کاملاً توی ب*غ*ش کشید، لب*هایش رو روی لب*های استفانی گذاشت و ساکتش کرد.

استفانی اینقدر شوکه شد که نمی تونست مقاومتی کنه، و وقتی عصبانیت جای شوک رو گرفت، دیگه دیر شده بود. بین بازوهای که مثل استیل محکم بودن قفل شده بود و کریستین حتی بهش شانس فرار هم نداده بود. این چیزی بود که تا به حال هیچوقت برای استفانی اتفاق نیفتاده بود. اون عادت داشت به بیشتر مردها، بجز دوستهای نزدیکش، با سرگرمی نگاه کنه. مردهای خیلی زیادی عاشقش شده بودن و دنبالش بودن، اما استفانی هیچ وقت برای خلاصی از شون توی زحمت نیفتاده بود. بو*سه هایی که بهش داده می شد

محتاط و بیشتر وقتها عذر خواهانه بود. کریستین داشت با روشی کاملاً مردانه تنبیهش می کرد و مشخص بود که هیچ حسی بجز نفرت و عصبانیت ندارد. کریستین او نقدر ادامه داد تا زانوهای استفانی شروع به لرزیدن کرد و ناله های ناشی از ترسش به گوش خودش هم رسید. وقتی کریستین سرش رو بلند کرد و بهش خیره شد، استفانی احساس ضعف، منگی و گیجی می کرد. می دونست آگه کریستین ولش کنه ممکنه روی زمین ولو بشه، اما اون محکم نگهش داشت و با چشمهای آبی درخشانش مسحورش کرد.

کریستین با تشر گفت: "حالا به حرفهام گوش می کنی؟"

- "نه."

استفانی سرش رو تکون داد و متقابلاً به کریستین خیره شد. سعی می کرد تمام سرکشیش رو جمع و جور کنه تا از این موقعیت خلاص بشه. به طور وحشتناکی می لرزید، اما نمی تونست کاری براش بکنه. اما یه کم خوش شانس بود که کریستین لرزشش رو به پای خشمش میذاره، نه اون ب* و *سه ی ویرانگر.

کریستین هشدار داد: "استفانی!"

و استفانی موفق شد سرش رو با غرور بالا بگیره و با صدای لرزانی بگه: "من نمی خوام باهات صحبت کنم. تو اصلاً حق بودن توی اتاق منو نداری. وقتی تی یری برگرده شکایتت رو می کنم."

کریستین با چشمهای باریک شده و لحن تهدیدآمیزی گفت: "آگه بخواد ناراحتم کنه می فرستمش قطب شمال."

استفانی بخاطر تاکیدی که توی صدای کریستین بود، ماتش برد: "تو این کار رو نمی کنی!"

کریستین با عصبانیت نگاهش کرد و تکون خفیفی بهش داد.

- "البته که این کار رو نمی کنم، موجود کوچولوی... من خبیث نیستم."

استفانی با صدای لرزانی تاکید کرد: "هستی! همون اولین بار که دیدمت اینو

فهمیدم و هیچوقت بخاطر کاری که الان کردی نمی بخشمت."

عصبانیت کریستین یهواز بین رفت و لبه‌اش از زور خنده لرزید. و با لحن

شیطنت آمیزی گفت:

- "چیکار کردم؟ گازت گرفتم؟ حتما باید راه آسونی واسه کنترل کردنت وجود

داشته باشه، و شاید من پیداش کرده باشم. الان هم کاملاً آماده‌م که دوباره

بی*وسمت."

استفانی همونطور که می لرزید، با متانت گفت: "فقط ولم کن و لطفاً از این

اتاق برو. تا به حال هیچکس با من همچین رفتاری نکرده."

- "شاید هرگز کسی رو اونقدر عصبانی نکردی که منو عصبانی می کنی.

حداقل دیگه داد نمی زنی."

وقتی استفانی تلاش کرد خودش رو آزاد کنه، کریستین ادامه داد: "گوش کن.

همین الان دو تا مرد توی آشپزخونه هستن که صدمه دیدن. تا چند ساعت هم

نمی تونن درست جایی رو ببینن. باید بهت یادآوری کنم بخاطر اینکه

پارهامون رو ناقص کردی، توی این مدت خودمون تنهایی باید مواظب باشیم."

استفانی با عصبانیت پرسید: "داری بخاطر این موضوع سرزنشم می کنی؟ دو تا از افراد تو یواشکی پشتمون راه می افتن و چون من فکر کردم گروگانگیرها هستن و بهشون حمله کردم، سرزنشم می کنی؟ مثلاً چرا نمی تونستی بهم بگی محافظ هم داری؟"

کریستین اعتراف کرد: "چون بهت اعتماد نداشتم. هنوز هم ندارم. همیشه بود که جلوی زبونت رو نگه داری. و این قضیه باید خیلی با احتیاط پیش بره وگرنه شکست می خوریم."

و وقتی نگاه متهم کننده ی استفانی رو دید، شونه هاش رو با پشیمونی بالا انداخت و

ش کرد:

"من به تعهدت در قبال ژان پُل شکی ندارم. شاید بخاطر اوضاع پیش اومده باید بهت می گفتم. اما انتظار نداشتم اونها دیده بشن. شجاعت و تواناییت برای جنگیدن رو هم دست کم گرفتم. تصور می کردم هر زنی که بدونه به محافظ نیازه، وحشت می کنه."

استفانی با لحن خشکی پرسید: "فکر نمی کنی تصور اینکه فقط یه مرد داره ازمون محافظت می کنه، وحشتناک تره؟ فکر می کردم فقط ما و اونهاییم و هیچکس بجز تو نمی تونه کممون کنه. تعجبی نداشت که اینقدر راحت اینجا نشسته بودی. باعث تاسفه که چیزی درباره ی ارتش کوچیکت نمی دونستم."

"فکر می کنی نمی تونم ازتون دفاع کنم؟"

استفانی خودش رو از اون بازوهای خطرناک بیرون کشید و به سردی گفت: "من فکر می‌کنم تو می‌تونی هر کاری بکنی... در واقع می‌دونم که می‌تونی. حالا ازت می‌خوام از اتاق من بری بیرون و لطفاً دیگه اینجا نیا. اگه بخاطر ژان پُل نبود، همین الان از سنت لوسین می‌رفتم."

کریستین همونطور که به طرف در می‌رفت، پیه‌ش نهاد داد: "می‌تونم در عرض چند ساعت بفرستمت بری."

این بار چشمهای استفانی بود که باریک شد. و با لحن پیروزمندانه‌ای پرسید: "اوه، آره! تو همینو می‌خوای، مگه نه؟ حالا می‌فهمم اون حمله‌ی وحشیانه‌ی چند لحظه پیشت برای چی بود. تو فکر می‌کنی می‌تونم منو بترسونی، نه؟ خوب... اشتباه می‌کنی!"

کریستین ایستاد و چشمهاش رو روی استفانی به حرکت در آورد و با لحن نرمی گفت: "من این کار رو نکردم تا تو رو بترسونم. باور کن، این منم که باید بترسم. ب*غ*ل کردن تو خیلی خوبه. من می‌تونم با یه کم تمرین، معتادت بشم."

استفانی احساس کرد صورتش گل انداخت و توپید: "بچسب به دنیس. شما خیلی با هم مَچ هستین... مثل دو تا بالشتک کتاب (بالشتک کوچیکی که توی قفسه‌ی کتاب استفاده می‌کنن تا جای خالی کنار کتابها پر بشه و نیفتن: مترجم) زشت."

کریستین با لحن خشکی دستور داد: "بیا طبقه‌ی پایین. دوباره باید به خواه*ر*زاده ت یه توضیحاتی بدی. حتماً بخاطر فریادت ناراحتته... و بخاطر

اطمینانت به این که دو تا مرد می خوان منو بکشن، نگرانه. می تونم ببینم که تو حاضری خودت رو حتی جلوی من هم بندازی تا ازم محافظت کنی. ممنون مادموزل، اما نیازی به این کار نیست."

کریستین در رو بست و استفانی اخم وحشتناکی به در کرد. کریستین خیلی راحت می تونست حالش رو بگیره. باید از این لحظه به بعد کریستین رو نادیده می گرفت و و در اولین فرصت از سنت لوسین می رفت. آگه شانس یاریش می کرد، می رفت و ژان پاول رو هم با خودش می برد.

استفانی با این فکر سرش رو تکون داد. کریستین می تونست از خودش مراقبت کنه. اون همه ی برنامه ها رو می ریخت و تمام اینها هم روی دوش خودش بود. آگه اینقدر دیکتاتور نبود، استفانی حتماً باهاش همکاری می کرد... درواقع سعی هم کرده بود. اما حالا کریستین این کار رو غیر ممکن کرده بود. استفانی باید خودش تنهایی همه چیز رو کنترل می کرد چون تابلو بود وقتی کریستین بهش نگفته بود توی ساحل محافظ گذاشته، چیزهای دیگه رو هم بهش نمی گفت. استفانی الان دیگه خودش بود و خودش. باید به هوش خودش تکیه می کرد. برای اون مردهای بی گ*ن*ا*ه هم متاسف بود، اما... وقتی سر و کار اون دو تا مرد با کریستین دوراند بود، پس چطوری می شد که بی گ*ن*ا*ه باشن؟ استفانی آرزو می کرد کریستین به جای اون دو تا مرد بود. چون

بود لوئیزا داره بهشون رسیدگی می کنه، و مهربونی لوئیزا درست مثل دوستی خاله خرسه بود!

استفانی رفت تا موهاش رو خشک کنه که متوجه کبودی لبهاش شد. کل ظاهرش باعث شد دوباره گونه هاش گل بندازن. تا به حال هیچوقت تا این اندازه بهم ریخته نشده بود. دست و پاش هنوز می لرزید و بی حس بود، انگار اصلاً متعلق به خودش نبود. با جدیت به خودش گفت بخاطر دویدن از ساحل به طرف بالا اینجوری شده و شروع به لباس پوشیدن کرد تا به طبقه ی پایین بره.

امشب یه شب خاص بود... استفانی انگشتهاش رو روی لبهاش کشید و سعی کرد این حس رو از بین ببره، اما هنوز هم می تونست بوی آفترشیو کریستین رو احساس کنه... انگار کریستین هنوز محاصره ش کرده بود. تنفر از کریستین نظر خیلی خوبی بود و استفانی می تونست به خوبی بقیه از یکی متنفر بشه. این فکر در جا میخکوبش کرد و با نگرانی به خودش توی آینه خیره شد. قبل از اومدن کریستین، استفانی هیچوقت عصبانی نمی شد، تنفر که دیگه جای خود شو داشت. اون همیشه همه ی زندگیش رو شاد و خندون بود. حالا اون حالش کجا رفته بود؟

توی طبقه ی پایین، ژان پُل روی کاناپه نشسته بود... مشخص بود منتظرش بوده و خیلی هم نگرانه. وقتی استفانی وارد شد، ژان پُل از جاش پرید و با دقت نگاهش کرد و با دلواپسی گفت:

- "صدای داد زدنت رو شنیدوم، استوی. عصبانی هستی؟"

استفانی بهش لبخند زد، ب*غ*لش کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت: "دیگه نه. موضوع خاصی نبود ولی الان دیگه حل شده. تازه من که سر تو داد نمی زدم، پس چرا نگرانی؟"

ژان پُل با ترسی آمیخته به احترام و تحسین نگاهش کرد: "داشتی سر عمو کریستین داد می زدی؟"

کریستین همون لحظه رسید: "اون داشت با صدای خیلی بلندی سر من داد می زد. اما الان دیگه مشکلی نیست. اون منو بخشیده."

استفانی که بخاطر حضور خواه*ر*زاده ش دست و پاش بسته بود، مجبور شد چیزی نگه و ژان پُل هم آروم گرفت و با آسودگی که توی صدایش موج می زد، گفت:

"اوه... بعضی وقتها مامان و پاپا هم سر همدیگه داد می زنن و بعدش شادن. این یه دعوی عاشقانه ست، آره؟ پاپا میگه هست."

کریستین با لحن ملایمی

ش کرد: "اون کاملاً درست میگه. استفانی الان شاده."

ژان پُل به سمت باغ دوید. استفانی نفس عمیقی کشید و درست وقتی که می خواست به طرف کریستین برگرده، پسرک ایستاد و با نگاه متعجبی گفت:

"اون دو تا مردی که توی ساحل بودن، کی بودن استوی؟"

"اوه، افراد عمو کریستین بودن که توی قایقش کار می کنن. آدمهای خوبین."

"پس چرا تو اونقدر سریع به طرف عمو کریستین دویدی و چرا اون تو رو خیلی محکم پیش خودش نگه داشت؟"

کریستین خیلی راحت گفت: "داشتم ب*غ*لش می کردم."

ژان پُل با خوشی به استفانی نگاه کرد. "پس واسه چی سرش داد می زدی؟"
 ژان پُل می خواست همه چیز رو بدونه و بهانه ای به ذهن استفانی نمی رسید،
 اما کریستین یه بار دیگه وظیفه ی اونو انجام داد و با لحن غمگینی گفت:
 - "اون خیلی بد اخلاقه."

وقتی ژان پُل بیرون رفت، استفانی به طرف کریستین برگشت و توپید: "پس در
 کنار بقیه ی مهارت‌ها، یه دروغگوی عالی هم هستی."
 کریستین نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت و شونه هاش رو بالا انداخت.
 - "دوست داشتی ژان پُل شک کنه؟"

استفانی با لحن محکمی گفت: "می شد بدون این جزئیات بی ربط و شاخ و
 برگ دادن، قضیه رو فیصله بدی. اصلاً لازم نبود کاری کنی که اون فکر کنه..."
 - "آها! فهمیدم! دعوی عا شقانه نگرانت می کنه. اما چرا باید نگرانت کنه؟ این
 باعث شد یه پسر بچه خوشحال بشه... و همونطور که خودت هم خیلی خوب
 می دونی، من الانش هم یه طرف یه ماجرای عشقی هستم... یکی از اون دو تا
 بالشتک زشت! تو کاملاً در امانی مادموزل!"

کریستین نگاه تحقیرآمیزی به استفانی انداخت و پیش ژان پُل رفت و استفانی
 این بار جلوش رو نگرفت. در حال حاضر کریستین بدجور حالش رو گرفته
 بود و یه کم طول می کشید تا رو براه بشه. خیلی شوکه شده بود... و منتظر
 رسیدن شام و دیدن دنیس هم نبود.

استفانی مصمم بود تا زمانی که لازم نشده، با کریستین صحبت نکنه. اتفاقاً
 کریستین هم با هاش حرف نزد. انگار ذهن کریستین درگیر چیزی بود و

استفانی با خودش فکر کرد حتما داره به این فکر می کنه که چطور از شرش خلاص بشه. غذاش توی ناآرومی صرف شد... هم بخاطر حضور کریستین... و هم خودش، که سعی می کرد بخاطر ژان پُل عادی رفتار کنه. اما ژان پُل حواسش خیلی جمع بود و استفانی احساس می کرد کریستین هم متوجه اون چشمهای تیره ی درخشان که مرتب روشن در حال حرکت بود، شده.

انگار دنیس مایل نبود مثل هر شب زود برای خواب ناپدید بشه. اون خیلی به حالتی که استفانی و کریستین از نگاه کردن به هم خودداری می کردن، علاقمند شده بود. کم کم داشت مشکوک می شد و در آخر، کریستین کنترل اوضاع رو به دست گرفت و استفانی هم داشت می رفت اتاقش.

کریستین با احترام خشکی گفت: "می خوام باهات حرف بزنم استفانی. دنیس، میشه ما رو ببخشی؟ باید بریم توی کتابخونه."

دنیس یکی از اون لبخندهای جذابش رو زد: "البته! من خیلی راحت می تونم وقتم رو سپری کنم کریستین."

استفانی فکر کرد شاید دنیس با گوش دادن از سوراخ کلید روی در، وقتش رو سپری کنه! البته مهم هم نبود. هر گفتگویی با کریستین، آخرش به یه چیز ختم می شد. کسایی که علاقه به دوزستن حرفها شون داشتن، فقط کافی بود توی باغ بایستن!

وقتی دوتاشون وارد امنیت و خلوت کتابخونه شدن، کریستین با جدیت گفت: -"این نمی تونه ادامه پیدا کنه. شک ندارم دلایل و انگیزه هات عالی هستن، اما من نمی تونم تا وقتی اینجایی روی امنیت ژان پُل تمرکز کنم."

استفانی نشست و با سردی به کریستین خیره شد. بفرما! آگه یه خط حمله نمی گرفت، کریستین یکی دیگه رو امتحان میکرد.

استفانی با قاطعیت گفت: "من عمراً از اینجا نمیرم. آگه جامون عوض می شد، تو هم حاضر به رفتن نمی شدی."

کریستین با تشر گفت: "این اصلاً قابل مقایسه نیست. من یه مردم. و این بهم امتیازهای زیادی میده."

استفانی توپید: "آره متوجهش شدم! تو اونقدری قدرت و برتری داری تا بتونی جلوی همه در بیای. بهترین برتری تو نسبت به من قدرت جسمانیته. بعدیش ثروته و آگه تو ثروت اینقدر زیاد نبود، جون ژان پُل به خطر نمی افتاد. به نظر من تو باید به جای این برخورد قدرت منشانه ت، مقدار خیلی زیادی احساس گ*ن*ا*ه کنی."

کریستین نگاه ناامیدی بهش انداخت. "من مقدار خیلی زیادی احساس خشم می کنم! همین بحث کردن با تو کافیه تا یکی رو دیوونه کنه. تو با مهارت حیرت انگیزی می تونی از اصل مطلب دور بشی. به نظر من این کارت عمدیه، مگه اینکه به طور طبیعی احمق باشی."

استفانی به قصد ترک اونجا، از جاش بلند شد و با لحن محکمی گفت: "آگه منو به اتاق مطالعه ی تی یری دعوت کردی تا بهم توهین کنی، پس فکر می کنم می تونیم این جلسه رو تمومش کنیم. من باید حواسم به ژان پُل باشه... تو هم همینطور."

کریستین توپید: "خیلی خوب... الان این قضیه رو ول می‌کنم. توی این مدت تو رو به ارتش کوچیکمون معرفی می‌کنم."

و به طرف در رفت و دو تا مردی رو که توی ساحل از حمله‌ی استفانی مصدوم شده بودن، صدا زد.

و به طرف در رفت و دو مردی رو که توی ساحل از حمله‌ی استفانی مصدوم شده بودن، صدا زد. وقتی استفانی مجبور شد کارش رو توضیح بده و عذرخواهی کنه، می‌تونست برق رضایت رو توی چشمهای کریستین ببینه. می‌دونست کریستین می‌خواد تحقیرش کنه اما اصلاً کارش رو به روی خودش نیاورد و خجالت نکشید. استفانی بهترین کار رو کرده بود و این تقصیر کریستین بود که چیزی بهش نگفته بود.

خوشبختانه دو تا مردها خوب باهاش کنار اومدن، حتی این کار استفانی به نظر شون جالب اومد. اونا خیلی قوی به نظر می‌رسیدن و بجز قرمزی خفیف چشمهاشون، مشکل دیگه‌ای نداشتن.

وقتی مردها رفتن و کریستین ایستاد و بهش خیره شد، استفانی بالحن تندی پرسید: "تموم شد؟"

- "فعلاً آره. فردا نقشه مون رو عملی می‌کنیم."

- "خیلی خوب."

استفانی اصلاً احساس آرامش نمی‌کرد. حتی یه ذره هم به کریستین اعتماد نداشت.

کریستین انگار با خودش حرف بزنه، گفت: "باید دنیس رو هم در نظر بگیرم."

استفانی نگاه تحقیرآمیزی به کریستین انداخت. توی این شرایط که توی خطر غوطه ور بودن، کریستن باز هم داشت به اون زن فکر می کرد.

- "خوشبختانه اون مشکل توئه. منم دیگه میرم تا به مشکل خودم یه نگاهی بندازم."

استفانی می خواست از جلوش رد بشه که دست کریستین به طرف بازوش او آمد.

کریستین یادآوری کرد: "من هم باید مراقب ژان پُل باشم. قبل از اینکه به من حمله کنی، کارت شناساییم رو یه چکی بکن."

استفانی بدون اینکه اعتنایی بهش بکنه از اونجا رفت، اما خوب می دونست که کریستین توی حال ایستاده و رفتنش رو تماشا می کنه. اصلاً اهمیتی نداشت... استفانی عادت داشت که بهش نگاه کنن. و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بندازه، با رضایت از پله ها بالا رفت.

یه جورایی الان برنده شده بود، چون کریستین اعتراف کرده بود استفانی هم یه طرف این شراکته. اگه کریستین زودتر این برخورد رو انجام داده بود استفانی خوشحالتر می شد، اما الان فقط احساس نگرانی و اضطراب می کرد. کریستین اونقدر باعث ناآرومی و عصبانیتش شده بود که احساس می کرد یه آدم دیگه شده. اون کاری کرده بود که استفانی از جادوی این مکان بیرون بیاد و با سرعت به دنیای واقعی پرتاب بشه. جزیره ی زیبای استفانی حالا یه مکان پر خطر بود. دلش می خواست بره خونه... اما نه بدون ژان پُل.

- "آه! حرفهاتون تموم شد، مادموزل کین؟"

وقتی استفانی از عالم خیال بیرون اومد و سرش رو بلند کرد، دنیس رو دید که ایستاده و نگاهش می‌کنه. اون دستش رو روی در اتاق کریستین گذاشته بود و کاملاً مشخص بود که داشته وارد اتاق می‌شده... یا شاید هم داشته از اتاق می‌اومده بیرون.

استفانی با لحن محکمی

ش کرد: "کاملاً تموم شده. کریستین تنهاست اگه دوست دارین برین پایین پیشش."

"اوه، فکر نکنم. همونطور که می‌بینی آماده م که به رختخواب برم. فقط منتظرش می‌مونم تا بیاد بالا."

آره استفانی می‌دید. دنیس یه ربدو شامبر توری و ساتن پوشیده بود. رنگ لباس، سرخ آتشین بود که تضاد زیبایی با موهای تیره‌ی دنیس داشت. زیاد مهم نبود که دنیس داشت از اتاق بیرون می‌اومد یا واردش می‌شد. چون کاملاً مشخص بود که همین الانش هم برای شب برنامه‌هایی داره.

استفانی با لحن نیشداری گفت: "چرا پایین نمی‌ری و یه نوشیدنی نمی‌خوری؟ اعصابت رو آرام می‌کنه."

دنیس با لبخند خرسندی گفت: "کریستین اعصاب منو آرام می‌کنه، مادموزل... اون معمولاً این کار رو می‌کنه..."

استفانی فقط وارد اتاقش شد و در رو محکم بست. اگه قبلاً شک داشت الان دیگه

شده بود. آرام برای خواب آماده شد... سعی می‌کرد با حس افسردگی که با دیدن دنیس بهش دست داده بود بجنگه. این حس عصبانیش هم می‌کرد.

استفانی چرا باید اهمیتی می داد که کریستین امشب و هر شب رو با معشوقه ش بگذرونه؟ هر چی باشه از کریستین متنفر بود.

استفانی لباس خوابش رو پوشید و رفت تا نگاهی به ژان پاپول بندازه که تقریباً خورد به کریستین که داشت توی راهرو می اومد.

استفانی برای جلوگیری از برخورد با کریستین تعادلش رو از دست داد و همون لحظه دست کریستین به طرف بازوش اومد و با لحن تندی گفت: "بهتره بری به رختخواب. من حواسم به ژان پُل هست."

استفانی با صدای آرومی توپید: "تو درگیرهای دیگه ای داری. کاباره خیلی وقته توی اتاقته."

کریستین استفانی رو برگردوند تا بهش نگاه کنه: "درباره ی چی حرف می زنی؟"

دستهای خیلی هم ملایم نبودن و استفانی خودشو عقب کشید. و با لحن خشکی گفت:

"من به دنیس که داشت می رفت توی اتاق شب بخیرم رو گفتم. خوب... تو که نمی تونی در آن واحد دو جا حضور داشته باشی، پس من مواظب ژان پُل هستم. یا شاید بتونیم زمان رو تقسیم کنیم؟ من از ساعت ده تا سه مواظبش میشم، تو هم می تونی از سه تا شش پیشش باشی تا باز من برگردم سر وظیفه م. هر چی باشه تو بیشتر از من به خواب احتیاج داری."

کریستین برگشت و با قدمهای بلندی به طرف اتاقش رفت، سریع در رو باز کرد و به داخل اتاق نگاه کرد. دوباره بیرون برگشت و با تنفر به استفانی نگاه کرد و توپید:

"چقدر عجیبه که اتاق خالیه! برو به تخت مادموزل. خودت رو با این را ضی کن که واسه یه روز تا جایی که می شد درد سر در ست کردی و بخواب. فردا دوباره می تونی شروع کنی. با توجه به این موضوع، این تویی که به خواب بیشتری احتیاج داره."

استفانی که گونه هاش بخاطر نگاه تنفرآمیز کریستین آتیش گرفته بود، گفت: "اگه اون وارد اتاق نمیشد، پس حتما داشت ازش بیرون می اومد. من باهاش حرف زدم."

کریستین با لحن تندی گفت: "پس واقعا باید براش دل بسوزونم. احتمالاً داشت دنبال جایی می گشت تا قایم بشه."

کریستین وارد اتاقش شد و در رو بست و استفانی تقریباً به طرف اتاقش دوید. احساس می کرد یه آدم دردسرساز و پسته... اما

بود دنیس رو دیده که یه دستش رو روی در اتاق کریستین گذاشته بود. احتمالاً دنیس الان هم توی اتاق کریستین بود و داشت می خندید. درسته که کریستین گفته بود اتاق خالیه، اما این حرف کریستین بود... شاید این رو گفته بود تا کاری کنه استفانی احساس حماقت کنه. کریستین هرگز همچین فرصتی رو از دست نمی داد و استفانی خیلی راحت توی تله ش افتاده بود.

صبح روز بعد، کریستین یه سوپرایز برای استفانی داشت. وقتی برای صبحونه پایین رفت دید که دنیس هم اونجاست و این اتفاق عجیب

ش کرد که یه اتفاقی داره می افته. ژان پُل توی ایوون بود. استفانی حس می کرد کریستین ژان پُل رو زود از خواب بیدار کرده تا یه کم باهاش تنها باشه. هنوز هم شب قبل روی اعصاب استفانی بود و از کله ش بیرون نمی رفت، اما می تونست ببینه که امروز صبح همه چیز متفاوته. برای شروع، دو تا مردها سلانه سلانه روی ایوون رفتن و کنار ژان پُل نشستن، مشخص بود که دستورات جدیدی رو گرفته ن. استفانی با تعجب به کریستین نگاه کرد و انگار کریستین هم دقیقاً منتظر همین بود. چون با لحن سردی گفت:

"اوضاع تغییر کرده. حلا دیگه نمیشه بی سرو صدا پیش رفت. محافظتمون رو علنی می کنیم."

استفانی فوراً به دنیس نگاه کرد، اما اون اصلاً از این افشاگری گیج و متعجب نشد.

استفانی با لحن خشکی گفت: "کاملاً موافقم. علنی شدن محافظت خیلی بهتره. این کار مردم رو منصرف می کنه."

وقتی استفانی به دوتاشون خیره شد، کریستین گفت: "من همه چیز رو به دنیس گفتم. اون موافقت کرده که امروز از اینجا بره. این عاقلانه ترین کاره. با بودن سه تا مرد که از ژان پُل محافظت می کنن، دیگه مشکلی نیست. وجود یه زن می تونه مشکل ساز باشه که اونوقت همه چیز رو خراب می کنه. من دوست دارم تو هم با دنیس بری، مادموزل."

استفانی با سردی نگاهش کرد. یه ترفند دیگه تا شرش خلاص بشه! انگار کریستین اصلاً بی خیال نمی شد.

- "داری بهم دستور میدی، موسیو؟"

استفانی واقعاً دوست داشت بدونه. همونطور به کریستین نگاه کرد. آگه کریستین فکر کرده بود که اتفاقهای دیروز اون رو ترسونده، کاملاً در اشتباه بود. همه ی اینها غیر قابل بخشش بود و کریستین باید الان از خجالت خودش رو جمع و جور می کرد، نه اینکه اونجا بشینه و دستور بده. کریستین با حالت آزاردهنده ای گفت: "من دارم میگم این کار عاقلانه ست. دنیس با چشم باز به این مشکل نگاه می کنه و الان هم داره از اینجا میره. اون به مارتینیک بر می گرده و تو هم می تونی باهش بری. وقتی همه چیز تموم شد، می تونی برگردی. البته توی این مدت مایلم هزینه ی هتلت رو پرداخت کنم."

این حرف فقط به ناراحتی استفانی اضافه کرد. اینکه دنیس همه ی حرفهاشون رو می شنید هم بدترش می کرد. اون خیلی خودبین و از خود متشکر به نظر می رسید و هر چند لحظه یکبار، سرش رو با حالتی فیلسوفانه تگون می داد. استفانی با لحن تندی گفت: "مادام پاسکال توی این قضیه درگیر نیست. دلایلم هم برای موندن توی اینجا، با دلایل من کاملاً فرق داره. اون مهمون تو و مشکل خودته... من خاله ی ژان پُل هستم و مادر و پدرش از من خواستن تا پیام اینجا و مراقبش باشم. تا وقتی هم که اونها برگردن، از اینجا نمیرم." کریستین اخم وحشتناکی کرد و با عصبانیت گفت: "آگه مشکلی پیش بیاد، تو فقط توی دست و پایی!"

اما استفانی نترسید. این یه اختلاف بزرگ بود و استفانی خیال عقب نشینی نداشت.

استفانی با لحن محکمی گفت: "من ژان پُل رو ول نمی کنم. شاید بگی من موی دماغ یا یه مزاحم دردرسازم، اما اینجام، و اینجا هم می مونم."
 کریستین توپید: "من متوجه این کلمات انگلیسی عجیب و غریب نمیشم. اما این رو می دونم که اگه مشکلی پیش بیاد، من باید یه چشمم به برادرزاده م باشه، یه چشمم به تو."

استفانی ایستاد و صبحونه ش رو نصفه گذاشت و با عصبانیت گفت: "من سرم گرم این میشه که حواسم به خواه*ر*زاده م باشه! در ضمن، پیشنهاد می کنم به مشکل مادام پاسکال برسی و توی کارهای من دخالت نکنی!"
 استفانی با عصبانیت از خونه بیرون رفت، انگار قرار نبود هر چیزی رو راحت از سر بگذرونه. کریستین دنبالش اومد، بازوش رو گرفت و اونو با خودش به طرف باغ برد و از چشمهای فضول دور کرد.

وقتی به بوته های پر گُلّی که توی حاشیه ی چمنزار بودن رسیدن، کریستین استفانی رو به طرف خودش برگردوند و توپید: "می خوام از اینجا بری! اگه سر عقل نیای می برمت بالا و اون ساکی که قبلا حرفش رو زدی بر می دارم. توی این جور مسائل، یه زن فقط وبال گردنه. وقتی دیروز به دو تا مرد بی گ*ن*ا*ه حمله کردی، اینو ثابت کردی."

استفانی با عصبانیت یادش آورد: "و بهشون چیره شدم و حالشون رو گرفتم."
 و خودش رو از چنگ کریستین آزاد کرد و یه قدم عقب رفت، انگشتش رو به طرفش گرفت با لحن متهم کننده ای گفت: "هر کار اشتباهی که بعد از اومدن انجام دادم، تقصیر تو بوده. اگه تو مثل یه دیکتاتور رفتار نکرده بودی،

من هم هیچوقت سعی نمی کردم سرپیچی کنم. تنها کاری که باید از همون اول می کردی این بود که حقیقت رو بهم بگی. تو این کار رو نکردی، چون داری از زور خودخواهی زیاد می ترکی. اینو توی کله ت فرو کن که من تا آخرش توی این قضیه هستم. من حق یکسان و مسئولیتهای یکسان دارم. معشوقه ت رو به یه جای امن بفرست و دست از سر من بردار!"

کریستین صورت استفانی رو بین دستهایش گرفت و سرش رو بالا گرفت، اما استفانی سعی کرد نترسه. کریستین داشت سعی می کرد اونو با چشمهای آبی خشنش از پا در بیاره، و استفانی هم بهش خیره شد... اگرچه نمی تونست یه ذره هم حرکت کنه. با اینکه تکون دادن لبهایش خیلی سخت بود، اما نمی تونست ساکت بمونه. واسه همین از بین لبهایی که به سختی تکون می خورد، گفت:

"من نمی رم! خشونت تو رو به جایی نمی رسونه. ما توی این قضیه با همیم. قبولش کن."

کریستین با صدای آرومی غرید: "وقتی همه ی اینها تموم بشه، تو رو روی زانوم میذارم و با لذت ضربه هایی بهت می زنم تا یه کم عقل وارد بدنت کنه." و ولش کرد و با اخم بهش خیره شد.

استفانی با لحن محکمی گفت: "احتمالاً یه کم احترام سرت میشه. مردم باید احترام گذاشتن رو یاد بگیرن. من ازت متنفرم مویسیو دوراند. تو اینقدر راحت دست به خشونت می زنی که نشون میده طبیعت اینجوریه."

کریستین با ناراحتی روش رو برگردوند و توپید: "من نگران سلامتیت هستم. موقعیتهای این چنینی کاملاً خارج از توان توئه. اگه اتفاقی برات بیفته، من هیچوقت خودم رو نمی بخشم."

استفانی گفت: "خواب دیدی خیره!" و فوراً اضافه کرد: "دیروز کی بود زنگ زد؟"

کریستین برگشت و با بی حوصلگی نگاهش کرد. "دفترم توی کانادا بود که زنگ زد تا خبر بده تی پری رو پیدا نکردن. و میشه این اصطلاحات انگلیسیت رو تموم کنی؟ کم کم دارم به این فکر می افتم که هوشت خیلی محدوده." استفانی در حالی که سرش رو بالا گرفته بود، به طرف خونه راه افتاد.

کریستین یه بار دیگه سعی کرده بود تا از شر استفانی خلاص بشه و دوباره هم شکست خورده بود. استفانی می دونست کریستین دقیقاً می خواد چیکار کنه. اون ژان پُل رو به قایق بزرگش می برد و آماده می شد تا جلوی مت*ج*ا*و*زها بایسته. اما احتمالاً باز هم کلکهایی توی آستینش داشت که درباره شون سکوت کرده بود، و وقتی استفانی اشتباهی می کرد، حتماً دوباره می گفت که تقصیر خود استفانیه.

- "اگه فکر کردی قدرت نمایی جلوی مردی مثل کریستین باعث میشه تا جذاب به نظر بیای، کاملاً در اشتباهی."

استفانی سرش رو بالا کرد و دنیس رو دید که وسط پله ها وایساده و با نگاهی تحقیر آمیز بهش نگاه می کنه. دنیس ادامه داد:

- "کریستین زنانگی دو ست داره، نه خیره سری. تو همش داری باهاش بحث می کنی و این کار به نظر اون خیلی نفرت انگیزه. اگه بعد از رفتن من اینجا بمونی، وقتت رو تلف کردی مادموزل کین. اون نمیداره هر کاری دوست داری انجام بدی. کریستین بهت اعتنایی نمی کنه."

استفانی توپید: "پس دعاها م*م*س*تجرب می شه! من اینجا می مونم چون ژان پُل بهم نیاز داره... نه بخاطر چیز دیگه ای. آغوش موسیو دوراند همیشه به روت بازه، نگران نباش."

- "نگران نیستم. اونقدری کریستین رو می شناسم که اصلاً احساس ناآرومی نمی کنم. وقتی همه ی اینها تموم بشه، اون میاد مارتینیک پیش من." استفانی با عصبانیت گفت: "شکی ندارم! حتماً این مشکل کوچیکِ مربوط به امنیت خواه*ر*زاده م خیلی باعث دردسر هر دو تاون شده."

دنیس گفت: "خیلی هم باعث دردسر و ناراحتیم نشده. من اینجا میام و کریستین هم اینجاست. دیگه چی می تونم بخوام؟!"

استفانی با عصبانیت راه افتاد و به طرف اتاقش رفت، نشست و با خشم از پنجره به بیرون نگاه کرد. ژان پُل همراه اون دو مرد بود. کریستین داشت نگاهشون می کرد. استفانی نمی تونست کاری در این مورد بکنه. بعد از روبرو شدن با دنیس، احساس بی قراری و افسردگی می کرد و حس میکرد لبخند دیگه نمی تونه روی لبهاش بشینه. کریستین تقریباً شخصیت استفانی رو عوض کرده بود.

دنيس بلافاصله بعد از ناهار رفت. يه باند موقتي اونجا بود كه روزانه توش چندين پرواز به طرف جزيره هاى بزرگتر كاراتيب انجام مى گرفت. كريستين جيب رو برداشت تا دنيس رو به هوايما برسونه.

ژان پُل با ذوق پرسيد: "ميشه من هم بيام عمو كريستين؟"

استفانى دلش پايين ريخت. ژان پُل بدون اينكه خودش بدونه، توى دام كريستين افتاده بود. كريستين مى دونست كه استفانى هم دو ست داره بره تا همراه خواه*ر*زاده ش باشه، و مى تونست خيلى راحت مخالفت كنه... چون الان ديگه دقيق پايانى بودنش با دنيس بود. استفانى واقعاً نمى تونست اصرار كنه و مزاحمشون بشه.

كريستين با لبخند گفت: "البته كه ميشه. مى تونى هوايماها رو تماشا كنى... نس پَ (چطوره)؟"

و نگاه گنگى به استفانى انداخت و با لحن نرمى ادا مه داد: "البته خاله استفانيت هم بايد بيايد. مسئوليت تو به عهده ي هر دوى ماست و من نمى خوام همينجا تنهاش بذاريم."

ژان پُل گفت: "مِق وَعُو (عاليه)! استوى اين هم يه جور گردش... و من خودم ترتيبش دادم!"

و به طرف اتاقش دو يد. استفانى بدون گفتن كلمه اى همونطور جلوى كريستين ايستاد. حالا با اين حرف كريستين، از اينكه فكر بدى درباره ش كرده بود، احساس تنفر بهش دست داد.

کریستین با لحن سردی پرسید: "به نظرم دوست نداشته باشی اینجا تنها گذاشته بشی؟"

استفانی آروم

ش کرد: "نه، دوست ندارم. اما نمیدونم چرا به نظرم این کار عاقلانه نیست. ممکنه افراد زیادی توی باند فرودگاه باشن. ساختمونهای زیادی هم اونجا هست. از کجا بدونیم که..."

کریستین با بی حوصلگی روش رو برگردوند. "ما نمی دونیم. اینو هم نمی دونیم که اونها توی ساحلن، با قایق میان یا با شنا. باید یه کم ریسک کرد."

استفانی با نگرانی نگاهش کرد: "با قایق بیان؟ اصلاً به این فکر نکرده بودم."

کریستین با نخوت پرسید: "چرا که نه، مادموزل! فقط دور راه واسه اومدن به سنت لوسین وجود داره... یا هوایی یا دریایی. سپردم حواسشون به باند باشه. من که نمی تونم واسه همه ی خط ساحلی محافظ بذارم. باید به رابطهام و غرایز خودم تکیه کنم. رفتن به باند فرودگاه، یقیناً ریسکه. به نظر من موندن توی اینجا هم ریسک بیشتری. دوست ندارم وقتی از اینجا دورم اتفاقی بیفته. واسه همین هم بود که از اول اومدم اینجا... تا از دردرسر جلوگیری کنم."

استفانی ملامت بار گفت: "اگه مادام پاسکال رو با خودت نمی آوردی..."

کریستین نگاه عصبانیش رو به طرفش چرخوند و با لحن گزنده ای گفت: "اگه دنیس رو نفرستم بره، اونوقت ممکنه تو خودت رو توی یه موقعیت عجیب بندازی تا ازش دفاع کنی. یادمه یه بار گفتم خودت رو میندازی جلوی دنیس؟! اگه اون اینجا نباشه، تو می تونی همه ی مهارت بی نظیرت رو برای دفاع از ژان پُل بذاری. این هدف توئه، مادموزل. تا اونجایی هم که از منطق تو خبر دارم،

من برات پر از قدرت بدنی ام. وقتی دنیس بره، در خدمت هستم. حتماً وظایفم رو بهم میگی دیگه."

کریستین باعث شد استفانی احساس کنه یه زن سلیطه و زبون درازه، و گونه هاش داغ و سرخ شد.

"این خیلی بی انصافیه..."

کریستین میون حرفش پرید و با لحن سردی گفت: "ناتوقلمان (طبیعتاً) این روش، روش کله گنده هاست. انتظار چیز دیگه ای رو داری؟ بیا بریم مادموزل کین. حواسمون رو میدیم به بچه ی برادر و خواهرمون و دعا می کنیم سالم برگردیم."

چیزی نبود که استفانی بتونه بگه. احساس می کرد نوکش چیده شده و حس اعصاب خرد کنی داشت که لایقش هم بود. نمی دونست این حس چطور بهش دست داده... اما به هر حال این حس رو داشت.

اونها سوار جیب شدن. دنیس جلو و کنار کریستین نشست و استفانی همراه ژان پُل عقب نشست. همه چیز خیلی ناراحت کننده بود. وضع جاده خوب نبود و جیب هم هیچوقت جزء بهترین ماشینها به حساب نمی اومد. عقب ماشین، مثل عذاب بود. البته ژان پُل اعتراضی نداشت. اون شاد و پر از هیجان بود. برای ژان پُل، این یه بیرون رفتن با افراد محبوبش بود که با یه امتیاز مهم کامل می شد... مادام پاسکال داشت می رفت! چشمهای تیره ی براق ژان پُل با خوشحالی به استفانی خیره شدن و زمزمه کرد: "بهت چی گفتم؟ اون داره میره و حالا دعاهام *م* *س* تجاب شده. حالا فقط تو و عمو کریستین رو دارم."

استفانی لبخندی زورکی زد، اما همه ی وجودش ناآروم بود. اگه دعاهای خودش م*س*تجابه می شد، پلیس می اومد ژان پُل رو محاصره می کرد و تمام سنت لو سین رو زیر و رو می کرد... حتی زیر سنگ رو هم می گشت! استفانی می تونست خطر رو احساس کنه، اما کریستین مثل سنگ بود... سخت و سرد. کریستین از توی آینه نگاهش کرد و نگاهشون با هم تلاقی کرد. کریستین زیر نور خورشید که بهش می تابید، برنزه تر و با اعتماد بنفس تر به نظر می رسید. و اون چشمها فوق العاده و مثل آسمون، آبی بودن.

استفانی تقریباً بدون فکر به کریستین زل زد. اونقدر توی افکارش غرق بود که متوجه نبود کریستین هم می تونه اونو ببینه. اون ابروهای تیره که با تردید بالا رفتن، استفانی به خودش اومد و سریع نگاهش رو گرفت. اما گونه هاش سرخ و داغ شدن. استفانی دیگه واقعا داشت ثابت می کرد که دیوونه ست. حالت کریستین که دقیقاً همین رو نشون می داد.

جاده کنار دریا پیش می رفت، کمی ارتفاع می گرفت و بعد به سرعت پایین می اومد و هم سطح دریا می شد. در این بین، استفانی که محکم سر جاش نشسته بود و سعی می کرد با ژان پُل حرف بزنه، احساس کرد باید به پشت سر نگاه کنه. به سختی می تونست باور کنه که بعد از این همه روز، هنوز سالمه. هر کسی که قصد اومدن داشت، بالاخره می اومد.

وقتی از سر بالایی بعدی بالا می رفتن، دوباره به پشت سر نگاه کرد و با دیدن ماشینی که با احتیاط دنبالشون می اومد، قلبش ایستاد. البته... ممکن بود کسی باشه که اتفاقی این مسیر رو انتخاب کرده، اما استفانی اینطور فکر نمی کرد. اگه غرایزش رو هم کنار میذاشت، این جاده کلاً خیلی کم تردد بود.

ماشین فقط در حدی از شون فاصله داشت که آگه ایستادن، اونا هم بتونن ماشین رو توی فاصله ی دوری نگه دارن.

استفانی برگشت و با چشمهایی که از شدت نگرانی درشت شده بود، به کریستین نگاه کرد. کریستین باز داشت از توی آینه نگاهش می کرد و فقط خیلی آرام سرش رو تکون داد. استفانی بدون حرف همه چیز رو فهمید. نباید حرفی می زد. در هر حال نمی تونست هم حرفی بزنه. چون ممکن بود ژان پُل رو متوجه خطر کنه. استفانی می خواست دوباره برگرده که باز کریستین سرش رو تکون داد و استفانی بدون هیچ دستور دیگه ای آرام شد. کریستین حواسش به اونها بود. احتمالاً قبل از اینکه خودش متوجه اونها بشه، کریستین متوجهشون شده بود... با فهمیدن این موضوع احساس عجیبی از امنیت بهش دست داد.

باند فرود جای عجیبی بود. از نظر اهالی جزیره، اونجا یه فرودگاه بود اما آگه یکی تصور درستی از فرودگاه داشت، به اونجا نمی گفت فرودگاه. چند تا انبار هم دیده می شد که انگار به جای آشپونه استفاده می شد، اما فقط می تونستن هواپیماهای کوچیک رو توی خودشون جا بدن. حتی بزرگترین هواپیماهایی که به اینجا میومدن، فقط گنجایش چند تا مسافر رو داشتن، چون خود باند خیلی کوچک و کوتاه بود و فقط به یک درد میخورده... اینکه مردم رو به جزیره های بزرگتر بره تا از اونجا بتونن به مسیرهای دورتر پرواز کنن.

چند تا مغازه هم بودن که به شکل ساختمونهای چوبی، دور محوطه کنار هم حلقه زده بودن و کارشون هم خوب گرفته بود، چون اونجا پشت هم پرواز

صورت می گرفت و توریستها همیشه م*س*تقیم به سمت جایی می رفتن که یه نو شیدنی خنک انتظار شون رو می کشید. فرو شنده های محلی هم لبخند زنان، شاد و اغـوا کننده انتظار این افراد رو می کشیدن. این یک شروع خوب برای گذروندن تعطیلات در سنت لوسین بود و آگه چیزی هم فراموش می شد، حتماً توی یکی از اون مغازه های کوچک و شلوغ پیدا می شد.

وقتی کریستین جیب رو پارک کرد، ژان پل نگاهشون کرد و کیف پول چرم کوچکش رو به استفانی نشون داد.

ژان پل آروم گفت: "من پولهامو جمع کردم. اول هواپیماها رو تماشا می کنم.

بعد میرم مغازه. فکر می کنی عمو کریستین عصبانی بشه؟"

استفانی کمی فکر کرد. کریستین خیلی با برادرزاده ش راه می اومد: "دلیلی نمی بینم بخواد عصبانی بشه. بعد از اینکه مادام پاسکال رفت، همه مون با هم میریم."

ژان پل کمی در این باره دودل به نظر می رسید، اما به طرف مادام پاسکال برگشت و تماشا کرد که داشت چندین چمدونی که همراهش بود رو چک می کرد. به نظر استفانی ژان پل به اندازه ی عمومی فرانسویس سرد و بی تفاوت به نظر می رسید.

ژان پل با لحن محکمی گفت: "می خوام پرواز کردنش رو تماشا کنم."

استفانی متوجه شد ژان پل چندان اهمیتی نمیده که این پرواز با هواپیما باشه یا با دسته ی جارو. اون هم مثل استفانی می خواست دیگه اثری از دنیس نبینه. دنیس زنی نبود که خودش رو پیش یک بچه محبوب کنه... اون حتی خودش رو پیش استفانی هم محبوب نکرده بود. استفانی به کریستین و دنیس که کنار

هم بودن نگاه کرد و سعی کرد این معمای کوچیک رو حل کنه که اصلاً چرا کریستین جذب زنی شده که مثل ملکه ی برفی رفتار می کرد. دنیس حتماً چیزی داشت که اون رو جذب کنه و استفانی فقط می تونست فرض کنه که دلش جسمانیه. از این فکر به خودش لرزید.

همه شون برای دیدن بلند شدن هواپیما رفتن و وقتی دنیس دستهاش رو دور کریستین انداخت و طولانی ب*سوسیدش، استفانی سعی کرد نگاهشون نکنه. خوشبختانه ژان پل داشت هواپیمایی رو که روی بانده سمت جلو در حرکت بود تماشا می کرد و استفانی خیلی از این بابت خوشحال بود. با وجود دلیلی که کریستین قبلاً برای نگاه داشتن استفانی توی بازوهاش آورده بود، تو ضیح این خداحافظی عاشقانه به ژان پل کار آسونی نبود. چون اونوقت این فکر پیچیده و بد توی ذهن ژان پل می اومد که دلیل عصبانی شدن استفانی همین بوده.

هوا توی این زمین هموار و صاف خیلی گرم بود و بعد از یک یا دو دقیقه استفانی به سمت ژان پل برگشت تا ازش بنحواد به جای نگاه داشتن کلاه سفیدش، اونو روی سرش بذاره. اما وحشترده دید که ژان پل اونجا نیست. تا همین چند ثانیه پیش انگار ژان پل همینجا کنارش ایستاده بود و به هواپیمای نقره ای که مسافرهاش رو سوار می کرد، نگاه می کرد. حالا استفانی اصلاً نمی تونست اونو ببینه.

استفانی وحشترده داد زد: "ژان پل!"

اما هواپیما داشت حرکت میکرد تا از زمین بلند بشه و سر و صدایش زیاد بود... گرد و خاک از باند به طرفش وزیده شد، توی چشمه‌هاش رفت و دامنش رو دورش به حرکت در آورد. استفانی دوباره فریاد زد و بعد شروع به دویدن کرد.

اصلاً نمی دونست به کدوم طرف می دوه اما بود ژان پل خیلی دور نشده. هر کسی که ژان پل رو گرفته بود، حتماً هنوز توی دید بود... حتی اگه مقصدشون انبارها بود.

دستهایی محکم بازوهاش رو گرفتن و وحشیانه مجبورش کردن که بایسته. وقتی استفانی سرش رو برگردوند، کریستین با بی رحمی گرفتش و بهش نگاه کرد: "ژان پل کجاست؟ فقط باید چند دقیقه حواستو بهش می دادی! اون کجاست؟"

"من... من نمی دونم. اون اونجا بود، در ست کنار من... و بعد وقتی... وقتی دوباره نگاه کردم..."

کریستین با عصبانیت گفت: "بیا بریم!" و استفانی رو به سمت جلو حرکت داد. اما استفانی نیازی به زور نداشت. اون به سمت انبارها دوید تا هر کدومشون رو سریع چک کنه. اما کریستین همراهش نرفت و وقتی استفانی از اولین انبار بیرون اومد، کریستین داشت به طرفش می اومد و یک ژان پل مبهوت هم کنارش بود.

استفانی اونقدر احساس آرامش کرد که همونطور که بدنش می لرزید ایستاد و نگاهشون کرد. بعد روی نزدیک ترین شیء نشست... اونقدر شوکه بود که نمی توانست بیشتر از این سر پا بمونه. برای چند دقیقه واقعاً فکر کرده بود که بدترین کاب*و*سه‌هاش به حقیقت تبدیل شده ن، اما ژان پل اینجا بود و

درحالی‌که دو تا ساک توی دستش بود، کنار کریستین حرکت می‌کرد... و کریستین طوری نگاهش می‌کرد که انگار استفانی بهترین امتیازش اینه که یک احمق به درد نخوره، و بدترین امتیازش اینه که نزدیک بود جرمی مرتکب بشه.

همونطور که استفانی با بدنی لرزان اونجا نشسته بود، ژان پل خودش رو از کریستین جدا کرد و به طرفش دوید: "استوی! چی شده؟ می‌خوای گریه کنی؟"

کریستین با لحن ملایمی گفت: "نه. اما فکر می‌کنم اون فکر کرده تو خودت رو قاچاقی توی هواپیما انداختی."

و استفانی رو روی پاهاش بلند کرد و از نزدیک نگاهش کرد.

ژان پل گفت: "با مادام پاسکال؟ انگار که من..."

اما ادامه نداد و با نگرانی به عموش نگاه کرد، اما کریستین اعتنایی به این اشتباه ژان پل نکرد. در عوض با یک دست استفانی رو گرفت و با دست دیگه ژان پل رو از زمین بلند کرد.

هر دوشون رو

کرد: "تو و بین (همه چیز رو براهه). حالا با هم میریم خونه."

استفانی سراسیمه سعی می‌کرد چشمهای خیسش رو پاک کنه و بدن لرزانش رو کنترل کنه و ژان پل یکهو صورتش قرمز شد و با خجالت گفت:

- "من دیگه بزرگ شدم، نمیخواد ب*غ*لم کنی عمو کریستین."

کریستین فوراً اونوروی زمین گذاشت و آروم گفت: "معذرت می خوام. اونقدر مشتاق بودم استفانی رو به جیب برسونم که سن تو رو فراموش کردم. آخه اون خیلی نگران شده بود. شاید اگه دستش رو نگه داری، کمک بزرگی بهش باشه."

این اصلاً برای ژان پل مساله ای نبود... فوراً دست استفانی رو گرفت، سرش رو بلند کرد و با نگرانی نگاهش کرد.

- "من فقط رفتم تا مغازه، استوی. این یه راز بود و من می خواستم قبل از اینکه تو با عمو کریستین بیای، خودمو به اونجا برسونم."

استفانی با صدای گرفته ای بهش گفت: "اگه به جای اینکه یهو ناپدید بشی، بهم می گفتی، باهات می اومدم و بیرون مغازه منتظر می موندم و چشمهام رو هم می بستم."

ژان پل با لحنی منطقی گفت: "بیخشید... ولی من که الان اینجام. در هر صورت، سوپرایزم خراب شده، چون عمو کریستین معجم رو گرفت."

در حالیکه به جیب رسیده بودن، کریستین

ش کرد: "من اصلاً چیزی ندیدم. اگه این برای خاله ته، امیدوارم یه سوپرایز باشه، نه یه شوک دیگه!"

ژان پل گفت: "از هر کدومشون یکی هست."

کریستین بلندش کرد و توی صندلی عقب نشوندش.

- "پس تنها اونجا بشین و یواشکی توی ساکهای کاغذیت رو دید بزن. خاله ت پیش من می شینه تا یه کم راحت تر باشه."

ماشین حرکت کرد. استفانی به عقب تکیه داد و پاهای لرزونش کم کم به حالت عادی برگشتن.

استفانی زیر لب گفت: "نباید میذاشتم این اتفاق بیفته."
 اما حالت خوش کریستین متعجبش کرد. اون آروم گفت: "وقتی گوش به زنگ دشمنها بودی، امانتت با مهارت عالی و سرعت زیاد اون پاهای کوچیک و خستگی ناپذیرش داشت یواشکی در می رفت. فراموشش کن. اون سالمه."
 استفانی از کریستین ممنون بود که سرزنشش نمی کرد و فکر سلامت ژان پل، اونو یاد ماشینی انداخت که دنبالشون می اومد.

با نگرانی به کریستین نگاه کرد و گفت: "اون ماشین..."

کریستین با خونسردی

ش کرد: "دو تا افراد من بودن."

- "اما من فکر کردم... تو گفتی ماشین نداری!"

- "دیشب یکی کرایه کردم. می دونستم احتمالاً به فرودگاه میایم و فکر کردم بهتره یه اسکورت داشته باشیم."

استفانی با حالت پکری زمزمه کرد: "و البته تو اصلاً خیال نداشتی بهم بگی."
 - "فرصتش رو داشتم ماداموزل؟ تو تمام این مدت رو یا داشتی با عصبانیت به من می پریدی، یا اونقدر به امانتت چسبیده بودی که فقط می تونستم بهت یه یادداشت سرّی بفرستم."

- "وقتی فقط سرت رو تکون دادی، فکر کردم..."

- "من که نمی توانستم اینها رو با صدای بلند بهت بگم. ممکن بود ژان پل شک کنه؛ در ضمن، نمی خواستم دنیس چیزی بفهمه."

استفانی که خودش بلافاصله مشکوک شده بود، پرسید: "چرا؟"
 کریستین بهش نگاه کرد. نگاهش روی صورت و چشمهای تیره ش که هنوز از خستگی برق می زد، چرخید و با طعنه زیر لب گفت:

- "دنیس خیلی زود غمگین میشه... خیلی حساسه... در ضمن، من رازهامو به کسی نمیگم. می تونی هر کدوم از این دلیلها رو که بهت می خوره انتخاب کنی."

استفانی سریع احساسات غمگینش از بین رفت و توپید: "به عبارت دیگه، سرم توی کار خودم باشه!"

کریستین با لحن نرمی تایید کرد: "اینجوری هم میشه بهش نگاه کرد."
 استفانی م*س*تقیم به جلوش نگاه کرد و لبهاش رو محکم به هم فشرد. چند دقیقه ی پیش، برای چند دقیقه ممنون کریستین شده بود، اما هر برخورد محبت آمیزی با کریستین دوراند، آخرش به تحقیر ختم می شد. کریستین کاملاً تسلیم قدرتش بود. استفانی هنوز هم می توانست دستهای محکم و دردآورش رو که توی باند فرود گرفته بودش، روی بازوش احساس کنه.

کریستین با ملایمت اعتراف کرد: "متاسفم. نمی خواستم بهت صدمه بزنم. می دونم داری سعی میکنی از ژان پل محافظت کنی، و اعتراف می کنم که احتمالاً بهت سخت گرفتم. تو بدون شک توی دنیای خودت زیبا، جذاب و چشمگیری. شرایط اینجا هر دوی ما رو از پا انداخته."

- "البته تو رو نه، درسته؟" سعی می کرد با این اعتراف کنار بیاد... آگه می شد بهش گفت اعتراف.

- "من شکست ناپذیر نیستم."

استفانی نگاه تیره ش رو با جدیت به کریستین دوخت و با لحنی جدی گفت: "انگار هستی. به نظر من شکست ناپذیری تو تنها چیزیه که بین ژان پل و اون فاجعه قرار گرفته."

کریستین با لحن خشکی گفت: "سپردن تعهدت به یکی دیگه اصلاً کار درستی نیست. آگه این اتفاق بیفته، تو فقط خودتی و خودت."

- "و ژان پل چی؟"

- "اون بچه ست. فرق می کنه. خوشبختانه ما هر دومون اونو دوست داریم." استفانی موهای براقش رو که با وزش باد پریشون شده بود، عقب برد و با دقت به کریستین نگاه کرد. اصلاً منظورش رو

نمی فهمید. کریستین مسلماً ژان پل رو دوست داشت. کاملاً مشخص بود. اما این دلیلی برای اشتیاق کریستین به جدا کردن یک پسر بچه از پدر و مادرش نمی شد.

استفانی متوجه شد کریستین به آینه زل زده و فوراً گوش به زنگ شد.

کریستین آروم

ش کرد: "مشکلی نیست. افراد من پشت سرمون رسیدن."

استفانی با طعنه پرسید: "وقتی ژان پل ناپدید شد، اونها کجا بودن؟"

لبهای کریستین روی هم فشرده شد، اما اصلاً به استفانی نگاه نکرد. و با لحن محکمی گفت:

- "اونها طبق دستورات من، مخفی شده بودن. نمی خواستم دیده بشن. حالا دیگه اهمیتی هم نداره."

استفانی از خودش پرسید چرا. تنها تغییری که توی وضعیت به وجود اومده بود، رفتن دنیس بود. وقتی کریستین گفت که نمی خواست دنیس چیزی بفهمه، جدی گفته بود؟ به کریستین نگاه کرد، اما با یک نگاه به صورتش هم میشد فهمید که آگه صد بار هم ازش سوال کنه، به جواب نمی رسه.

ژان پل به سمت جلو خم شد و تا جایی که می تونست سرش رو نزدیک اونها نگه داشت: "دارین درباره ی چی حرف می زنین؟" کریستین یکدفعه گفت: "داریم نقشه ی یه کم هیجان رو می کشیم. نگاه کردن به ساکهای کاغذیت رو تموم کردی، آره؟"

ژان پل فوراً گفت: "وی (آره). من خیلی راضی و خوشحالم!" لبهای کریستین با شنیدن لحن شاد ژان پل لرزید.

استفانی یه لحظه ناراحت شد. این مثل یک بازی بود. ژان پل چیزی از این خطر نمی دونست و آگه هم می دونست اینقدر بچه بود که بهش مثل یک ماجراجویی نگاه می کرد. کریستین هم یک بار سرد و عصبانی بود، یک بار پرتمسخر و خوش. یعنی استفانی تنها کسی بود که احساس ترس می کرد؟

از وقتی با کریستین دوراند آشنا شده بود، اتفاقات جدید زیادی براش افتاده بود. همیشه عصبانی بود، پشت هم دچار وحشت شده بود و حالا در حد مرگ تر سیده بود. کریستین باید جواب پس می داد؛ چون همه ی اینها تقصیر اون

بود. آگه کریستین کمی منطقی بود، استفانی هیچوقت مقابلش عصبانی نمی شد. آگه همه چیز رو بهش توضیح می داد و کار درست رو انجام می داد، استفانی دچار وحشت نمی شد. و آگه اینقدر زیاد و تهوع آور پولدار نبود، هیچکدوم اینها اتفاق نمی افتاد.

استفانی نگاه خیلی خیلی پر نفرتی به کریستین انداخت و کریستین متعجب و ناباورانه نگاهش کرد و به بروی تیره ش بالا رفت. و استفانی پیامو گرفت... جنونش داشت خودش رو نشون می داد! استفانی اصلاً تعجب نکرد. وقتی همه ی اینها تموم می شد، تبدیل به آدمی کاملاً متفاوت می شد و این بیشتر از هر چیزی ناراحتش می کرد. تا قبل از دیدن کریستین، از شخصیت و زندگیش خیلی را ضی بود. تلاش برای برگشتن به اون عاداتهای پر از بی خیالی هم کار بیهوده ای بود، چون خوب می دونست که اون چهره ی فرانسوی آزاردهنده برای تمام عمر توی ذهنش می مونه.

نیمه های شب استفانی بخاطر صدایی که حالا مثل یه خاطره ی مبهم در ذهنش بود، از خواب بیدار شد. از وقتی کریستین به سنت لوسین اومده بود، خیلی بد خواب شده بود و با اضافه شدن نگرانی برای سلامتی ژان پل، شبهاش به سختی صبح می شدن.

استفانی توی تختش نشست و گوشهاش رو تیز کرد. احساس می کرد صدای پا و زنگ تلفن رو شنیده. فقط یک تلفن توی خونه بود... اون هم توی اتاق مطالعه ی تی پری... تا اونجا خیلی راه بود. حتماً کریستین بود که رفته بود به ژان پل سر بزنه، اما معمولاً خیلی بی سر و صدا این کار رو انجام می داد. هر

چی که بود، استفانی رو اونقدری نگران کرد که نتونه بخوابه و بی خیال این صداها بشه.

استفانی بلند شد، اشارپش رو پوشید و یواش به طرف در رفت. وقتی توی اتاق ژان پل رو نگاه کرد، اون آروم خوابیده بود... پس حتماً یکی توی طبقه ی پایین بود. اون یک نفر می تونست کریستین باشه... یا شاید هم دزد. هر کسی که بود، استفانی یا باید می رفت و یک نگاهی می کرد، یا اینکه کل شب رو بیدار می نشست و مواظب می بود. یواش به طرف پله ها رفت. وسط پله ها بود و خیلی آروم پایین می رفت که کریستین پاش رو روی پله گذاشت تا بیاد بالا. کریستین وقتی صدای تک نفس تقریباً بلند استفانی رو شنید، سرش رو بلند کرد و بدون اینکه چیزی بگه، همونجور ایستاد و برای یک دقیقه به استفانی نگاه کرد. سکوت کریستین استفانی رو نگران کرد. انگار

همیشه اون چشمهای آبی سریع توی جا میخکوبش می کردن و استفانی بیشتر وقتها توی این شرایط اصلاً نمی تونست از جاش تگون بخوره.

- "چی شده؟"

وقتی کریستین حرف زد، استفانی با شنیدن صداش تقریباً از جا پرید. طوری مبهوت کریستین شده بود که به سختی تونست به زمان حال برگردد.

- "یه چیزی مزاحم شد. مجبور شدم بلند شم و یه نگاهی بندازم."

کریستین به نشونه ی فهمیدن سر تگون داد و بهش اشاره کرد که پایین بیاد.

- "احتمالاً صدای تلفن بوده. اینجوری بهتر شد، چون باید تا فردا صبر می کردم تا چیزی رو بهت بگم. حالا که بیداری می تونیم همین الان صحبت کنیم. بیا پایین و یه فنجون قهوه بخور."

استفانی می تو دست ببینه که پیام تلفنی هر چی که بوده، کریستین رو طوری گیج کرده که توی حالت دو ستانه ای فرو رفته و این مساله بیشتر استفانی رو نگران می کرد.

- "تلفن درباره ی فیونا و تی یری بود؟"

استفانی که به پایین پله ها رسیده بود، به کریستین نگاه کرد، و اون هیچ تلاشی نکرد تا از موضوع طفره بره.

- "آره. پیدا شدن. بیا توی آشپزخونه تا من قهوه درست کنم. می تونیم اونجا صحبت کنیم."

- "می خوان الان برگردن؟"

استفانی متوجه شد دوباره توی موقعیتی قرار گرفته که مجبوره از کریستین اطلاعات بیرون بکشه. و کریستین تصمیم گرفته بود که دقیقاً کجا حرف بزنه و مسلماً اون یه جا، هال نبود.

استفانی اصرار کرد: "دارن بر می گردن؟"

- "نه."

به آشپزخونه که رسیدن، کریستین در رو محکم بست و برگشت و به استفانی نگاه کرد. "اونها نمی تونن برگردن. فیونا توی بیمارستانه. من با تی یری صحبت کردم."

استفانی که از این خبر شوکه شده بود، روی نزدیکترین صندلی نشست. اونقدر گیج شده بود که نمی دونست چی بگه. هر فکری به ذهنش رسیده بود، بجز اینکه فیونا ممکنه مریض شده باشه. تا جایی که یادش میومد، فیونا هرگز

توی عمرش مریض نشده بود. مریض شدن و توی رختخواب افتادن به این معنی بود که باید از یک چیزهایی عقب می موند، و فیونا کسی نبود که از چیزی عقب بمونه.

استفانی که می دونست حتما اتفاق بدی افتاده، زیر لب پرسید: "چش شده؟" کریستین نگاهش کرد: "یه سانحه براش پیش اومده." و فنجونی قهوه که ازش بخار بلند می شد، به دستش داد: "اینو بخور. به نظر شوکه میای، اما راه دیگه ای نداشتم که این رو بهت بگم. می خوای یه کم براندی برات بیارم؟" استفانی سرش رو تکیه کرد و بدون اینکه به قهوه ی توی دستش توجهی بکنه، همونطور به کریستین خیره شد. کریستین که ابروهایش رو در هم کشیده بود، شروع به قدم زدن کرد و با عصبانیت گفت:

"خواهرت همیشه دوست داره راه خودش رو بره و تکراری کنه. من خیلی وقته این رو می دونم اما باید اعتراف کنم با این اتفاقی که افتاد کاملاً شوکه شدم. این هیچ شباهتی به فیونا نداره."

"چرا؟ من... من نمی دونم راجع به چی حرف می زنی..."
 - "از قرار معلوم، خواهرت خیلی دوست داشته مناطق شمالی رو ببینه که یک صحرای به تمام معناست."

و نگاه مشکوکی به استفانی انداخت... انگار که اون هم توی این قضیه شریکه، و ادامه داد: "طبق معمول، تی یری هم تسلیم خواسته شد. انگار نمی تونه به فیونا بگه نه."

استفانی با حالت گیجی زمزمه کرد: "به این میگن عشق."

کریستین با عصبانیت گفت: "آره؟ من همیشه فکر می کردم که عشق یعنی محافظت از یکی. حالا تی پری گذاشته اون جونش رو به خطر بندازه. این نوع عشق خیلی عجیب غریبه، مادموزل. به نظر من بیشتر شبیه ناتوانی برای اینه که محکم بگی نه."

استفانی ملتمسانه گفت: "میشه لطفاً بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟ آگه میخوای دعوا کنی بعداً کمکت می کنم، اما الان می خوام درباره ی فیونا بدونم."
 - "من اصلاً نمی خوام باهات دعوا کنم."

کریستین یک صندلی رو بیرون کشید، برش گردوند و در حالی روش نشست که بازوهاش روی پشت صندلی قرار گرفت، و به استفانی زل زد.

- "تو فیونا رو دوست داری، مگه نه؟"

- "البته که دوستش دارم! اون خواهر منه. خواهش می کنم بگو چه اتفاقی برایش افتاده."

- "اونها اول با گروهی سازماندهی شده و مجهز و یک راهنما که کمکشون می کرد، راه افتادن و همه چیز هم خوب بود. اما بعد بخاطر فیونا که دلش می خواست بیابون رو ببینه، از گروه جدا شدن. چند روزی کسی نمی دونست اونها کجان. کسی هم دنبالشون نگشت، چون اونها به همه گفته بودن که می خوان تنها باشن. اونها با خودشون نقشه و نمودار داشتن."

و با حرص ادامه داد: "متأسفانه خواهرت افتاد و پاش صدمه دید. بعدش بود که دچار مشکل شدن. تی پری جرات نمیکرد اون رو تنها بذاره و کسی هم نیومد پیداشون کنه. وقتی هم که یکی از راه رسید، فیونا دردش بیشتر از یک

شکستگی استخون بود. اونها توی فضای باز و توی یه چادر بودن... رماتیک اما به درد نخور. فیونا توی بیمار ستانه و عوارض هوای سرد هم به مشکلاتش اضافه شده. تی یری می گفت اون دست کم باید دو هفته همونجا بمونه.

استفانی فراموش کرد داره با کی حرف می زنه و دست کریستین رو که روی پشت صندلی قرار داشت، توی دستش گرفت: "حالش که خوبه؟"

اون انگشتهای کشیده ی آفتاب سوخته، انگشتهای استفانی رو به گرمی توی خودشون گرفتن. "خوب میشه. تی یری پیشش و انگار از روند بهبود فیونا راضیه. البته اون زنگ زده بود تا با تو حرف بزنه. انتظار نداشت که من هم اینجا باشم."

استفانی نگاهش کرد و چشمهایش با اون نگاه خیره ی آبی و درخشان تلاقی کرد: "اوه! پس... پس...؟"

کریستین با جدیت گفت: "برای همین باید باهات صحبت کنم. بهشون درباره ی ژان پل بگیم؟ بذاریم بفهمن که پسرشون توی خطره؟ آگه این کار رو بکنیم، تی یری چه گزینه هایی می تونه داشته باشه؟"

استفانی دقیقاً می دونست که منظور کریستین چیه. آگه تی یری می فهمید، دلش می خواست برگرده، اما فیونا نمی تونست بیاد. اون حتماً از شدت نگرانی حالش بدتر می شد و این آخرین چیزی بود که با اون حالش بهش نیاز داشت. تی یری هم نمی دونست باید برگرده یا پیش همسرش بمونه. اونوقت هزاران مایل از هم فاصله می گرفتن و تی یری هم بیشتر از فیونا توانایی نداشت تا از پسرش محافظت کنه. با برر سی همه ی اینها، این کریستین بود که می تونست مواظب ژان پل باشه.

استفانی به کریستین نگاه کرد و بی اختیار انگشتهاش دور انگشتهای کریستین محکم شد. کاری نمی توانستن بکنن، بجز اینکه این مسئولیت سنگین رو از روی دوش فیونا و تی یری بردارن.

استفانی آروم گفت: "باید خودمون این قضیه رو حل کنیم. تی یری نمی تونه در آن واحد، دو جا حضور داشته باشه و اگه بخواد از فیونا دور بشه، باید دلیل قانع کننده ای براش بیاره. اگه حقیقت رو به فیونا بگه، اون اصرار می کنه که خودش هم بیاد. و حتی اگه بتونه از پس این کار بیاد، باز ایده ی خوبی نیست. شاید کارمون اشتباه باشه، اما فکر می کنم نباید بهشون بگیم."

- "داکوق (موافقم)! من هم به همین نتیجه رسیدم. خوشحالم که تو هم موافقی."

کریستین با دقت نگاهش کرد و لبخند زد... یک حرکت خفیف روی لبهای کشیده ش... و ادامه داد: "البته از اینکه موافقت کردی، تعجب می کنم. میشه بگی توی ذهنت چی گذشت تا این تصمیم رو گرفتی؟"

استفانی با لحنی جدی گفت: "تی یری نمی تونه بدون توضیح مناسب فیونا رو تنها بذاره. این فقط باعث میشه حال فیونا بدتر بشه. و اگه تی یری بیاد، چیکار می تونه بکنه؟ شاید حتی توی دست و پامون باشه."

- "توی دست و پامون؟ اون پدر این پسره."

استفانی صادقانه گفت: "اما شبیه تو نیست. وقتی از این موضوع ژان پل باخبر شدم، دعا می کردم اونها برگردن، اما خیلی طول نکشید که نظرم عوض شد." کریستین با دقت نگاهش کرد: "چرا؟"

استفانی سرش رو پایین آورد و به دستها شون که توی هم قفل شده بود نگاه کرد. فراموش کرده بود دستش رو عقب بکشه و کریستین هم دستش رو ول نکرده بود. با لحنی جدی گفت:

- "چون اگه کسی باشه که بتونه از ژان پل محافظت کنه، اون تویی. تو باهوش و... و سرسخت و... متفاوتی."

کریستین با ملایمت پرسید: "این یه تعریفه، مادموزل؟" استفانی بهش نگاه کرد: "به نظرم آره." و سریع اضافه کرد: "اما اشتباهات رو خنثی نمی کنه."

کریستین گفت: "و همونطور که می دونیم، این اشتباهات خیلی زیادن." و خنده ی کوتاهی کرد، دست استفانی رو بالا آورد و قبل از اینکه ولش کنه، کف دستش رو ب*و*سید. استفانی از جریانی که مثل برق تا شونه هاش حرکت کرد، مبهوت شد، اما تازه این حس داشت توی وجودش می پیچید که کریستین سر پا ایستاد، صندلی رو چرخوند و کنار گذاشت و رفت تا برای خودش قهوه بریزه.

استفانی همونطور به این مرد قدبلند و اندامش خیره شد... به رانهای خوش فرم و شونه های پهنش... به موهایش که زیر نور لامپ برق می زد... و دلواپسی عجیبی توی سرش پیچید. اون لحظه حس کرد که زندگیش کاملاً با این مرد قدرتمند مرتبط شده. این یه جورایی لمس واژه ی سرنوشت بود... یه آگاهی عجیب که با حس گرم لبهای کریستین روی پوستش، بیشتر شده بود. کریستین برگشت و استفانی سریع نگاهش رو گرفت. اما نیازی نبود به خودش زحمت بده، چون کریستین به حالت عادی برگشته بود... ریلکس و مصمم.

کریستین گفت: "اَلْقُ (خوب)! فردا میریم به قایق. دیگه نیازی نیست اینجا بمونیم. محافظها بیرون حواسشون جمعه و دنیس هم رفته."

استفانی که تعجب از چهره ش خونده می شد، آرام پرسید: "منظورت... منظورت اینه که اگه اون اینجا نبود، ما همون اول به قایق می رفتیم؟"

"همونطور که خودت قبلاً گفتی، اونجا امن تره."

"پس چرا تا حالا اونجا نرفتیم؟"

تعجب داشت محو می شد و به جاش عصبانیت از چشمهای تیره ی استفانی بیرون میزد. کریستین فوراً متوجه این موضوع شد.

کریستین با لحن ملایم اما پرتمسخری گفت: "دنیس اصلاً روی عرشه که مرتب تکون می خوره، راحت نیست. همونجور که قبلاً هم بهت گفتم، اون خیلی حساسه."

استفانی بلند شد و با تنفر به کریستین نگاه کرد. اون دوباره داشت ثابت میکرد که راحتی اون زن بیشتر از سلامتی برادرزاده ش براش اهمیت داره.

استفانی توپید: "شب بخیر، موسیو. من تعریفم رو پس می گیرم."

و بدون اینکه به عقب نگاه کنه به طرف در رفت، اما پشت سرش صدای کریستین رو شنید که با بدجنسی و سرخوشی گفت:

"انتظارش رو داشتم، برای همین زیاد ناامید نشدم. آِپِنِتو (بعداً می بینمت)، استفانی."

استفانی به خودش زحمت جواب دادن نداد. اصلاً ارزش دلواپسی رو نداشت... ارزش اعتماد و ربط دادنش به سرنوشت رو هم نداشت... از همون

اول درباره ی کریستین قضاوت درستی کرده بود... اما اصلاً نمی دونست چرا اینقدر احساس ناامیدی می کنه. نباید تعجب می کرد. استفانی با همه ی اینها کنار اومده بود، بخصوص وقتی کریستین رو با دنیس پاسکال دیده بود.

استفانی یاد بـ* سوسه ی خداحافظی طولانی اون دو تا افتاد و لبه اش رو به هم فشرد. تعجبی نداشت که هنوز هم کف دستش می سوخت. چون با یه آدم کار کشته طرف شده بود. به رختخوابش رفت و چشمه اش رو محکم بست. وقتی صورت کریستین توی ذهنش شکل گرفت، با بی رحمی شوتش کرد بیرون.

روز بعد، کریستین خیلی سرش شلوغ بود. وقتی استفانی پایین رفت، همه ی برنامه های اون روز چیده شده بود و استفانی دیگه نمی تونست دخالتی بکنه... البته همچین قصدی هم نداشت. تازه، حتماً کریستین برای اون هم برنامه ای ریخته بود.

وقتی پشت میز نشست تا صبحانه ش رو بخوره، کریستین گفت: "به ژان پل گفتم به قایق میریم، و اون هم طبیعتاً خیلی خوشحال شد. با تی پری هم تماس داشتم."

استفانی سریع سرش رو بلند کرد. از احساس گ*ن*ا*هی که برای مخفی کردن این موضوع از تی پری و فیونا، بهش دست داد تعجب کرد و لحظه ای دعا کرد که کریستین به برادرش همه چیز رو گفته باشه.

- "چی گفت؟ بهش گفتی؟"

- "بهش گفتم داریم میریم به قایق. این رو هم بهش گفتم که شاید به سفر کوتاه دریایی هم بریم. خیالش راحت شد که از ژان پل مراقبت میشه و اینکه ما هم با هم متحد شدیم."

و ابروهای تیره ش در هم رفت و نگاهش رو به استفانی دوخت: "اگه منظورت اینه که درباره ی خطر بهش چیزی گفتم، باید بگم نه... من این کار رو نکردم. به نظرم سر این موضوع با هم به توافق رسیده بودیم، ماداموزل."

استفانی آه کشید: "می دونم. اما انگار امروز صبح درباره ش احساس گ*ن*ا*ه می کنم."

کریستین با لحن تندی گفت: "نمی خواد عذاب وجدان بگیری. مسئولیتش رو خودم قبول می کنم."

استفانی با حالت تدافعی گفت: "اصلاً هم اینطور نیست... و اگه تو اینقدر متعصب نبودی خودت متوجه می شدی. دیگه باهام مثل یه دشمن رفتار نکن. تنها چیزی که وجدانم رو ناراحت می کنه اینه که ما اصلاً حق این کار رو داریم؟..."

و در حالی که آرومتر شده بود، با لحن ملایمتری ادامه داد: "البته فکر نمی کنم واقعاً راه دیگه ای هم داشته باشیم. به هر حال، اگه فیونا برگرده، حتی توی سلامت کامل هم که باشه، حتماً توی کارها دخالت می کنه و الم شننگه راه میندازه. به نظرم بهتره از این موضوع باخبر نشه."

وقتی سرش رو بلند کرد، متوجه کریستین شد که همونطور نشسته، آرنجهاش رو روی میز و چونه ش رو روی دستش گذاشته بود و خیره نگاهش می کرد. یه برق شیطنت آمیز هم توی چشمهایش بود.

کریستین با ریشخند بهش زل زد و زیر لب گفت: "فرایندهای فکری تو، هوش از سر من می بره. همونجور که بهت گوش می دادم، از حس گ*ن*ا*ه و

تردید پریدی به عذر موجه آوردن و به یقین رسیدن. همه ی اینها رو فقط توی حدوداً چهار تا جمله گفتم. تویه افسر فرمانده ی عالی میشی."

و لبخندی زد و به عقب تکیه داد: "درباره ی فیونا باهات موافقم. ما همین الانش هم مشکل داریم و فیونا بهتره به چند هزار مایلی از اینجا دور باشه. وقتی همه ی اینها تموم بشه، اون می تونه یکی از حمله هاش رو انجام بده."

استفانی که هنوز پر از تردید بود، با لحنی گرفته

ش کرد: "اون در واقع قصد حمله کردن نداره. مساله اینجاست که دوست داره اون راهی که می خواد رو بره و همه چیز هم باب میلش باشه. حتی بچه هم که بود، همینطور بود."

کریستین با لحن نرمی پرسید: "برات در دسر درست کرده، کوچولو؟"

استفانی سرش رو تکون داد: "نه. من همیشه به کارهاش می خندم، چون می دونم چجوری از پشش بر پیام."

و یکدفعه سرش رو بلند کرد و به کریستین نگاه کرد: "به نظرم ترجیح میدم همون مادموزل باقی بمونم. حالتی که این کلمه رو میگی زنگ بی تفاوتی داره و با شرایطمون بیشتر جوره. ما دو تا یار موقتی هستیم و فکر نمی کنم تا ابد اینجوری بمونیم."

کریستین بلند شد و با تمسخر نگاهش کرد.

- "معذرت می خوام، مادموزل. بعضی وقتها احساسم رو عوض می کنی و یادم میره که از هم متنفریم. در آینده بیشتر حواسم رو جمع می کنم."

کریستین بیرون رفت و استفانی متوجه شد که اون اصلاً بهش نگفته بود چیکار باید بکنه. خوب، استفانی هم خیال نداشت اینوازش پیرسه. استفانی متوجه

و سالیلی شد که برای گردششون بسته بندی شده بود، و فکر کرد ژان پل حتماً دلش می خواد به چیز با خودش بیاره تا روی عرشه سرگرم بشه. اگه قضیه ی خطر و همچنین حضور کریستین نبود، استفانی کلی برای این گردششون هیجانزده می شد.

البته توی دلش اعتراف می کرد که واقعا هیجانزده ست. توی این صبح آفتابی، با مردهایی که مضمم بیرون خونه ایستاده بودن و آرام شی که همه چیز رو در بر گرفته بود، انگار خطر از بین رفته بود. حال و هوای تعطیلات احساس می شد و با اینکه این احساسی بود که سریع از بین می رفت، استفانی باید اعتراف می کرد که اون لحظه واقعاً این حال و هوا وجود داره.

بعد از صبحانه استفانی داشت از حال رد می شد که همون لحظه کریستین وارد خونه شد. استفانی بدون هیچ دشمنی و کینه ای به طرفش برگشت و گفت:

"دارم میرم چمدون ژان پل و خودم رو ببندم."

کریستین فقط نگاهش کرد و استفانی با فکری که یکهو به ذهنش رسید، توی جا میخکوب شد. "اصلاً قصد برگشتن به اینجا رو داریم؟"

"کی می دونه؟" کریستین با بی خیالی شونه هاش رو بالا انداخت و چیز دیگه ای نگفت تا به استفانی کمکی کنه.

استفانی با حالتی متفکر گفت: "خوب... در واقع داشتم فکر می کردم که همه ی وسایلم رو جمع کنم و بیارم. وقتی این خطر از بین بره، باید برگردم لندن. فقط چند هفته مرخصی دارم و بعدش باید به قراردادم برسم."

بعد سریع به کریستین نگاه کرد: "و دوباره سعی نکن تا از دست من خلاص بشی!"

کریستین با ریشخند گفت: "چطور کسی به این زیبایی می تونه اینقدر بد اخلاق باشه؟ من هرگز حتی برای یه لحظه هم به این فکر نکردم که از دست تو خلاص بشم. می خوام قایق بادبانیم رو بهت نشون بدم. هر اتفاقی که بعداً بیفته، یه کاریش می کنیم، ولی فعلاً همه ی وسایلت رو بردار."

استفانی پایین پله ها مکث کرد، به طرف کریستین برگشت و سرحال گفت: "من قبلاً قایقت رو دیدم. وقتی نوزده سالم بود، اومدم اینجا و دیدم که با قایقت وارد خلیج شدی. اون خیلی زیبا و رمانتیک بود. من داشتم با دوربین تی یری نگاه می کردم و در واقع تو رو هم دیدم که اومدی روی عرشه."

کریستین که یکدفعه نگاهش تیزبین شده بود، پرسید: "پس وقتی این بار اومدم اینجا، منو می شناختی؟"

- "نه. راستش یکی دو دقیقه طول کشید تا بشناسمت. قبلاً که دیدمه بودمت، خیلی متفاوت... مهربون، سرحال و شاد به نظر می رسیدی. البته اینها همه ش بخاطر فاصله ی زیاد بود. از فاصله ی نزدیک خیلی بهتر می شه شخصیت یکی رو ارزیابی کرد."

استفانی از طعنه ای که توی حرفهایش بود خیلی راضی به نظر می رسید... که کریستین دو قدم جلو اومد و با دستهای قویش، استفانی رو از کمرش گرفت. وقتی استفانی به نفس نفس افتاد و شروع به تقلا کرد، کریستین با تمسخر زیر لب گفت: "هر چی فاصله کمتر باشه، ارزیابی بهتر می شه. بهم توهین و تیکه نپرون، مادموزل. من وقتی حرف کم بیارم، دست به عمل می زنم."

و استفانی رو ول کرد و در حالیکه پشت می کرد، ادامه داد: "در ضمن، من اون موقع مسئولیت زیادی روی دوشم نبود و اون روز خیلی برام جالب بود که متوجه شدم از خونه زیر نظر هستم. شاید این به ظاهر مهر بونم بیاد... چون وقتی تو دید زدن من رو تموم کردی، من هم یه کم دید زدم. روی عرشه چند تا دوربین هست... و تونستم نگاه دقیقی به یه دختر مو نقره ای بندازم که خیلی مشتاق به نظر می اومد. و فکر کردم تو خیلی شاد به نظر می رسی. که خوب این فکر همون نتیجه ای که تو بهش رسیدی رو ثابت می کنه: از فاصله ی نزدیک خیلی بهتر می شه شخصیت یکی رو ارزیابی کرد."

کریستین رفت و استفانی رو که صورتش سرخ شده بود، تنها گذاشت. کنایه ی ناچیز استفانی، دوباره نتیجه ی عکس داده بود. بهتر بود از کریستین فاصله بگیره، اما الان همچین چیزی

دیگه شدنی نبود. استفانی با خودش فکر کرد موندنشون روی قایق چقدر طول می کشه. حتماً تا الان یه حدسهایی درباره ی مکان گرونگانگیرها زده بودن... برای استفانی باور این موضوع سخت بود که کریستین هنوز اونها رو نگرفته و توی زندون نداخته.

استفانی وقتی متوجه شد داره به کریستین قدرتهای فوق بشری میده، لبش رو گزید. کریستین هم درست مثل بقیه ی پولدارها بود. اما این فکر باعث شد سرش رو تکون بده. نه... اینطور نبود. کریستین تقریباً یه قدرت مطلق بود که استفانی تا به حال نظیرش رو ندیده بود، و اگه کریستین در کنار این ویژگیش وجهه ی خوبی هم داشت، یه آدم مسحور کننده می شد. اما خوب نبود و در

ضمن، شیفته ی دنیس پاسکال هم بود. استفانی ذهنش به طرف زندگی کریستین در بیرون از این جزیره پر کشید، و فوراً سعی کرد ذهنش رو از این فکر منحرف کنه.

اسم قایق کریستین سی کوئین (ملکه ی دریا) بود و بزرگتر از اونی بود که استفانی تا به حال تصورش رو می کرد. اواخر بعد از ظهر بود که به عرشه رسیدن. کریستین اونهارو با ماشین تا خلیج برد و همون لحظه از سمت قایق بادبانی، یه قایق موتوری اومد تا اونهارو به مقصد برسونه. استفانی متوجه شد که کریستین راههایی برای برقراری ارتباط با کارکنان کشتیش داره... باید از اول اینو حدس می زد. البته واضح بود که شخصی مثل کریستین هرگز از مسئولیتهاش فرار نمی کرد... حالا چه این مسئولیتها مربوط به قایق بزرگش بود یا شغلش، فرقی نمی کرد. همونطور که کریستین به استفانی گفته بود، الان یکی توی راه کانادا بود تا وظایف تی یری رو انجام بده.

استفانی تعجب کرده بود که چطور توی دومین روز اومدن کریستین به جزیره، وقتی با ژان پل به خلیج اومد، قایق بادبانی رو ندید؛ اما حالا دلیلش رو می دونست. قایق خارج از دید لنگر انداخته بود، اما وقتی قایق موتوری اومد تا اونهارو برداره و ببره، قایق سفید بزرگ، در کنار دماغه مثل یه موجود افسانه ای حیرت انگیز توی دید قرار گرفت. سکوتش و بادبانهای افراشته ش به مرموز بودنش اضافه می کرد. استفانی با بُهت بهش خیره شد.

کریستین متوجه صورت استفانی شد و بخاطر اینکه اون رو از حال و هواش بیرون نیاره، آروم پرسید:

- "خوشگله، آره؟"

استفانی بخاطر اینکه کریستین حالش رو درک می کرد، ممنون بود... بدون اینکه نگاهش رو از قایق برداره، زیر لب گفت: "ظاهرش طوریه که انگار از توی آسمونها اومده."

کریستین آروم خندید و گفت: "وقتی روی عرشه بری نظرت عوض میشه. اونجا همه چیز مدرنه. وقتی بادبانها هم پایین کشیده بشن، این جادو از بین میره."

استفانی یک جورایی از این حرف خوشحال شد. چون ذهنش دوباره درگیر موضوع دزدهای دریایی شده بود و از این بابت از دست خودش عصبانی بود. می دونست کریستین دوران دقیقاً چه موجودیه... اون مسلماً یه دزد دریایی عاشق مثل توی رویاهای بچگی نبود.

رفتن تا قایق بادبانی خیلی هیجان انگیز بود، بطوری که ژان پل یک کلمه هم حرف نزد. اون هم مثل استفانی بهت زده بود. خدمه ی قایق داشتن نزدیک شدن اونهارو تماشا می کردن. و وقتی استفانی متوجه مردهای منتظر شد، سریع به کریستین نگاه کرد.

کریستین مختصر گفت: "دستچین شده ن."

و روش رو برگردوند. نیازی نبود تا چیزی از استفانی بشنوه و استفانی هم می دونست که کریستین آدمهایی رو به عنوان کارکنهاش در نظر می گیره که کاملاً قابل اعتماد باشن. استفانی فکر کرد اونها درباره ی این موقعیت چه فکری می

کنن... موقع حرکت به این سفر یک زن همراه شون بود و حالا یک زن دیگه. این فکر، ذهنش رو به طرف دنیس کشوند.

پاسکال و هیجان از چشمهای استفانی پر کشیدن. وقتی روی عرشه رسیدن، استفانی خونسرد و جدی بود، و اگه کریستین متوجه این موضوع هم شد، مثل همیشه چیزی نگفت.

اون شب، آروم نگه داشتن ژان پل کار راحتی نبود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود تا هیجانش رو کم کنه و اون می خواست تمام شب رو بیدار بمونه و از پنجره ی کشتی به دریا نگاه کنه... اینو خودش به استفانی گفت. اما بالاخره خواب بهش غلبه کرد و استفانی با دقت برای اولین شام دو نفره ش با کریستین لباس پوشید.

همونطور که زیر درخشندگی سالن منتظر شام بودن، استفانی نوشیدنی ای که بهش تعارف شد رو گرفت و پرسید: "چند نفر توی قایق هستن؟"

- "پنج تا. قایق بزرگه و رسیدگی زیادی لازم داره."

و با لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد: "من حتی کاپیتان هم دارم."

استفانی زیاد توی خماری حرف کریستین نموند، چون کاپیتان برای شام بهشون ملحق شد. اون یک مرد فرانسوی جدی بود که می تونست به سناریوی دزدهای دریایی استفانی اضافه بشه! البته خیلی جذاب هم بود و تا قبل از اینکه شام تموم بشه، استفانی داشت از همراهی اون لذت می برد.

میکل آرلود در اوایل سی سالگی بود، معلوم بود که زیاد روی دریا سفر می کنه و پوستش هم به تیرگی پوست کریستین بود.

وقتی کریستین اون دو تا رو به هم معرفی کرد، میکل رو به استفانی گفت: "داشتن همچین مصاحب خوبی باعث خوشحالیه، ماداموزل."
و نوشیدنی که به طرفش گرفته شد رو بالا برد و گفت: "به سلامتی یک سفر طولانی."

استفانی پرسید: "شما همه ی وقتتون رو روی عرشه ی سی کوئین می گذرونین؟"

میکل با بی خیالی لبخندی زد و گفت: "میل دارم این کار رو بکنم، اما خود موسیو دوراندهم وقت کمی رو روی سی کوئین می گذرونن. وقتی از این ابهت بیرون بیام، یعنی در حال دستور دادن نباشم و سر میز صاحب قایق غذا نخورم، فقط یه ماهیگیر بیچاره م."

این غیر ممکن بود... همونطور که استفانی به این حرف میکل فکر میکرد، کریستین با سرخوشی نگاهی بهش انداخت و گفت:

"میکل یه کشتی ماهیگیری کوچیک داره. داره اینجوری حرف می زنه تا تو رو تحت تاثیر قرار بده. من خیلی وقته می شناسمش و اون همیشه کریستین صدام می کنه. میکل سی کوئین رو برای من می چرخونه، چون دریانوردی رو دوست داره و نمی تونه خودش از عهده ی خرید همچین قایق بزرگی بر بیاد."
و آروم اضافه کرد: "دردسر رو هم دوست داره."

استفانی اینو می تونست باور کنه. نگاهی به لبخند شیطنت آمیز روی صورت میکل آرلود

ش کرد که اون عاشق دردسره.

وقتی کاپیتان سر وظایفش برگشت و اونها دوباره تنها شدن، استفانی از کریستین پرسید: "خوشحالم که اون طرف ما ست. اون...؟ خدمه می دونن که...؟"

- "آره می دونن. اونها چند ساله که باهام کار می کنن. من و میکل هم با هم به یک مدرسه می رفتیم. اون از من کوچیکتره، اما با این حال تاثیری توی دوستیمون نداشت. میکل نیازی به این شغل نداره، فقط عاشق چالشهای دریانوردیه. اینجا خطر کمی تهدیدمون می کنه."

طبیعتاً استفانی دلش می خواست بیرسه که چرا همون اول به اینجا نیومدن، اما بعد یاد حرفهای نیشدار کریستین درباره ی حساس بودن دنیس افتاد و تصمیم گرفت درباره ی این موضوع سکوت کنه.

- "اون دو تا مردی که توی خونه بودن چی؟"

- "اونها جزء کارکنهای قایق نیستن. به محض اینکه فهمیدم ممکنه مشکلی پیش بیاد، با هواپیما خود شون رو از پاریس رسوندن. فعلاً گذاشتم شون تا از خونه محافظت کنن. بودن شون توی ساحل بیشتر به دردمون می خوره... تازه توی قایق براشون اتاق نداریم. وقتی همه چیز تموم بشه، برمیگردن خونه شون."

استفانی به کوسنهای شیک پشت سرش تکیه داد، با اندوه به نوشیدنی نگاه کرد و آه کشید. "کی قراره همه چیز تموم بشه؟"

کریستین آروم گفت: "شاید زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی."

زیر نور لامپها، موهای استفانی به طور حیرت آوری بلوند و نقره گون بود و دور شونه هاش و روی پوست عالیش ریخته بود. کریستین یه لحظه تماشاش کرد و بعد اطلاعات بیشتری به زبون آورد:

- "من به تی پری گفتم که دارم ژان پل رو با خودم به پاریس می برم. این می تونه براش یه تعطیلات باشه... یه نگاهی هم به مدرسه ی جدیدش میندازه."
- "تی پری چه جوابی داد؟"

استفانی متوجه شد که کریستین این حرف رو به تی پری گفته، نه اینکه ازش پرسیده باشه که این کارش از نظر اون اشکالی داره یا نه. وقتی بالاخره ژان پل به مدرسه ی پاریس می رفت، تی پری و فیونا می تونستن خداحافظی گرمی باهاش بکنن، چون حتماً کریستین کنترل همه چیز رو به دست می گرفت. کاملاً حق با فیونا بود.

- "به نظر اون، این یه ایده ی عالییه. حالا فیونا می تونه در آرامش حالش بهتر و بهتر بشه. اونها می دونن ژان پل دقیقاً کجاست و با کیه."

آره. استفانی کاملاً می تونست اینو ببینه. توی پاریس ژان پل حتماً با عموش می موند، نه با خاله ش... چون خاله ش راهی نداشت که بتونه روی نقش یکسان و حق یکسانش پافشاری کنه. تردیدی نبود که کریستین به همه ی اینها حسابی فکر کرده بود.

استفانی با لحنی که تلخیش مشخص بود، پرسید: "پس... کی سفر دریاییمون تموم میشه؟"

کریستین با چشمهای باریک شده ای که مثل لامپهای بالا سرشون برق می زدن، نگاهش کرد.

- "وقتی دیگه خطری وجود نداشته باشه و دزدها گیر بیفتن. تا اون موقع، ما درست همینجا می مونیم... دور از ساحل و توی امنیت کامل. حواسمونو جمع می کنیم و منتظر می مونیم."

استفانی با لحن خشکی گفت: "به نظرم اونها هم دقیقاً دارن همین کار رو انجام میدن."

چشمهای کریستین باریکتر شدن و با بی حوصلگی نگاه کرد.

- "من اینطور فکر نمی کنم. تله کار گذاشته شده. اونها درست میرن توش... و این خیلی طول نمی کشه."

- "از کجا می دونی؟"

استفانی به جلو خم شد و با همون بهتی که وقتی برای اولین بار قایق رو دید روی صورتش دیده می شد، به کریستین خیره شد.

- "چون مدتی روی روشهاشون مطالعه کردم. البته این کار رو مدتی قبل از اینکه توجهشون به من جلب بشه، انجام دادم. من اعتقادی به گیر افتادن ندارم... شما چی میگین بهش...؟ دست و پاچلفتی بودن!... من می دونم نحوه ی کارشون چطوره... حتی می تونم بگم که چه فکری می کنن. وقتی تمام کنکاشها رو کرده باشی، گذاشتن تله کاری نداره. تله گذاشته شده، ما شق (عزیزم). حالا باید گوش به زنگ یه تقلا باشیم."

استفانی آروم گفت: "تویه جورایی ترسناکی."

کریستین شکلکی در آورد، بلند شد و استفانی رو هم از جاش بلند کرد.

- "شاید به نظر دشمنهام ترسناک باشم. ممکنه به نظرت عجیب باشه، اما دشمنهای کمی هم دارم. هر کی بخواد به کسی که متعلق به منه صدمه بزنه، دشمن منه و نمی تونه قسر در بره."

به استفانی زل زد و بعد یکهو لبخند زد: "تو دشمن نیستی، استفانی. برو راحت بخواب. اصلاً نیازی نیست که سشوارت رو بالای سرت آماده نگه داری و توی قایق پرسه بزنی."

استفانی اعتراض کرد: "قصد این کار رو هم نداشتم."

و وقتی کریستین حرفش رو قطع کرد، گونه هاش سرخ شد.

- "بی بین (خوبه)! از شنیدنش خوشحالم. اگه می خوای یواشکی دوری بزنی، لباست باید پوشیده تر از یک تیکه حریر کوتاه و مسحور کننده باشه. خدمه ی قایق افرادی جدی هستن و می خوام همینطور هم بمونن. امنیت ما به این موضوع بستگی داره."

استفانی برگشت تا بره. چیزی نمی تونست بگه... چون کریستین بیشتر از یک بار توی لباسی که به نظر خودش کریستین بهش می گفت لباس مسحور کننده، گیرش انداخته بود. البته ی همه ی اینها تصادفی بود ولی احتمالاً کریستین اینطور فکر نمی کرد.

- "بونسواق پتیت (شب بخیر کوچولو)."

قبل از اینکه استفانی بتونه فرار کنه، کریستین شونه هاش رو گرفت و برش گردوند. استفانی هنوز توی شوک بود که لب*های کریستین بهش برخورد کرد. به همون اندازه که ب*سوسه ی اول کریستین خشن بود، این یکی ملایم

بود. هیچ خبری از حالت تنبیه کننده ی ب- * سوسه ی قبلی توی این ب- * سوسه وجود نداشت. وقتی کریستین سرش رو بلند کرد، استفانی سر جاش خشک شده بود و با چشمهای تیره ش که پر از بهت و تاسف بود، به کریستین زل زده بود.

استفانی فقط تونست با ناراحتی بپرسه: "چرا این کار رو کردی؟" اون می تونست از این ب* و* سه ی شب بخیر خوشش بیاد... آگه یه ب* و* سه ی صادقانه بود... آگه این فکر توی سرش نبود که کریستین همین جا دنیس رو ب* و* سیده و باهاش به کابین خودش رفته.

کریستین که هنوز با دستش صورت استفانی رو به طرف بالا نگه داشته بود، با لحن ملایمی گفت: "چون دلم می خواست. همونطور که خودت هم حتماً متوجه شدی، من توی حالتهای نفرت انگیز یه آدم پولدار غرق شده م. این عادت که همیشه کاری که می خوام رو انجام میدم، حالا خیلی شدید شده. من می خواستم بب* - سومت و هنوز دلیلی نمی بینم که چرا نباید اون چیزی که میلم هست رو انجام بدم."

استفانی با لحن لرزانی پرسید: "نظرت چیه که من هم اون چیزی که میلم هست رو انجام بدم و محکم یه سیلی بزنم توی صورتت؟" کریستین سرش رو به یه طرف خم کرد و با حالتی پر سرشگرانه نگاهش کرد. "احتمالاً اصلاً خوشم نیاید و سریع تلافی می کنم. اما آگه دوست داری می تونی انجامش بدی... آگه واقعاً قصدت همینه."

استفانی برگشت و راه افتاد. قصدش همین نبود و

بود که کریستین هم این رو خیلی خوب می دونه. برای یک لحظه، قصدش این بود که خودش رو جلو بکشه و دوباره لب- *های کریستین رو احساس کنه. این ب- * سوسه دقیقاً همون جریانی رو توی بدنش وارد کرده بود که با ب* و *سه ی کریستین روی کف دستش احساسش کرده بود... احساسی که کاملاً براش تازگی داشت.

استفانی هرگز با یک مرد خطرناک رو برو نشده بود و کریستین خطر مطلق بود. اون با ثروت و قدرتش حکومت می کرد، اما بدون داشتن اونها هم آدمی بود که الهام دهنده ی ابهت و شکوه بود. علاوه بر این، مردونگی نفس گیری هم داشت و اونقدر دلهره آور بود که نمی شد شدتش رو با کلمات بیان کرد. استفانی خوشحال بود که به کابینش رسیده و در رو قفل کرد. اما وقتی متوجه شد که اصلاً نیازی به قفل کردن در نیست، بیشتر نگران شد. کریستین در کنار تمام این خصوصیتهاش، آدم کاملاً قابل اعتمادی هم بود.

استفانی لباسهاش رو در آورد و مثل ژان پل مدت زیادی رو صرف نگاه کردن به دریا کرد. ماه توی آسمون می درخشید و نورش روی کفهای سفید موجهای ملایمی که به ساحل خلیج برخورد می کردند، منعکس می شد. تصور خطر توی همچین آرامش و زیبایی ای تقریباً غیر ممکن بود اما استفانی اصلاً تردیدی درباره ی وجود این خطر نداشت. در این باره هم تردید نداشت که کریستین برای این خطر آماده بود و هر کسی رو که جرات جلو اومدن داشت نابود می کرد. کریستین گفته بود همین الان هم تله آماده ست.

استفانی با وجود گرمی اون شب به خودش لرزید، روی تختش رفت و گذاشت حرکت موج و نامحسوس قایق آرومش کنه. فردا و پس فردا چه حوادثی رو رقم می زدن؟ برای چه مدتی اینجا می موندن؟ و وقتی ژان پل محکم توی چنگ کریستین می رفت، توی پاریس زندگی می کرد و تبدیل به موجود دیگه ای می شد که استفانی اصلاً نمی شناختش، استفانی چند بار می تونست اونو ببینه؟

کریستین باید خودش بچه دار می شد، اما چرا تا حالا نشده بود؟ حتماً بچه هاش برنزه، جذاب و خیلی دوست داشتنی می شدن. علاقه ی کریستین به برادرزاده اش نشون می داد که عاشق بچه های خودش میشه. دنیس خودش بچه داشت. کریستین اونها رو دیده بود؟ و همون محبتی رو بهشون داشت که نسبت به ژان پل احساس می کرد؟

استفانی با بی قراری غلت زد... از اینکه بخاطر این فکرها اشکش داشت در می اومد، از دست خودش عصبانی بود. اصلاً به اون ربطی نداشت. اگه بخاطر تهدیدی که به ژان پل شده بود، نبود، کریستین هیچوقت به سنت لوسین نمی اومد و استفانی هم احتمالاً هیچوقت تا آخر عمرش با اون ملاقات نمی کرد.

اما این هم فکر ناخوشایندی بود... استفانی با عصبانیت زیر لبی به خودش غر زد. دوست داشت خواب سراغش بیاد تا از این فکرها و فرضیات آزار دهنده فرار کنه. کریستین به طور مداوم توی ذهنش بود و طوری جذبش کرده بود که بیشتر وقتها میلش رو برای جنگیدن با اون از دست می داد.

دیر وقت بود که خوابید. تکونهای آرامش بخش قایق و یک سری خوابهای غیر ممکن باعث شد دیرتر از حد معمول بیدار بشه و وقتی از کابینش بیرون رفت، کریستین و ژان پل صبحونه شون رو خورده بودن و روی عرشه بودن. ژان پل کتاب می خونده و کریستین با دوربین به ساحل نگاه می کرد.

کریستین بلند شد و یک صندلی از پشت میز کنار شون بیرون کشید. "امروز دیر بیدار شدی. وقتی یکی از این قراردادها رو می بندی، طرف قرارداد مجبوره هر روز بیدارت کنه؟"

استفانی که از لبخند کریستین و حالتی که خودش پذیرای این لبخند بود گیج شده بود،

ش کرد: "من معمولاً زود بیدار می شم."

کریستین گفت: "می تونی همینجا صبحونه ت رو بخوری. اینجوری حس نمی کنی که چیزی رو از دست دادی. ژان پل داره فکر می کنه روزش رو چطور بگذرونه... آخه گردش رفتن امکان ناپذیره."

استفانی اعتراف کرد: "من چند تا بازی با خودم از خونه آوردم." در سکوت قبول می کرد که تا چه اندازه توی هر کاری دخالت می کنه و یهو با لحن شادی اضافه کرد: "و یه بادبادک هم آوردم."

ژان پل با لحن اغراق آمیزی گفت: "بادبادک! اوه، عالیه! استوی، تو بهترین آدم این دنیایی."

کریستین زیر لب گفت: "به شرطی با این حرف ژان پل موافقت می کنم که از قایق پایین نیفتین یا بادبادک رو توی طنابها و دکلهای نفرستین تا اونجا گیر کنه."

استفانی پکر شد: "اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم."
 اما کریستین فقط خندید: "تا زمانی که حواستون به جهت وزیدن باد باشه و طبق اصول کار کنین، به نظرم خطری وجود نداره."
 و با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد: "تازه، حتماً آگه یه نگاه نگران به میکمل بندازی، از دکل بالا میره و بادبادک رو برات میاره. اون از اینکه برای صبحونه نیومده بودی خیلی ناامید شده بود..."

ژان پل با هیجان وسط حرف کریستین پرید: "درسته، استوی. اون پرسید که تو کجایی و افسرده شد! میشه برم بازی ها رو بیارم؟"
 استفانی از اینکه به ژان پل بگه بازی دقیقاً کجای کابینشه خیلی هم خوشحال شد. بدون شراکت مختصر ژان پل هم به اندازه کافی از دست طعنه های کریستین می کشید.

وقتی ژان پل از اونجا دور شد، استفانی با لحن خشکی گفت: "این گفتگو مناسب یه پسر بچه نبود."
 کریستین گفت: "اون فرانسویه."

آلان دیگه وقتشه که فرق بین مردها و زنها رو تشخیص بده."
 استفانی توپید: "تو واقعاً نفرت انگیزی!"
 اما کریستین دستش رو گرفت و برای اینکه استفانی اونو عقب نکشه، محکم گرفتش.

- "شاید باشم. شاید هم دارم سعی می کنم تا این جو خفقان آوری رو که چند روزه دچارش هستیم، از بین ببرم."

استفانی گفت: "با این حال نیازی نیست که دستم رو بگیری." و دستش رو آزاد کرد و با دقت برای خودش چای ریخت.

کریستین با ملایمت گفت: "شاید هم می‌خوام برای این مردها روشن بشه که توزیر بال و پر من هستی. البته اگه مخالفی، من میکل رو هم خیلی خوب می‌شناسم. می‌تونم بهش بگم که راه براش بازه. اما واقعاً فکر می‌کنم که با من امنیت بیشتره. من می‌تونم مواظبت باشم."

استفانی که از این شوخی ناراحت شده بود، با عصبانیت گفت: "من می‌تونم از خودم مواظبت کنم. هنوز هم سشوارم رو دارم... اینو یادت باشه. می‌تونم اینو به کاپیتان هم بگی."

کریستین با لذت به عقب تکیه داد و خندید.

- "اون خیلی آدم

یه. داشتم باهات شوخی می‌کردم استفانی... ولی انگار تو زیاد نمی‌تونم باهات کنار بیای. پس از این لحظه به بعد کاملاً جدی میشم."

کریستین دقیقاً همون چیزی که گفت رو انجام داد و کمی بعد استفانی آرزو کرد که اون به شوخی خوش اخلاقانه‌ش ادامه بده. کریستین کاملاً استفانی رو نادیده گرفت، ژان پل رو بهش سپرد و بیشتر وقتش رو با میکل آلود گذروند. کلی هم بحث جدی داشتن و چندین بار کریستین پای تلفن کشتی خواسته شد. حتی یک لحظه هم از ساحل چشم برداشته نمی‌شد... اگه کریستین نگاه نمی‌کرد، یکی از کارکنان کشتی این کار رو می‌کرد.

استفانی نه تنها احساس می کرد از پیشرفت همه چیز بی اطلاع مونده، یه جورایی حس می کرد یه پرستار استخدامیه. تا وقت ناهار با ژان پل بازی کرد و بعدش دیگه نمی تونست هوا کردن بادبادک رو بیشتر از این عقب بندازه. استفانی بعد از حرفهایی که کریستین زده بود، دوست نداشت بادبادک رو بیرون بپاره که مبادا اشتباهی کنه و دردسر درست بشه. اما حالا چاره ای نداشت و چون نسیم ملایمی هم می وزید، ژان پل اصرار داشت که این کار رو بکن. استفانی بخاطر حماقتی که کرده و پیشنهاد بادبادک بازی روی قایق رو داده بود، خودش رو سرزنش می کرد... اما حالا مجبور بود این کار رو بکنه و اگه کریستین فکر می کرد اون به احمق، استفانی فقط می تونست بگه که حق با اونه.

به نظر می رسید این کار مشکلی ایجاد نمی کنه. باد ملایمی از طرف دریا می وزید و بادبادک بالای دریای آبی به پرواز در اومده بود و حتی هر چند لحظه یک بار توجه خدمه رو هم به خودش جلب می کرد. استفانی تا اون لحظه متوجه نشده بود که قایق چقدر بالاتر از سطح آب قرار داره. این یه کشتی خیلی بزرگ و با شکوه بود. وقتی استفانی متوجه عمق زیاد دریا شد، هر فکری درباره ی شنا توی آب کنار قایق از ذهنش بیرون رفت.

- "مواظب باش!"

فریاد هشدار دهنده ی ژان پل دیر بلند شد. وزش کوتاه اما شدید بادی که انگار از طرف دریا می وزید، باعث شد بادبادک با سرعت فرود بیاد و مثل موجود زنده ای که سوار جته، م*س*تقیم به طرف قایق بیاد. واکنش به موقع ممکن

نبرد و به لحظه‌ی بعد استفانی و ژان پل ایستادند و با افسردگی به اسباب بازی
براقشون نگاه کردن که محکم به دکله‌ها و طنابها برخورد کرد و فوراً آسیب دید.
ژان پل غرغر کنان گفت: "اوه، نه! این دقیقاً همون چیزیه که عمو کریستین
درباره‌ش بهمون هشدار داد."

هر دو تا شون برگشتن و با حالتی گ*ن*ا*ه*کار به اطراف نگاه کردن، اما هنوز
کسی متوجه خرابکاریشون نشده بود.

ژان پل با ناراحتی گفت: "من مجبورم بهش بگم. فکر کنم حالا دیگه نذاره باز
هم هواس کنیم."

استفانی یکوری به سمت خورشید نگاه کرد و گفت: "خیلی هم بالا نیست. تو
حواسه به دور و بر باشه تا من بیارمش پایین. چیزی که عمو کریستین درباره
ش ندونه، اذیتش هم نمی‌کنه."

بعد صندل‌هایش رو در آورد و راه افتاد، اما ژان پل اونقدر نگران بود که نمی
تونست همونجا بایسته و تماشا کنه.

التماس کنان گفت: "نه، استوی. این کار خیلی خطرناکه."

استفانی با لحن اطمینان بخشی گفت: "اینجا درست مثل نردبونه."

اما ژان پل اونقدر براش ترسیده بود که نمی‌تونست یک جا بمونه و توی عرشه
شروع به حرکت کرد. همون موقع هم استفانی کارش رو شروع کرده بود و
داشت به طور منظم از طنابهای کلفتی که دکلهای قایق رو درست کرده بود،
بالا می‌رفت.

اصلاً اونطوری نبود که استفانی انتظارش رو داشت. بر خلاف حرفهای شجاعانه ش به خواه*ر*زاده ش، استفانی تا به حال از نردبون بالا نرفته بود. حتی اگه هم رفته بود، نردبون با وزش باد حرکت نمی کرد، با حرکت آب تکون نمی خورد و مثل این یکی کف پاهاش رو نمی برید.

حتی قبل از اینکه دستش به بادبادک برسه، می دونست توی دردرسر افتاده. نگاهی که بی اختیار به پایین انداخت، از این موضوع

ش کرد. از روی عرشه اینقدر مرتفع به نظر نمی رسید، ولی از این بالا، مجبور بود تجدید نظر کنه. وقتی که عمق دریا بیشتر به چشمش اومد، دکل به نظر خیلی بلندتر می اومد و وقتی متوجه شد که چه ارتفاع زیادی رو بالا اومده، خشکش زد.

اون لحظه استفانی می دونست که نه می تونه بالا بره نه پایین. تنها کاری که می تونست بکنه این بود که محکم به طنابها بچسبه و سعی کنه سرش گیج نره، چون حرکت قایق روی دکل بیشتر از روی عرشه بود. انگار که با تکونهای سعی می کرد استفانی رو بندازه پایین.

- "تکون نخور!"

صدای کریستین از روی عرشه اومد. استفانی با ترس به پایین نگاه کرد و اون رو دید که پایین ایستاده و یک ژان پل خیلی نگران هم کنارش. نیازی به این دستور نبود، چون استفانی حتی نمی تونست از جاش تکون بخوره. اونقدر محکم دستهایش رو دور طناب گره کرده بود که انگار خون به انگشتهایش نمی رسید.

استفانی وقتی احساس کرد یکی داره بالا میاد، ترسش بیشتر شد. اینجوری حرکت دکل بیشتر شد و دهان استفانی از ترس خشک شد. برای مقابله با دزدها بیشتر آمادگی داشت تا برخورد با همچین موقعیتی. این موقعیت نیاز به نوعی شجاعت خاص داشت و اون لحظه استفانی حس می کرد دیگه هرگز پاش نمی تونه سالم به زمین برسه.

- "بچرخ به طرف من."

استفانی دست کریستین رو روی شونه ش احساس کرد، اما سرش رو تکون داد و لبش رو به دندان گرفت. چرخیدن یه کار محال بود. انتظار دستوری خشن داشت، اما انگار کریستین مشکل استفانی رو ارزیابی کرده بود... چون با ملایمت تقریباً توی گوش استفانی گفت:

- "نمیذارم بیفتی. اگه خودت نمی تونی حرکت کنی، فقط یه راه وجود داره که می تونم ببرمت پایین. فقط آروم برگرد و بعد همه چیز توی یه چشم به هم زدن تموم میشه."

این صدای آرامش بخش کریستین بود که بهش جرات حرکت کردن رو داد... با این حال مجبور بود چشمه‌هاش رو ببندد. دونستن اینکه کریستین درست پشت سرشه و موقعیت قرارگیریشون هم خیلی متزلزل و بی ثباته، وحشت آور بود.

کریستین همونطور که استفانی به طرفش بر می گشت، گفت: "حالا فقط به شونه های من تکیه بده."

استفانی محکمتر به طنابها چسبید. "ما می افتم."

کریستین سرش رو نکون داد. "نمی افتم. من یه کارهایی دارم که باید انجام بدم، اما افتادن توی برنامه م نیست. هر چه زودتر پایین بریم بهتره. باد داره شدید میشه. به شونه ی من تکیه بده و بعدش در عرض چند ثانیه می رسیم به عرشه... سالم سالم."

استفانی کلی جرات به خرج داد تا طناب رو ول کنه و وزنش رو به کریستین تکیه بده. با اینکه می دونست کریستین خیلی قویه، از اینکه اینقدر راحت نگاهش داشت تعجب کرد. دستهایش رو از دور کریستین برداشت و انگشتهایش رو روی کمربند اون محکم کرد تا کریستین بتونه از هر دو تا دستهایش استفاده کنه و استفانی رو پایین بیره. استفانی حس کرد خون به مغزش دوید و سعی کرد اصلاً بهش توجه نکنه.

کریستین زیر لب غر زد: "خوشحالم که شلوارک کوتاه تنته. اینجوری می تونم هر وقت که خواستم چند تا کف دستی بهت بزوم. البته احتمالاً باید زودتر از اینها این کار رو می کردم. انگار این عاداتهای سرکشانه ت قسمت ثابتی از شخصیتته."

استفانی حتی اگه می تونست جواب بده، باز هم جلوی زبانش رو نگه می داشت. اون خوب از حماقتی که کرده بود خبر داشت و توی دلش، قول جدی داد که این کار امروزش آخرین حماقتش باشه. وقتی دوباره فکر می کرد، می دید اگه بادبادک همونجا می موند، یا میذاشت ژان پل بره پیش عمو کریستینش و با چرب زبونی موضوع رو بهش بگه، مشکلی به وجود نمی اومد.

حقیقت این بود که استفانی می خواست نشون بده مثل مرد مقابلش، آدم تواناییه. اما این مرد روبرویی تواناتر از هر مرد دیگه ای بود که تا به حال دیده

بود و مقایسه کردن قدرتش با اون کار مسخره ای بود. این کارش یه جورایی بچه گانه هم بود. استفانی می خواست این رو اعتراف کنه، اما وقتی کریستین روی زمین گذاشتش، اونقدر سرگیجه ش زیاد بود و حالت تهوع داشت که اصلاً نمی تونست حرف بزنه. انگار همه ی خدمه هم جمع شده بودن تا پایین اومدن اونهارو تماشا کنن. وقتی استفانی سرش رو بلند کرد، به طور خفیفی تلو تلو خورد و ترسش کم کم از بین رفت. بازوی کریستین محکم دورش حلقه شد... به یکی از مردها نگاه کرد، انگشت شستش رو به طرف بادبادک گرفت و دستور داد: "بیارش پایین."

بعد نگاهی جدی به ژان پل انداخت و ادامه داد: "بعدش می تونی بدیش به برادرزاده م تا خودش جمع و جورش کنه."

ژان پل در جواب سرش رو آروم تکون داد. کریستین دیگه نیازی به حرف زدن نداشت. استفانی رو به طرف سالن برد و تمام راه رو مواظبش بود. وقتی استفانی به سلامت روی یکی از کاناپه های دراز نشست، کریستین بهش یه لیوان براندی داد.

- "آروم مزه مزه ش کن. زود حالت رو جا میاره."

استفانی که اصلاً نمی تونست به کریستین نگاه کنه، اعتراف کرد: "متاسفم. کارم احمقانه، خطرناک و بچه گانه بود."

کریستین جلوش ایستاد و تمسخرآمیز گفت: "مافوآ (آره واقعا)! باید اقرار کنم وقتی قصد می کنی خودت رو از بین ببری، گل می کاری، مادموزل! من

هیچوقت به خودم جرات ندادم برای توصیف از سه تا از این کلمه های دندان شکن استفاده کنم."

استفانی زیر لب گفت: "اگه بخوای می تونی این کار رو بکنی. مسلماً لایقش هستم."

کریستین خندید: "من هیچوقت سعی نمیکنم خُردت کنم." و کنار استفانی نشست و با دستش چونه ش رو به سمت خودش بالا گرفت. "وقتی از ارتفاع می ترسی، دیگه چرا بالا رفتی؟"

"من از ارتفاع نمی ترسم. فکر می کردم قبل از اینکه کسی متوجه بشه، بالا رفته م و با بادبادک برگشته م پایین. اصلاً به ارتفاع دکل از سطح دریا یا تگون خوردنهای قایق توجه نکردم. فکر نمی کنم تا به حال توی زندگی ما این اندازه ترسیده باشیم."

"حتی وقتی فکر کردی اون مردها گروگانگیر؟"

"اون فرق می کرد. اون قضیه بخاطر ژان پل بود. این بار بخاطر خودم ترسیده بودم. تموم تنم یخ کرده بود."

کریستین به براندیش اشاره کرد و مجبورش کرد کمی بخوره. "متوجه شدم... خوش شانس بودی که من دم دست بودم، وگرنه تا ابد همون بالا می موندی و تا هر جایی که می خواستیم دریانوردی کنیم، باهامون همسفر می شدی."

استفانی که هنوز نمی دونست چرا کریستین با این خرابکاری آخرش بد برخورد نمی کنه، زمزمه کرد: "مثل هلندی سرگردان."

کریستین با لحن سردی گفت: "شاید. در واقع داشتم فکر می کردم شاید می تونستی یه سمبل زیبایی خوش شانسی با شی... الان دیگه درباره ش حرف

نمی‌زنیم. بعضی وقتها شوک می‌تونه ناگهانی خودش رو نشون بده. همین جا بمون، ژان پل می‌تونه مراقب خودش باشه. تازه، حتماً الان خیلی غمگینه. چون واقعاً بخاطر استوی دوست داشتنیش وحشت کرده بود."

استفانی اصلاً دوست نداشت از جاش تگون بخوره. با راحتی بیشتری به عقب تکیه داد و وقتی کریستین رفت نمی‌تونست جلوی خوابیدنش رو بگیره. مدتی بعد، هنوز اونجا نشسته بود که ژان پل یواشکی اومد تا نگاهی بهش بندازه. ژان پل با نگرانی پرسید: "حالت چطوره استوی؟"

استفانی خودش رو جمع و جور کرد و لبخندی بهش زد: "خوبم. اینجا موندم تا خودم رو از عموت قایم کنم. احساس حماقت هم می‌کنم. حتماً خدمه بهم می‌خندن، برای همین خارج از دیدشون موندم تا مشغول کارشون بشن و همه ی این خل بازیها رو فراموش کنن."

ژان پل هنوز نگران به نظر می‌رسید: "مجبور شدم برم دنبال عمو کریستین." استفانی برای تایید کارش سرش رو تگون داد: "خدا رو شکر که این کار رو کردی. نیاز به یه ناجی داشتم."

ژان پل با اشتیاق پرسید: "اون مثل یه شوالیه ی عالیه، نه؟ بعضی وقتها یه کم آزار دهنده میشه، ولی می‌تونی

باشی که وقتی مشکلی پیش بیاد فوراً خودش رو بهت می‌رسونه."

"می‌دونم."

استفانی باید این رو قبول می‌کرد، و قبول کردنش فقط بخاطر به دست آوردن دل خواه*ر*زاده ش نبود. همیشه وقتی دردسری پیش می‌اومد، کریستین

خودش رو می رسوند... و از وقتی به سنت لوسین اومده بود، چندین بار دچار این دردسرها شده بود. دیگه حالتهای بی خیال و م*س*تقلش از بین رفته بود. می دونست که به یک کار سنگین نیاز داره تا دوباره به قالب قدیمیش برگرده، اما حسی که از روند این مدلی سرنوشت بهش دست می داد، کم کم داشت شدید می شد.

ژان پل با جدیت پرسید: "اشکالی نداره پیام روی زانوت بشینم؟" استفانی تند نگاهش کرد. این خیلی عجیب بود. ژان پل هم شخصیت م*س*تقلی داشت و وقتی کریستین سعی کرده بود ب*غ*لش کنه، گفته بود که دیگه بزرگ شده.

- "البته! من به کمی دلداری و کلی شهامت نیاز دارم." ژان پل روی پای استفانی بالا رفت و کنار شونه ش خودش رو جا داد، و در همون حال گفت: "موضوع این نیست، استوی. می خوام درباره ی یه چیز سری با هم حرف بزنیم."

بعد سرش رو چرخوند و بهش نگاه کرد. "یه چیز عجیب داره اتفاق می افته." استفانی اعتراف کرد که وقتش رسیده. واقعاً خیلی هم باعث تعجبش نشد. حس ششم بیچه ها خیلی قویه و ژان پل هم پسر کوچولوی خیلی باهوشی بود. استفانی که سعی می کرد عادی باشه، پرسید: "منظورت اینه که یه چیزی مشکوک می زنه؟"

ژان پل با چشמהای تیره ی متعجب نگاهش کرد: "یعنی چی؟"

استفانی موهای ژان پل رو بهم ریخت و اعتراض کنان گفت: "تو به بدی عمو هستی. اون هم متوجه اصطلاحات انگلیسی نمی‌شه. دوباره میگم... فکر می‌کنی که یه چیز مشکوک و غیر عادی داره اتفاق می‌افته؟"

ژان پل انگار که دنبال اطمینان، خودش رو جمع کرد و گفت: "آره... عمو کریستین توی سفر این بارش به سنت لو سین مثل قبل نیست. تو واقعاً نمی‌شناخیش استوی. اون زیاد می‌خنده و معمولاً خیلی بامزه ست، اما این بار بیشتر وقتها عصبانیه... و همیشه هم حواسش به منه و نگاهم می‌کنه. حالا که اینجا هستیم هم اون مردها حواسشون به منه. همه‌ی اینها غیر عادیه... و مشکوک می‌زنه؟!"

استفانی با گیجی سر تکون داد. حالا باید چکار می‌کرد؟ باید ژان پل رو می‌کرد که داره اشتباه میکنه یا سعی می‌کرد توضیحی بهش بده؟ اگه این کار رو می‌کرد، اونوقت کریستین چی می‌گفت؟ استفانی این رو هم می‌دونست که ژان پل به مکالمات اون با کریستین که بیشتر وقتها هم با عصبانیت بوده، بی‌اعتنا نبوده. استفانی قبل از اینکه دوباره ی این موقعیت خطرناک باخبر بشه، چندین بار بلند داد زده بود و ژان پل حتماً اونقدریش رو شنیده بود که دلواپس بشه.

استفانی با احتیاط توضیح داد: "موضوع این نیست که اتفاق عجیبی داره می‌افته. موضوع اینه که همه‌ی ما باید مراقب باشیم. برای همین هم اومدیم به قایق... که بتونیم بیشتر از قبل مواظب باشیم."

تمام توجه ژان پل به استفانی بود و اون هنوز نمی دونست دقیقاً چقدر باید ژان پل رو مطلع کنه.

- "عمو کریستین تو خیلی پولداره. به نظرم اینو باید بدونی؟"

- "پاپا میگه اون یکی از ثروتمندترین آدمهای فرانسه ست."

- "آره احتمالاً. خوب... آدمهای ثروتمند بعضی وقتها جونشون به خطر می افته، چون یه سری آدمهای بد هستن که می خوان پول اونها رو بدست بیان." استفانی دیگه گیر کرده بود و خودش هم این رو می دونست، اما ژان پل یکهو به کمکش اومد و با لحن مشتاقی گفت:

- "یه مردی توی امریکا بود که گروگان گرفته بودنش. ما مان این رو از توی روزنامه خوندم. اونها درخواست کلی پول کرده بودن... باج؟ اونها در ازای عمو کریستین باج می خوان؟"

- "فکر می کنم نقشه شون همین باشه، اما اونها که عمو کریستین رو نگرفتن، مگه نه؟ برای همین حواسمون جمعه و مواظبیم."

- "آها! حالا فهمیدم. منم حواسم رو جمع می کنم."

بعد یهو زد زیر خنده، به طوری که استفانی رو متعجب کرد. "وقتی ما مان داشت روزنامه رو می خوند، با پاپا در این مورد حرف زدن. ما مان گفت چقدر وحشتناک میشه اگه کسی این کار رو با عمو کریستین بکنه. پاپا گفت که اگه کسی عمو کریستین رو بدزده، فوراً برش می گردونه تا از دستش خلاص بشه، چون اون خیلی سرسخت و خشنه. پاپا گفت اینجوری به ددرسرش نمی ارزه." استفانی تایید کرد: "آره به نظرم. اما نمیداریم دست اونها بهش برسه، باشه؟ برای همینه که باید حواسمون رو جمع کنیم. عوضش اونها رو گیر میندازیم."

ژان پل با لحن مصممی گفت: "میرم کمکشون کنم!"
 بعد از روی زانوی استفانی پایین او آمد و همونجور که به سمت بیرون می
 رفت، پرسید: "تو با خودت دوربین چشمی داری، استوی؟"
 - "متاسفانه ندارم. از یکی از خدمه ها پرس، اما نذار کسی بفهمه که دلیل
 مراقبتشون رو می دونی. تو می تونی یه کمک یار باشی. تو و من تنها با هم کار
 می کنیم."

ژان پل گفت: "خیلی خوبه! همیشه با وجود تو همه چیز هیجان انگیزه،
 استوی. حالا یه ماجراجویی داریم."

استفانی زمزمه کرد: "زدی به هدف!"

اگه کریستین باخبر می شد، احتمالاً تار و مارش می کرد.

ژان پل متفکرانه ادامه داد: "ای کاش همیشه با ما زندگی می کردی."

استفانی شکلکی در آورد و گفت: "باور کن فکر نکنم در اون صورت تحمل
 این پیشرفت رو داشته باشم."

نمی دونست ژان پل منظورش رو فهمید یا نه، اما برگشت و رفت تا بررسیهای
 محرمانه ش رو انجام بده و استفانی با حس گ*ن*هش تنها موند.

استفانی با شنیدن یک صدای خفیف سرش رو چرخوند و متوجه کریستین شد
 که روی عرشه، از یکی از پنجره های کشویی به سمت داخل سالن خم شده.
 از حالت صورتش می تونست بفهمه که حداقل یه کم از حرفهاشون رو شنیده
 و از نگاه نافذش که داشت بررسیش می کرد، ته دلش خالی شد.

استفانی فکر کرد بهتره خودش شروع به حرف زدن کنه، چون

اُ حرفهای کریستین الان خیلی اعصاب خرد کن بود.

- "اون می دونه."

کریستین اقرار کرد: "من کمی از دروغ خلاقانه ت رو شنیدم. وقتی نیاز هم

باشه، عادت به گوش ایستادن ندارم."

استفانی فوراً گفت: "باید یه چیزی بهش می گفتم... چون خیلی نگران بود.

خیال می کرد همه حواسشون بهش هست... و این باید خیلی ناراحتش کرده

باشه، چون ازم خواست روی زانوم بشینه."

کریستین با لحن نیشداری گفت: "اون خیلی خوش شانسه که هنوز بچه ست."

بعد راه افتاد و از در گذشت و وارد سالن شد. "باهات موافقم. باید یه چیزی

بهش می گفتمی... من خیلی تحت تاثیر داستانت قرار گرفتم... در واقع چاخان

عالیت... که یه جورایی حقیقت هم هست."

استفانی که کم کم داشت از اینکه الکی مسخره میشه، عصبانی میشد، گفت:

"خوب نبود بذارم بفهمه هدف این گروگانگیری خودشه."

- "داکوق (موافقم)! مگه همین الان نگفتم که خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم؟

توضیحات تو هر چیزی رو که احتمال داشت اون متوجه ش بشه، پوشوند."

- "دیگه داشتیم به تته پته می افتادم. ژان پل بدون اینکه خودش بخواد با

داستانش درباره ی باجگیری کمکم کرد یه چیزی سر هم کنم."

کریستین با ریشخند تایید کرد: "آره، شنیدمش. جالب بود که فهمیدم برادرم

درباره ی من چه ارزیابی داره."

استفانی نتوانست جلوی لبخندش رو بگیره و کریستین نگاه درخشانش رو

بهش دوخت. "می بینم که تو هم با اون موافقی، مادموزل."

- "خوب... این حرفش درباره ی خیلی چیزها صدق می کنه. من نتونستم مخالفتی بکنم."

- "پس تو فکر می کنی که من سرسخت و خشنم؟"

استفانی زیر لب گفت: "تو کاری نکردی تا دلیلی بشه واسه اینکه طور دیگه ای فکر کنم. ما همدیگه رو دقیق نمی شناسیم."

کریستین با لحن خشکی قول داد: "وقتی همه ی اینها تموم بشه، رو شهام رو عوض می کنم. الان هم میرم تا به نگاهی به جاسوست بندازم. شاید عملیات نجات بعدیم برای ژان پل باشه... چون با اشتیاقی که برای دیدن اطراف پیدا کرده، ممکنه حواسش نباشه و بیفته توی آب."

کریستین بیرون رفت و استفانی با آسودگی آه کشید. بالاخره، برای اولین بار کریستین با قضاوتش موافقت کرده بود. استفانی بلند شد و رفت تا لباسش رو عوض کنه. حالا که همه چیز کمی از اون حالت سری خارج شده بود، باید کمی به خودش می رسید. البته این به اون معنا نبود که باید از عمو کریستین شکست ناپذیر هم محافظت کنه. دیگه وقتش بود که یک اتفاقی بیفته... که به اوضاع یه سر و سامونی داده بشه. و استفانی می خواست اون زمان، درست همونجا حضور داشته باشه و آماده باشه.

هوا تقریباً تاریک شده بود که از ساحل با کریستین تماس گرفتن و اون فوراً دستور داد تا قایق موتوری رو آماده کنن. هیچ حرفی در این باره به استفانی نزد، اما محال بود که اتفاقی توی قایق بیفته و کسی متوجه نشه. در هر صورت، استفانی می تونست متوجه جو موجود بشه.

کریستین داشت از روی عرشه می رفت که استفانی رسید: "چی شده؟"
کریستین با بی حوصلگی نگاهش کرد.

- "دو نفر رو دستگیر کردن. پلیس نگهبان داشتم و من باید برم و یه نگاهی
بهشون بندازم. تو با ژان پل همین جا می مونی."

استفانی به لحن کریستین اعتنایی نکرد و گفت: "اصلاً به او مدن با تو فکر هم
نکردم. از کجا می تونی بفهمی که اونها همون...؟"

کریستین با خشونت گفت: "می فهمم دیگه. اونها اتفاقی گیر نیفتادن. بهت
نگفته بودم که مدتی روی روشهاشون مطالعه می کنم؟ در هر صورت، اونها به
حرف میان."

کاملاً مشخص بود که کریستین بی قرار رفته و نمی خواد چیز بیشتری به
استفانی بگه. استفانی ایستاد و تماشااش کرد که پایین رفت و سوار قایق
موتوری شد و به سمت خلیج حرکت کرد. کریستین لباس مشکی پوشیده
بود... شلوار جین مشکی و سویت شرت مشکی. تاثیر کُلی ش ترسناک بود
و استفانی از خودش پرسید که اون عمداً اینجوری لباس پوشیده؟ احتمالاً نه.
کریستین می تونست هر وقت که بخواد ترسناک به نظر برسه. اصلاً هم نیازی
نبود که برای این کار لباس خاصی بپوشه.

ژان پل او مد، کنار استفانی ایستاد و همونطور که به قایق در حال حرکت نگاه
می کرد، پرسید: "کجا میره؟"

استفانی تصمیم گرفت حقیقت رو بگه: "اون فکر می کنه مردها گیر افتادن."
ژان پل جوابی نداد و وقتی استفانی بهش نگاه کرد، تعجب کرد. چون ژان پل
کاملاً ناامید به نظر می رسید. ماجراجویی به زودی تموم می شد و اون هنوز

لذتی ازش نبرده بود. استفانی پیش خودش شکلکی در آورد. این ماجرا به این زودی برای خودش تموم نمی شد. دیگه وقتش بود که به زندگی عادی برگردد و موقعیت الانش خیلی از به موقعیتِ عادی فاصله داشت.

بعد از اینکه ژان پل خوابید، استفانی نشست و با میکِل صحبت کرد. هنوز هیچ اثری از کریستین نبود و استفانی دیگه داشت طاقتش تموم می شد و سر سری به حرفهای میکِل گوش می داد. هوا حالا کاملاً تاریک شده بود و با اینکه مصمم بود بی تفاوت بمونه، خیلی نگران شده بود. وقتی بالاخره صدای یه موتور پر قدرت رو شنیدن، میکِل بلند شد و به طرف در رفت.

- "میرم قایق موتوری رو بررسی کنم."

اما وسط راه ایستاد، نگاهی به صورت نگران استفانی انداخت و گفت: "لازم نیست نگران باشی. کریستین هیچوقت شکست نخورده."

استفانی زیر لب گفت: "شاید اون مردها همونهایی نباشن که دنبالشونیم." میکِل لبخند خشکی زد... از همون لبخندهای که استفانی از بس روی لبهای کریستین دیده بود، بهشون عادت داشت.

- "خیلی کم پیش میاد

کریستین وقتش رو بیهوده تلف کنه. اونها همون مردهان ماداموزل، و کریستین تمام اینها رو بررسی کرده... من امشب شامم رو توی کابینم می خورم. شاید شما بخواین خصوصی با هم صحبت کنین."

قبل از اینکه استفانی اعتراضی بکنه، میکل رفته بود. از خودش پرسید که میکل از کجا به این نتیجه رسیده. با خودش فکر کرده بود که کریستین بیشتر چیزها رو به میکل گفته... خیلی بیشتر از چیزی که به استفانی گفته. و اینکه کریستین برای استفانی مهم نبود. استفانی از ته دلش امیدوار بود که میکل آرلود و خدمه ی قایق متوجه این موضوع بشن.

اما وقتی کریستین زیر نور لامپ وارد شد، استفانی خیالش راحت شد و به خودش اعتراف کرد که هر وقت کریستین ازش دوره، نگرانش میشه. همونطور به کریستین زل زد و اون با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- "همونجور که می بینی سالم برگشتم."

صدای استفانی گرفته بود وقتی پرسید: "خودشون بودن؟"

کریستین با دقت نگاهش کرد و سرش رو تکون داد: "آره. صبح که بشه میرن به وطنشون فرانسه و به یه سلول راحت و دنج منتقل میشن."

- "یعنی اعتراف کردن؟ منظورم اینه که اگه اشتباه گرفته باشیشون، پس خطر هنوز هم وجود داره. از کجا می دونی که همه شون رو گیر انداختین؟"

کریستین برگشت تا یک نوشیدنی برای خودش بریزه و غرغر کرد: "همه شونو گیر نینداختیم. سه نفر شون باقی موندن، اما پلیس جای دو تاشون رو می دونه و آخری هم به عهده ی منه."

استفانی نزدیکتر ایستاد و با اخم و حالتی گیج نگاهش کرد: "من نمی فهمم." کریستین هنوز لباس مشکی تنش بود و خیلی ترسناک شده بود... به خصوص با اون حالت عب*و*س چهره ش. با خشونت گفت:

- "قرار هم نیست که بفهمی."

و در یک حرکت محتویات لیوانش رو بالا داد، لیوان رو پایین گذاشت و ادامه داد: "این نمایش خیلی وقته داره اجرا میشه... خیلی قبل تر از زمانی که تو روی صحنه ظاهر بشی. حالا ژان پل سالمه و نقش توتوی این نمایش تموم شده. می تونی به زرق و برق دنیای مُد برگردی و همه ی اینها رو فراموش کنی."

"-

م می تونم خیلی راحت این کار رو بکنم!"

استفانی از لحن کریستین و حالت بی تفاوت و تحقیرآمیز حرف زدنش ناراحت شده بود. انگار با وجود تمام چیزهایی که درباره ی کریستین می دونست، کم کم طرز حرف زدن اون با خودش داشت براش اهمیت پیدا می کرد و این موضوع باعث شد لحنش تلخ بشه: "بالاخره آرزوهات دارن برآورده میشن. من به زودی سوار هواپیما میشم و از جلوی چشمت دور میشم."

"-امشب خیلی نازک نارنجی شدی، مادموزل. خواه*ر*زاده ت می دونه می خوای ترکش کنی؟"

استفانی توپید: "چه مسخره! تو همه ی راهها رو امتحان می کنی تا از دست من خلاص بشی، و وقتی آمادگیم رو برای رفتن اعلام می کنم، من رو به ترک کردن متهم می کنی."

"-پس این دیگه چیه؟ ما با هم توافق کردیم که ژان پل به پاریس بره تا مدرسه ی جدیدش رو ببینه. با هم قرار گذاشتیم تا خطر رو از پدر و مادرش مخفی نگه داریم. این یه تصمیم مشترکه که از همون اولین باری که دیدمت روش

پافشاری می کنی. اون وقت حالا که میخوایم از اینجا حرکت کنیم، می خوای ترکمون کنی."

- "اما... اما تو گفتی که می تونم برگردم به زرق و برق دنیای مُد و همه ی اینها رو فراموش کنم."

- "خوب آره می تونی. همه چیز تقریباً تموم شده. اما نگفتم که می تونی همین الان فوراً بری و پیشنهاد ندادم که ما رو فراموش کنی."

استفانی با درماندگی گفت: "میشه این قضیه ی "ما" رو تموم کنی؟ تو هیچوقت توش نبودی. فکر و ذهن من همیشه برای سلامت ژان پل بوده و هست."

کریستین با ریشخند پرسید: "تو نبودی که وقتی توی ساحل به مردها حمله کردی، ازم خواستی فرار کنم؟ تو نگران سلامت من نبودی؟"

و یکدفعه صورت استفانی رو توی دستهایش گرفت و بهش نگاه کرد: "و تمام این مدتی که توی ساحل بودم، دلواپس نبودی؟"

استفانی با ناآرومی گفت: "اصلاً. احساس من این بود که ژان پل بالاخره توی امنیت و بعد از مدتها آروم شدم."

- "پس چرا همین الان که او مدم تو، عصبی و رنگ پریده بودی؟ چرا میکل بهم گفت که تو اصلاً به حرفهای دلپذیرش گوش نمی دادی؟"

استفانی با ناامیدی گفت: "اون یه آدم خسته کننده ست."

کریستین به حرفی که استفانی درباره ی میکل زد توجهی نکرد و اصرار کرد: "فکر کردی چند تا آدم شرور، چماق به دست منتظر منن؟... تو نگرانم بودی."

- "من فقط نگران این بودم که اونها بیان اینجا، آگه... آگه..."

- "اگه من یه آدم کاملاً متفاوت از شکست ناپذیر از آب در می اومدم؟ فکر کردی خدمه ی قایق به همین راحتی تسلیم می شدن؟ اصلاً چطور فکر کردی میکل با وجود کسل کننده بودنش، اینجا می شینه و میداره هر بلایی می خوان سرش بیارن؟"

استفانی که پریشون شده بود، برگشت که بره... اما کریستین به طرف خودش چرخوندش و این بار وقتی استفانی سرش رو بلند کرد، کریستین داشت با حالتی کاملاً متکبرانه بهش لبخند می زد.

اون با لحن محکمی گفت: "تو نگران سلامت من بودی. تو به شریکت وابسته شدی."

استفانی با عصبانیت گفت: "خواب دیدی خیره!"

اما کریستین فقط خندید و اون رو نزدیکتر کشید. "من تصمیم گرفتم که توی آینده کلاً به این جمله های کوتاه و حیرت انگیزت توجهی نکنم. از قرار معلوم، این یه کد انگلیسیه که برای نژادهای متمدن تر ناشناخته ست. من از پیشش بر نمیام."

بعد به صورت گلگون استفانی نگاه کرد و جدی تر شد: "حالا بیا منطقی باشیم. فردا از سنت لوسین میریم و تو هم باهامون میای. من یه کارهایی دارم و بهت احتیاج دارم. ژان پل هم بهت احتیاج داره."

- "اگه دیگه جونش در خطر نیست، پس..."

کریستین با اخم گفت: "هنوز همه شون به دام نیفتادن. خطر خیلی جزئی، اما تا زمانی که همه ی اونها ترجیحاً توی فرانسه، گیر نیفتن و توی زندان نرن،

خیالم راحت همیشه. خیلی خوشحالت می‌شم اگه تا اون موقع کنار ژان پل بمونی."

- "چرا؟ تو همه ی تلاشت رو کردی تا از دست من خلاص بشی."

- "ژان پل دوستت داره، من اینو می دونم... و تو خیلی با درایتی."

بعد شونه ش رو بالا انداخت و به استفانی خیره شد: "این رو هم می دونم که اگه من حواسم به برادرزاده م نباشه، تو حواست بهش هست... تا بتونی اینجوری از من جلو بزنی."

استفانی تایید کرد: "دقیقاً."

و با لحن خشکی ادامه داد: "اصلاً نیازی نیست که منوب*غ*ل کنی. من خیال ندارم بپریم توی آب و فرار کنم."

- "واسه این نیست که ب*غ*لت کردم."

کریستین همینطور به استفانی نگاه کرد و استفانی احساس کرد زیر اون نگاه خیره سرخ شده. تلاش کرد خودش رو از آغوش کریستین بیرون بیاره. داشت متوجه می شد که کارش از جذب کریستین شدن، گذشته. اما آزاد شدن اصلاً کار راحتی نبود. کریستین اون رو به خودش نزدیکتر کرد... چشمهای آبی درخشانش بهش دوخته شده بودن و کم کم داشتن توی خود شون غرقش می کردن... مشخص بود کریستین چه خیالی داره.

استفانی با لحن ناامیدی التماس کرد: "اوه، نه، خواهش می کنم."

تمسخر از چهره ی کریستین رفت و با ملایمت گفت: "بهش نیاز دارم. نمی تونم برگردم و تو رو نگران و رنگ پریده ببینم. بیشتر ترجیح میدم عصبانی و شاد بینم."

استفانی که وحشت زده متوجه بدن قوی مقابلش بود، با بی عقلی گفت: "من عصبانی نمی‌شوم... حالا که... حالا که می بینم سلامت برگشتی، خوبم." چشمهای آبی کریستین تیره شدن و استفانی رو باز نزدیکتر کشید: "پس نگران شدی!... نگران من نباش خوشگلم. توانایم بیشتر از اینهاست که نتونم از خودم مراقبت کنم."

وقتی استفانی همونطور ایستاد و فقط به کریستین نگاه کرد، اون همون لبخند ملایمش رو زد، سرش رو به طرف استفانی خم کرد و کنار صورتش زمزمه کرد:

- "تو خیلی خوشگلی. نمی فهمم چرا هنوز هیچ مردی اسیرت نکرده... مردهای انگلیسی باید خیلی توی عمل گند باشن."

کریستین سرش رو برگردوند و استفانی این بار هیچ تلاشی برای فرار نکرد. با پیش بینی چیزی که قرار بود اتفاق بیفته، داشت می لرزید. استفانی بدون اینکه فکر جنگیدن توی سرش باشه، گذاشت کریستین بب*وسدش. انگار همه ی عمرش منتظر بود تا چنین احساسی رو تجربه کنه.

موقع سرو شام بود و استفانی توی بازوهای کریستین محکم فشرده می شد که صدای سرفه ی خجالت زده ای رو شنید. کریستین خیلی آروم سرش رو بلند کرد و به مرد اشاره کرد که به وظیفه ی سرو شامش برسه.

وقتی مرد رفت، استفانی با بدخلقی گفت: "احساس حماقت می کنم!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته و منتشر شده است

کریستین ولش کرده بود و حالا، دور از جادوی اون، استفانی خیلی سریع سر عقل اومده بود. کریستین نگاه سرخوشی بهش انداخت و برایش نوشیدنی ریخت.

- "اما مثل احمقها به نظر نمی رسی. به نظر من الان خیلی آرومتر از زمانی هستی که تازه برگشتم به قایق. در ضمن، برای خدمه بهتره که بدونن تا نظر عاشقانه ای بهت نداشته باشن. ما هنوز باید تا مارتینیک هم بریم."

استفانی ساکت موند. دیگه میل نداشت با کریستین حرف بزنه. این حرفش مثل ریختن آب سرد روی سرش بود. استفانی خوب می دونست که چرا دارن به مارتینیک میرن. دنیس پاسکال اونجا بود. کریستین می خواست اون رو هم سوار قایق کنه. اگه کریستین فکر می کرد استفانی با اون زن روی عرشه می مونه، کاملاً در اشتباه بود. چطور می تونست استفانی رو اینطوری بب*و*سه و بعد برگرده پیش معشوقه ش؟

استفانی با لحن سردی گفت: "من از مارتینیک با هواپیما میرم خونه." کریستین با لحنی که از لحن استفانی هم سردتر بود، اصلاح کرد: "ما همه مون از مارتینیک با هواپیما میریم خونه."

هر فکری که ناگهان به ذهن کریستین رسیده بود، معلوم بود که فکر خوشایندی نیست و استفانی کنجکاو نگاهش کرد. هنوز هیچ چیز تموم نشده بود. کریستین نقشه هایی داشت و باز هم قرار نبود استفانی چیزی درباره ی اونها بفهمه.

روز بعد به طرف مارتینیک حرکت کردن و با وجود همه ی مسایل موجود، این سفر یک ماجراجویی کامل بود. وقتی خلیج خلوت رو پشت سر گذاشتن، قایق بزرگ مثل یه موجود زنده با دریا روبرو شد. استفانی خوشحال بود که با تکنوهای قایق، اصلاً احساس تهوع بهش دست نداد. این سفر پرهیجان و عالی بود... اصلاً نمی شد توصیفش کرد. خدمه هم جونى گرفتند، چون دست از مراقبت مداوم از ساحل برداشتن و به وظایفی رسیدن که عاشقش بودن... و سی کوئین با بادبانهای برفراشته شروع به حرکت کرد.

استفانی با لذت کنار زده ایستاد. شادی بودن روی یک قایق بادبانی بزرگ، ناراحتی شب قبلش رو از بین برده بود. بعد از اینکه مدتی کریستین روزیر نظر گرفت، متوجه شد که اون می تونست این کار رو هم خیلی خوب انجام بده... چه همراه کاپیتان، چه بدون کاپیتان.

کریستین بادبانها و قایق رو کنترل کرد تا اینکه وارد دریا شدن. از هر لحظه لذت می برد و نگرانیهایش فعلاً براش اهمیتی نداشتن.

وقتی هدایت قایق رو به میکل سپرد، او مد سمت زده ها و کنار استفانی ایستاد. استفانی پرسید:

"نمی شد با یه وسیله ی موتوری تا اونجا رفت؟"

"چرا خیلی راحت هم می شد. اما کمی فرق دارن، اونجوری کسل کننده تره. ترجیح میدم دریانوردی کنم، و فکر کردم تو هم خوشت میاد."

استفانی با چشمهایی که برق می زد نگاهش کرد: "اوه، البته که خوشم میاد! ممنون. تا حالا فقط سوار لنج شده بودم."

کریستین با خوشی که از چشمهای آبی پرتمسرخش فوران می کرد، پرسید: "چی؟ وقتی کار می کنی، تو رو به سفرهای دریایی باشکوه نمی برن؟" استفانی با جدیت گفت: "من خیلی سخت کار می کنم. کارم هم این نیست که با لباسهای عجیب غریب دور و بر جولان بدم. فقط یه کار سخت و بعضی وقتها ناراحت کننده ست."

کریستین به سمت استفانی برگشت، از پشت به زده ها تکیه داد و با علاقه به صورتش نگاه کرد: "هیچوقت نشده به بیرون اومدن از این کار فکر کنی؟" - "این شغل منه. خیلی وقته که دارم انجامش میدم. البته یه روزی بزودی، دیگه پیر میشم."

کریستین خندید: "نمی تونم تصورش کنم، استفانی. تو ازدواج می کنی و همسر دلربای یه نفر میشی."

- "اینطور فکر نمی کنم. من دوست دارم آزاد باشم. به هر حال، این تنها گزینه ی من برای انتخاب نیست."

استفانی به کریستین نگاه کرد و بعد سریع نگاهش رو گرفت. کریستین عالی به نظر می رسید. موهای تیره ش با وزش باد به پیشونیش می خورد و اون چشمهای آبیش بخاطر نور خورشید باریک شده بودن. کریستین دوباره به طرف دریا برگشت. انگار روی این قایق خیلی احساس راحتی می کرد. اما اون همه جا این حس رو داشت. کریستین همچین مردی بود و استفانی فکر کرد این به خاطر خودکفایی اوئه.

استفانی بلند گفت: "اگه تو ازدواج کنی، مجبور نیستی وقتت رو صرف محافظت از بچه ی به نفر دیگه کنی و ترتیب مدرسه رفتنش رو بدی. اونوقت از خودت بچه داری."

وقتش بود که موضوع ژان پل و پاریس حل بشه و الان فرصت مناسبی به نظر می رسید.

کریستین نگاه تمسخرآمیزی بهش انداخت: "داری بهم پیشنهاد ازدواج میدی؟"

استفانی احساس کرد گونه هاش داغ شدن. بدون فکر این حرف رو زده بود.
 - "عمر! فقط دارم سعی می کنم آینده ت رو جمع و جور کنم. من کاملاً بی طرفم."

کریستین برگشت و با حالت ویران کننده ای به استفانی خیره شد و با ملایمت پرسید: "یعنی منظورت این نیست که توی کارهام فضولی کنی؟ با خودت گفتی کریستین سی و پنج سالشه... یعنی چرا تا حالا ازدواج نکرده و خانواده تشکیل نداده؟ متأسفانه من نمی تونم داستان زندگیم رو بهت بگم."
 -

م برام خیلی خسته کننده ست. فقط یه فکر بی سر و ته بود."
 کریستین باریشخند زمزمه کرد: "کاملاً قابل درکه. من هم بعضی وقتها فکرهای بی سر و ته به سرم میزنه. تشکیل خانواده اصلاً برام موردی نداره. فکر کردن به بچه های خوشگل و مو نقره ای، با چشمهای درشت تیره خیلی وسوسه کننده ست. ولی مشکلی که وجود داره اینه که احتمالاً مادرشون باری

میشه روی دوشم، نس پ (مگه نه)؟! چون باید مرتب حواس یکی بهش باشه و روزی چند بار هم کتک بخوره تا دردسر درست نکنه. من وقتی برای این کارها ندارم."

استفانی که راحت متوجه نیش حرفهای کریستین شده بود، فوراً

ش کرد: "من داشتم به دنیس فکر می کردم."

کریستین با سرگرمی نگاهش کرد: "آره؟ خودت رو اذیت نکن. من همیشه به اون فکر می کنم."

استفانی خیلی دلش می خواست کریستین رو بزنه له کنه. وقتی به روشی که کریستین می تونست بهش آسیب برسونه فکر می کرد، وحشت زده میشد.

استفانی با لحن نیشداری گفت: "هیچ زن عاقلی دلش نمی خواد به آدم متکبر و اعصاب خردکنی مثل تو علاقمند و وابسته بشه."

لبهای کریستین به لبخند تمسخرآمیزی باز شد و همونطور که بر می گشت، گفت: "داکوق (موافقم). اما تو خیلی هم عاقل نیستی... مگه نه ما بل (خوشگلم)؟!"

کریستین رفت و استفانی با عصبانیت به رفتنش نگاه کرد. گرفتن حال کریستین با هر جور حرف نیشداری کاملاً بی فایده بود. کریستین توی استفاده از حرفهای نیشدار رکورد دار بود و ازش مثل دشنه استفاده می کرد. استفانی باید موضوع آینده ی ژان پل رو به فیونا واگذار می کرد. دخالتش کار عاقلانه ای نبود و ممکن بود کارها رو خرابتر کنه.

استفانی تا به حال به مارتینیک نومده بود و از وسط دریا با علاقه ی زیادی به اون سمت نگاه می کرد... البته نگاهش کمی تلخ هم بود. کریستین داشت

می رفت تا دنیس رو هم سوار کنه. استفانی فکر کرد شاید کریستین تصمیم به تشکیل یک خانواده ی دوست داشتنی بگیره و در همون حال به رابطه ش با دنیس هم ادامه بده. این موضوع احتمالاً توی دنیای ثروتمندی کریستین عادی بود.

وقتی جزیره توی دید قرار گرفت، کریستین عب* و*س به نظر می رسید و وقتی موقع صرف غذا شد، هنوز همین حالت رو داشت.

کریستین با لحن خشکی گفت: "اگه الان غذامون رو بخوریم، وقتی از کشتی پیاده بشیم وقتمون کاملاً آزاده. من کلی کار دارم و ترتیبی میدم که چمدونهامون رو برای پروازمون آماده کنن. اگه کمی شانس بیاریم، می تونیم اواخر امشب یا فردا صبح پرواز کنیم."

استفانی آروم پرسید: "مقصد پروازمون کجاست؟" یادش نرفته بود که کریستین اصرار داشت تا زمانی که همه ی اینها تموم نشده، کنار ژان پل بمونه.

کریستین مختصر گفت: "پاریس."

از اونجا، رفتن به لندن راحت تره."

وقتی به ژان پل اجازه داده شد که از پشت میز بلند بشه تا بره و دریا و خدمه ی در حال کار رو تماشا کنه، استفانی گفت:

"من میلیونر نیستم! شک دارم بتونم از پس هزینه ی اقامت طولانی توی پاریس بر بیام. مگه اینکه بخوام برای هزینه ی برگشتنم به لندن، برم و کف عرشه ی لنج رو بسابم."

کریستین نگاه آزرده ای به استفانی انداخت و با لحن تندی گفت: "تو همراه منی. هزینه ی همه مون با خودمه... چه توی مارتینیک، اگه بخوایم شب بمونیم، و چه توی پاریس. بعدش وقتی خیالم بابت تموم شدن این قضایا تموم شد، برت می گردونم به لندن."

استفانی با لحن گزنده ای گفت: "اونقدری بزرگ شدم که تنها سفر کنم. اگه خیلی نگرانی، می تونی یه اتیکت دور گردنم ببندی."

کریستین با عصبانیت توپید: "بعضی وقتها بیشتر دوست دارم یه روسری روی صورتت ببندم تا جلوی حرفهای بی وقفه و آزار دهنده ت رو بگیرم. من توی لندن یه کاری دارم که مدت زیادیه به تعویق افتاده. ژان پل می تونه با من بیاد و ما می تونیم تورو بذاریم خونه ت یا هر جایی که زندگی می کنی."

استفانی خیلی خوشحال شد. این یعنی اینکه می تونست مدت بیشتری با خواهر*زاده ش باشه... اونم توی خونه ی خودش. خیلی راضی به نظر می رسید. کریستین نگاه مشکوکی بهش انداخت و با تحکم گفت:

"وقتی رسیدیم به مارتینیک، دردسر نمی خوام. دلم هم نمی خواد حرفی درباره ی گیر افتادن اون دو تا مردها به دنیس بزنی."

استفانی با لحن تندی گفت: "احتمالش خیلی کمه. مادام پاسکال و من خیلی با هم رابطه ی دوستانه ای نداریم. احتمال اینکه ژان پل به طرفش بدوه و چیزی بهش بگه هم خیلی کمه. پس خیالت راحت. من می دونم اون چه روحیه ی حساسی داره. حتماً وقتی به سلامت برگردونیش به پاریس، خیلی خوشحال میشه... چون بر می گرده به تمدن و فرهنگ!"

کریستین با تم سخر گفت: "شاید... باید منتظر بمونیم و ببینیم. اما استفانی کین، فقط یادت باشه که طرف کی هستی."

استفانی سرش رو خم کرد و با لحن دلنشینی گفت: "هرگز فراموش نکردم. من طرف ژان پلم. اونو هم بذاریم کنار، صرفاً کسی هستیم که جون سالم به در برده."

- "خیلی سخت هم جون سالم به در بردی. فراموش نکن که اگه من نبودم، تو هنوز با حالت خیلی جالبی به بادبانه‌ها چسبیده بودی."

کریستین با احترامی پر تمسخر سرش رو تکون داد و روی عرشه رفت. استفانی بهش خیره شد. تا تقریباً نیم ساعت دیگه باید اونو می دید که دوباره پیش معشوقه‌ش برمی‌گرده. اگه یه وقت دنیس اذیتش کرد، فوراً بهش می‌گفت که وقتی کریستین ب* و* سیدش چه حس خوبی داشت. استفانی سریع این فکر رو از ذهنش بیرون کرد. حس اون ب* و* سه از خوب هم بیشتر بود و هنوز از ذهنش بیرون نرفته بود. این فکر باعث شد پوست تنش مور مور بشه و با خودش فکر کرد که کریستین برای به وجود آوردن این حس تلاش چندانی هم نکرده بود. اگه کریستین واقعاً همه‌ی توجهش رو به استفانی داده بود، استفانی دیگه جون سالم به در نمی‌برد.

سی کوئین درست کنار لنگرگاه عالی لنگرش رو انداخت. کریستین اومد تا آخرین اخبار رو به استفانی برسونه.

- "امروز هیچ پروازی برای پاریس ندارن. باید خیلی عجله کنیم تا به آخرین پرواز برسیم... پس راحت تره آگه تا فردا صبر کنیم. توی قایق می مونیم و فردا صبح میریم به جزیره."

استفانی فقط سرش رو تکون داد. سعی می کرد نا امیدیش رو از اینکه قرار نیست روی بندر شلوغی که جلوی چشمش بود قدم بزنه، مخفی کنه. کریستین متوجه حالت صورت استفانی شد و آروم گفت: "وقتهای دیگه ای برای دیدن مارتینیک هست. یادت باشه که خطر هنوز کاملاً بر طرف نشده و شما اینجا جاتون امنه. من باید از کشتی پیاده شم، اما بر می گردم. کنار ژان پل بمون. اینجا بهت احتیاج دارم." استفانی برگشت: "حتماً!"

اما کریستین با اوقات تلخی چیزی زیر لب گفت، بازوی استفانی رو گرفت و به طرف خودش برش گردوند. و با لحنی درمانده گفت:

- "تو خیلی می تونی آزار دهنده باشی. تا به حال توی عمرم کسی مثل تو ندیدم. تو یه زن بالغی، شغل مهمی داری و وقتی لازم باشه کلی از خودت شهامت نشون میدی، اما فقط چون نمی خوام با خودم به مارتینیک ببرم، دستت رو بگیرم و برات بادکنک بخرم، باعث میشی احساس کنم آدم بدی هستم."

استفانی با بدخلقی

ش کرد: "آگه احساس می کنی آدم بدی هستی، ربطی به من نداره."

بعد سعی کرد خودشو عقب بکشه، اما موفق نشد: "نمی دونم چطور این فکر به ذهنت رسید که می خوام جایی برم. من می تونم بدون دیدن تجدید دیدار پر شورت با مادام پاسکال هم دووم بیارم."

کریستین با عصبانیت زیر لب گفت: "اگه بهت بگم که حسادت می کنی، حتماً از کوره در میری و داد می زنی... خیلی چیزها هست که درباره شون نمی دونی. من دارم نقشه ای رو دنبال می کنم و هیچ چیز نمی تونه جلوم رو بگیره... حتی حالت نا امید صورتت."

کریستین بازوی استفانی رو ول کرد، در واقع تقریباً کنارش انداخت. "هر فکری دوست داری بکن، اما همین جا بمون و مواظب ژان پل باش."

باش تا قبل از تاریکی هوا بر می گردم. جرات نمی کنم بعد از تاریکی هوا هم تنهات بذارم. چون احتمالش هست یه قایق دست و پا کنی و یواشکی پارو بزنی و بری."

کریستین با سرعت رفت و استفانی با عصبانیت به رفتنش نگاه کرد. اصلاً نمی فهمید چرا کریستین اینقدر ناراحت شده... استفانی درخواست هیچ چیزی نکرده بود، حتی نا امیدیش رو هم پنهان کرده بود. ترجیح می داد روی عرشه بخوابه، تا توی هتل. و بدون نیم نگاهی به دنیس پاسکال هم شبش صبح می شد.

کریستین روش مرموزی داشت که می تونست به افکار پریشون استفانی پی بیره. استفانی دوست داشت بعضی جاهای بندر رو ببینه، اما بیشتر دلش می

خواست همراه کریستین بره، و درباره ی اینکه چه احساسی به دنیس داشت... خوب... بهش حسادت می کرد و انکار این موضوع فایده ای نداشت.

بعد از رفتن کریستین، اونجا خیلی ساکت به نظر می اومد. کریستین برای شام برنگشت و استفانی و ژان پل بعد از اینکه تنها شامشون رو خوردن، روی عرشه نشستند و تا دیر وقت چراغهای بندر رو تماشا کردن. بعدش، استفانی بدون ژان پل به این کار ادامه داد و ذهنش با اکراه به طرف کریستین و دنیس پرواز کرد. اونها حتماً با هم شام می خوردن و کریستین احتمالاً تا دیر وقت پیش دنیس می موند... چون نمی تونست از دل بگنهد. اون قول داده بود تا قبل از تاریکی هوا برگرده، اما انگار طاقت ترک کردن دنیس رو نداشت.

استفانی که خیلی احساس بیچارگی می کرد، به رختخواب رفت اما خیلی نا آرام بود و وقتی صدای قایق موتوری رو شنید که کنار کشتی خاموش شد و آرام به بالا کشیده شد، هنوز بیدار بود. بعد دیگه هیچ صدایی نبود... استفانی نشست و گوشه اش رو تیز کرد. شاید کریستین نبود که اومده بود. شاید خطر کنار گوششون اومده بود. کریستین گفته بود که دو نفر گیر افتادن و نفر سوم به عهده ی خود شه. اون چطور می تونست با وجود دوندستن این موضوع بذاره بره؟ چطور می تونست اینقدر راحت ولشون کنه؟

استفانی وقتی صدای دیگه ای نشنید، آرام از تخت پایین اومد. اینکه افراد کریستین روی عرشه حضور داشتن، براش اهمیتی نداشت. هنوز هم فقط زمانی احساس امنیت می کرد که کریستین اونجا حضور داشت. نگران ژان پل هم بود. اون اینجا تنها توی تختش خوابیده بود... درست مثل توی خونه.

وقتی استفانی رفت تا به ژان پاول سر بزنه، آروم خوابیده بود... اما سکوت عجیبی روی قایق بود که باعث نگرانی استفانی می شد. استفانی آروم روی عرشه رفت و وقتی کسی رو دید که ایستاده و به دریا نگاه می کنه، شوکه توی جاش خشکش زد. اون شخص توی سایه ی تیره ای ایستاده و از نور ماه پنهان بود. با اینکه احتمال داشت یکی از خدمه ی قایق باشه، استفانی خیلی ترسیده بود.

استفانی واقعاً نمی دونه اگه اون شخص یه دزد از کار در بیاد چیکار باید بکنه و بی سر و صدا جلورفت... اما قبل از اینکه بتونه کاری کنه، صدایی که خیلی خوب می شناختش، موزیانه گفت:

- "به من رحم کن. من مسلح نیستم."

کریستین از سایه ها بیرون اومد، زیر نور درخشان ماه ایستاد و به استفانی خیره شد.

استفانی که از اینکه ترسیده بود عصبانی بود، و از اینکه کریستین شبش رو با دنیس گذرونده بود، عصبانی تر، با لحن تندی گفت:

- "چرا اونجا مثل دزد ایستادی؟ اصلاً نمی دونستم کی اینجا هست. و چرا برگشتی و اینقدر بی سر و صدا بقیه کارهات رو کردی؟"

کریستین با لحن خشکی گفت: "شک دارم هیچ دزدی وقتش رو هدر بده و بایسته انعکاس نور ماه روی آب رو تماشا کنه. درباره ی بی سر و صدا اومدم، چه انتظاری داشتی؟ که کل خدمه رو از جا بپرورم و بقیه رو هم بیدار کنم؟"

و با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد: "فکر کردم اینجوری مراعات بقیه رو می کنم."

استفانی که از کنایه ی کریستین ناراحت شده بود، بهش نگاه کرد و در حالیکه سعی می کرد صداش بلند نشه، با عصبانیت گفت:
 -"تو باید طبق قولت قبل از تاریکی هوا بر می گشتی! هنوز همه ی اونها گیر نیفتادن."

لحن کریستین یکدفعه جدی شد: "چیزی به گیر افتادنشون نمونده."
 و بعد به طرف دریا برگشت و همونطور که به آب نگاه می کرد، ادامه داد:
 "زودتر برگشتتم امکانپذیر نبود. می دونستم اینجا همه چیز روبراهه."
 -"آره، می دونستی من اینجا حواسم رو جمع می کنم، اونوقت تو... اونوقت تو..."

کریستین به طرف استفانی چرخید و با لحن گزنده ای گفت: "اونوقت من چی؟ تو عمراً نمی دونی من توی بندر چیکار می کردم."
 -"فقط کافی بود تجسم کنم. بدون یه گوی بلورین هم می تونستم حدس بزنم. به نظر می رسه برات راحتی ژان پاول رو توی خطر رها کنی و بری پیش اون زن!"

کریستین شونه های استفانی رو گرفت، تکونش داد و توپید: "هیچوقت تونستی مواظب حرف زدنت باشی؟ تو تازگی ها گفتی من نمی شنا سمت. تو هم منو نمی شناسی، ماداموزل. اگه منو کمی می شناختی، همیشه توی هر کاری که می کنم دنبال یه انگیزه ی احمقانه نمی گشتی!"
 -"اصلاً برام مهم نیست تو چیکار می کنی!"

استفانی خودشو آزاد کرد تا بره، اما قبل از اینکه قدم دوم رو برداره کریستین دستش رو گرفت.

- "اوه، استفانی، بیا اینجا! مون دی یو (خدای من)، تو منو دیوونه می کنی. چرا روی عرشه ای، اون هم مثل همیشه بی لباس؟ چرا همیشه توی کارهام و انگیزه هام فضولی می کنی و بعد میگی که علاقه ای به کارهایی که می کنم نداری؟"

- "چون علاقه ای ندارم!"

استفانی نمی تونست بدون کشمکش خودش رو عقب بکشه، اما از نگاه کردن به کریستین هم خودداری کرد. انگشتهای کریستین با ملایمت و بی اختیار روی دست استفانی حرکت کرد و پوست لطیفش رو نوازش کرد.

با صدای گرفته ای زمزمه کرد: "دروغ نگو کوچولو. ما خیلی جذب هم شدیم و تو این رو می دونی. تو باهام می جنگی چون از هر جور تسلیم شدن می ترسی، و من هر جور که بتونم کنترلت می کنم چون جرات نمی کنم بذارم خیلی نزدیکم بشی."

- "من... من نمی فهمم..."

کریستین با آزدگی به استفانی نگاه کرد، دست دیگرش رو گرفت و اونو به سمت خودش کشید و با لحن ملایمی گفت:

- "تو می فهمی... همیشه متوجهش بودی. برای همینه که به شدت جلوم جبهه می گیری... چون تسلیم شدن در برابر من، به معنی تسلیم کردن روحته. اعتراف کن، استفانی."

استفانی تند گفت: "اینطور نیست."

کریستین اونو بیشتر به طرف خودش کشید... دستهای استفانی رو گرفت و دور کمر خودش گذاشت و باد ستهای خودش صورت استفانی رو گرفت و بالا نگه داشت.

- "همینطوره. من هم دقیقاً واسه همینه که بهت پرخاش می کنم... من هیچ حقی ندارم که تورو بخوام."

- "تو... تو منو نمی خوای. تو از من بدت میاد... و... و دنیس..."

استفانی کم کم داشت وحشتزده می شد. یکدفعه توی سینه هاش زیر ربدو شامش احساس درد کرد. نگران بود که نکنه کریستین متوجه بشه چه اثری روش میذاره. اما خیلی دیر شده بود و استفانی هم خیلی به کریستین نزدیک بود. کریستین آهسته حرکت کرد و ماهیچه های محکم سینه ش به بدن استفانی فشرده شد.

استفانی به نفس نفس افتاد... نمی تونست احساسی که درونش به جریان افتاد رو پنهان کنه. کریستین زیر نور ماه بهش نگاه کرد و خیلی راحت متوجه حالش شد. وقتی نگاهشون با هم تلاقی کرد، استفانی اصلاً نمی تونست نگاهش رو برداره.

- "هنوز هم میگی که این حقیقت نداره؟ تقریباً به همون شدتی که من تورو می خوام، تو هم منو می خوای."

صدای کریستین بم شد، همونطور به استفانی زل زد و زمزمه کرد: "قبلاً بهت هشدار دادم در مقابل تو که یه دشمن لطیفی، نمی تونم خودم رو کنترل کنم."

و قبل از اینکه استفانی بتونه دهان بازش رو ببند، ل*بهای کریستین روی ل*بهاش قرار گرفت.

استفانی تا جایی که می تونست مقاومت کرد و بدنش رو با آشفستگی حرکت داد... اما این کارش فقط باعث شد که متوجه بدن کریستین و نیازهای خودش بشه... فشار دستهای کریستین بیشتر شد. استفانی همین الانش اونقدر به کریستین نزدیک بود که دیگه نمی تونست جلوی تاثیر بدن اون رو بگیره... کریستین سر استفانی رو ول کرد، دستهایش رو دورش حلقه کرد و همراه آهی که از روی رضایت کشید، بهش نزدیکتر شد.

استفانی با التماس گفت: "خواهش می کنم..."

و بلافاصله حلقه ی دستهای کریستین ملایم شد و دستهایش از دو طرف بدن استفانی به طرف پاهاش حرکت کرد. این حرکت مقاومت استفانی رو از بین برد... لبهای کریستین، ملایم و آرام و سمج حرکت کردن. تا اینکه لبهای استفانی از هم باز شد و با هم هماهنگ شدن.

این ب*و*سه کاملاً متفاوت بود... احساسات به استفانی هجوم آورد... اونقدری که دلش می خواست خودش رو در کریستین ذوب کنه. احساسی که اولین بار بود با مردی تجربه ش می کرد. می تونست اشتیاقی رو توی کریستین احساس کنه که اون همیشه به میل خودش مخفی نگاهش می داشت.

کریستین دلش می خواست استفانی رو توی خودش حل کنه... و استفانی نیاز شدیدی حس می کرد که خودش رو تقدیم کریستین کنه... اما می دونست این دیوونگیه... این حس که از نا کجا آباد پیداش شده بود، دیوونگیه.

اشتیاقش هر قدر هم که بود، نمی تونست دنیس رو فراموش کنه. باید زود خودش رو از کریستین دور می کرد... استفانی با وحشت سرش رو عقب کشید و دید که اون چشمهای آبی بهش زل زدن.

استفانی زمزمه کرد: "ولم کن. من... من ازت متنفرم... و..."
 کریستین با لحن نرمی اعتراف کرد: "نباش. ازم متنفر نباش، استفانی، شقی (عزیزم)!"

گونه ش رو به نرمی به گونه ی استفانی مالید که فقط به سردرگمیش اضافه کرد... و وقتی استفانی یکدفعه شروع به مقاومت کرد، کریستین کف دستهایش رو روی لباس نازک و لطیفش گذاشت.

کریستین از ته گلویش ناله کرد و وقتی دوباره سرش رو به سمت استفانی خم کرد، ب*و*سه ش ملایم بود... استفانی آهی کشید. تا به حال چنین احساسی رو تجربه نکرده بود. دلش می خواست اینقدر محکم به کریستین بچسبه تا باهاش یکی بشه... خودش رو بالاتر کشید و دستهایش راهشونو به سمت موهای پرپشت و تیره ی کریستین پیدا کردن.

مثل کسی که توی خوابه، گذاشت کریستین هدایتش کنه و خودش هم دنبالش بره. اصلاً متوجه حرکت انگشتهای کریستین نشده بود، و وقتی موجی از هیجان در شکمش حرکت کرد و تا نوک انگشتهای پاش رفت، نفس نفس زنان از بین لبهایش اسم کریستین رو به زیون آورد.

- "کریستین، نه!"

کریستین با صدای بمی پرسید: "چرا؟ چرا نه؟ تو هیچوقت از من نترسیدی. حالا ازم ترسیدی چون می خوام ببرمت به کابینم و باهات باشم و تمام شب تو رو کنار خودم احساس کنم؟"

کلمات نرم و ملایم کریستین موجی از احساس رو توی بدن استفانی به حرکت در آورد که باعث شد پاهاش از همیشه کم چون تر بشن. می دونست باید قبل از اینکه خیلی دیر بشه، جلوی این اتفاق رو بگیره. استفانی اعتراف می کرد که دلش می خواست با کریستین بره... که هر وقت کریستین می ب* و *سیدش، دوست داشت ادامه بده... حتی وقتی با خشونت ب* و *سیده بودش. این چیزی بود که استفانی سرسختانه به اعماق ذهنش سپرده بود، اما حالا همون اشتیاق کریستین رو داشت و تقریباً هیچ حرفی هم برای دفاع نداشت.

خودش رو مجبور کرد از رویایی که کریستین ایجاد کرده بود بیرون بیاد و در حالیکه می لرزید، گفت:

"من... من ازت نمی ترسم. فقط احساس انزجار می کنم. تو هر زنی که دم دست باشه رو می خوای؟ دنیس از این نقطه ضعفت خبر داره؟"

کریستین طوری بدنش منقبض شد که انگار استفانی توی گوشش زده و چشمهای آبی که با شوق به استفانی خیره شده بود، حالا با عصبانیت بهش نگاه می کرد. با لحن تندی گفت:

"من نقطه ی ضعفهای کمی دارم، مادموزل... اما زنها جزو شون نیستن. در ضمن، تو زن نیستی، مگه نه؟ همین که بهت دست می زنم، مثل یه دختر وحشت زده رفتار می کنی و همیشه از عصبانیتت برای محافظت از خودت

استفاده می کنی. نیازی نیست از خودت در برابر من محافظت کنی. قبل از اینکه چیز دیگه ای به هم بگیم، برو بخواب. فردا هم هست... و حداقل بخاطر ژان پل باید متمدن باشیم."

استفانی که نزدیک بود اشکش در بیاد، برگشت تا بره. احساس گ*ن*ا*ه*، شوک و اندوه می کرد و نمی دودست که همه ی بدنش فکری که توی سرش می گذره رو نشون میده.

- "استفانی!"

دست کریستین بی اراده روی شونه ی استفانی قرار گرفت. استفانی ایستاد و صورتش رو با نا امیدی برگردوند.

کریستین با نرمی گفت: "متاسفم."

استفانی اصلاً تکون نخورد و دست کریستین ملایم شد. آه لرزانی کشید و گفت:

- "نمی خواستم بهت صدمه بزنم... نمی خواستم ناراحت کنم. من اصلاً نمی توئم بهت صدمه بزنم... هیچوقت نمی توئم. توی من نیازی هست تا مثل ژان پل ازت محافظت کنم. اما تو متوجه نیستی."

چشمهای استفانی پر از اشک شد و زیر لب گفت: "اشکالی نداره. به نظرم من آدم ناراحت کننده ای هستم که بیشتر وقتها تو رو به چالش با خودم می کشم. اما اصلاً باعث تعجبم نشدی. از همون اولین بار که دیدمت، مثل یه مرد خشن رفتار کردی. به نظرم امشب یکی دیگه از همون حمله ها بود."

کریستین فوراً دستش رو از شونه ی استفانی برداشت و استفانی صدای نفس عصبانیش رو شنید. استفانی ضربه ی بدی روزه بود و حرفهایش دقیقاً به

هدف خورده بود. وقتی استفانی حرکت کرد تا از اونجا فرار کنه، کریستین به کلمه هم حرف نزد. اون نباید گریه ی استفانی رومی دید. گریه کردن توی خون استفانی نبود. اما استفانی اشکهاش رو عقب زد تا زمانی که وارد کابینش شد و در رو قفل کرد... بعد سرش رو توی بالشش فرو کرد و هق هق گریه رو سر داد.

چند نفری که صبح روز بعد سی کوئین رو ترک کردن، خیلی عب* و*س بودن. اونها با قایق موتوری راهی مرکز مارتینیک که بهش می گفتن فوق دوفقانس (فرانسه ی بزرگ)، و لنگرگاه شلوغش شدن. کریستین اصلاً با استفانی حرف نزد و ژان پل با چ شمهای درخشان و باهوشش اون دو تا رو زیر نظر گرفت و ساکت موند. تظاهر به شادی کردن حتی بخاطر ژان پل هم که شده، غیر ممکن بود... استفانی سعی خودش رو کرد اما موفق به این کار نشد.

امروز صبح، استفانی زیر پوست برنزه ش رنگ پریده به نظر می رسید. با یه نگاه به کریستین متوجه شد که اون بخاطر حرفهایی که دیشب زده بود، استفانی رو نمی بخشه. استفانی مرتب به خودش می گفت که اصلاً این موضوع براش مهم نیست، اما همون موقع که این فکر به ذهنش می رسید، می دونست که داره به خودش دروغ میگه. اتفاقاً خیلی هم براش مهم بود. اون مجذوب کریستین شده بود، دلش می خواست همیشه بهش نگاه کنه، دلش بی خیالی ملایمش رو می خواست و بازوهاش رو به دور خودش... کلمه ی سرنوشت هی توی ذهنش بالا و پایین می شد... انگار این از مدتها قبل مقدر

شده بود. استفانی الان حتی نمی توانست به داشتن هر نوع رابطه ای با مردی غیر از کریستین فکر کنه.

لبه‌اش رو به هم فشرد و یواش نگاهش رو از کریستین گرفت. حتی جرات نمی کرد با نگاه آبی و سرد کریستین روبرو بشه و این برای زمانی که می خواست به زندگی خودش برگرده مفید بود. اگه دیگه کریستین رو نمی دید، با این قضیه راحت تر کنار می اومد. همین الان هم می دونست که اصلاً نمی تونه توی پاریس بمونه... نمی تونه بیشتر توی وظیفه ی نگهداری از ژان پل کمکی کنه. حتماً دنیس هم توی پاریس بود و مدام موی دماغ استفانی می شد... مدام به کریستین می چسبید... و استفانی نمی توانست دوباره با این صحنه ها روبرو بشه.

اما وقتی وارد بندر می شدن، استفانی مجبور بود باهاش روبرو بشه. کریستین کلی برنامه ریزی کرده بود، و اگه استفانی تمایل به قدم زدن توی بندر رو هم داشت، دوباره نا امید شد. چون وقتی از قایق پیاده شدن، یه ماشین منتظرشون بود و همونطور که توش جا می گرفتن، چمدونهاشون توی صندوق عقب قرار گرفت.

وقتی ژان پل سکوت استفانی رو دید، به خودش جرات داد و پرسید:

"می خوایم اینجا توی هتل بمونیم، عمو کریستین؟"

کریستین با قیافه ای عب*و*س گفت: "نه. اومدنمون رو برنامه ریزی کردم تا بتونیم فوراً از اینجا بریم. داریم م*س*تقیم میریم به فرودگاه. الان یه هواپیما آماده ی پرواز به فرانسه ست و ما قراره سوارش بشیم."

بعد به برادرزاده ش نگاه کرد و لبخند زد که یه جورایی خشک بود: "داریم میریم خونه، مونا می (دوست من)."

تا جایی که استفانی تونست بفهمه، ژان پل کمی وحشتزده به نظر می رسید. فرانسه خونه ی ژان پل نبود، اما بدون شک کریستین کاری می کرد تا اونجا خونه ش بشه. در حال حاضر پدر و مادر ژان پل هم همراهش نبودن و وقتی استفانی متوجه شد داره بخاطر نگرانیهای خودش دلواپسی های یک پسر بچه رو نادیده می گیره، احساس گ*ن*ا*ه کرد.

استفانی با لحن اطمینان بخشی به ژان پل گفت: "پاریس فوق العاده ست. اونجا خیلی هیجان انگیزه.

م عاشقش میشی."

ژان پل با نگرانی گفت: "آدمهای زیادی اونجا هستن که میخوان عمو کریستین رو بدزدن."

قبل از اینکه کریستین دخالت کنه، استفانی با لحن محکمی گفت: "همه ی اونها دستگیر شدن."

- "همه شون؟"

ژان پل خیلی خوشحال به نظر می رسید و استفانی دیگه اهمیتی نداد که داره دروغ میگه و

ش کرد: "همه شون!"

- "پس آزادیم که همه جا بریم، استوی؟ می تونیم توی پاریس بریم گردش؟"

ژان پل فوراً شارژ شده بود، اما استفانی نمی توانست بذاره اون الکی امیدوار بشه و آرام گفت:

- "می تونی با عمو کریستین بری گردش. من باید برگردم خونه."

- "داری ما رو ترک می کنی، استوی؟"

سوال ژان پل قلب استفانی رو شکافت... چون دقیقاً داشت همین کار رو می کرد. فقط داشت ژان پل رو ترک نمی کرد، کریستین هم بود... و سکوت سنگین کریستین به استفانی فهموند که اون هم خیلی خوب متوجه سوال معصومانه ی ژان پل و شده.

استفانی با ملایمت گفت: "من کار می کنم، ژان پل. توی شغل من همیشه

مدت طولانی مرخصی گرفت، وگرنه چهره م فراموش میشه."

ژان پل با عصبانیت گفت: "چجوری می تونه فراموش بشه؟ صورت تو خوشگلترین صورت دنیا ست. من اینطور فکر میکنم، پاپا هم همینطور فکر می کنه... حتی ماما هم موافقمونه."

بعد به طرف عموش که عب*و* سانه کنار شون توی ماشین نشسته بود نگاه

کرد: "صورت استوی خوشگلترین صورت دنیاست، مگه نه عمو کریستین؟"

کریستین چاره ای نداشت. برگشت و به ژان پل لبخند زد، بعد نگاهش آرام

روی صورت گرفته ی استفانی حرکت کرد. استفانی خیلی خوشحال تر میشد

اگه کریستین اینطور بررسیش نمی کرد. چشمهای کریستین روی پوستش

مکث کرد، و بعد به لبهاش خیره شد که یهو داشت می لرزید.

کریستین عصبی گفت: "آره. این صورت خوشگلترین چهره ی دنیا ست. ما

همه همین نظر رو داریم."

ژان پل با اشتیاق به طرف استفانی برگشت: "دیدی؟ اونها فراموشت نمی کنن، استوی. تو می تونی با خیال راحت بیای به پاریس."

راحت! استفانی هیچوقت در کنار کریستین خیالش راحت نمی شد، اما موفق شد لبخند بزنه.

"زود زود میام. اما باید برم سر کار. باید برای گذروندن زندگیم کار کنم و نمی تونم همینطور ولش کنم."

خو شبختانه ژان پل بی خیال موضوع شد، اما استفانی متوجه شد بیشتر به خاطر این بوده که به فروگاه رسیده بودن، تا اینکه ژان پل واقعاً قانع شده باشه. اون خیلی از خصوصیات کریستین رو داشت... همون مصمم بودن برای اینکه همه چیز اون جور که دلش می خواذ باشه. کریستین از ماشین پیاده شد و وقتی اونها هم داشتن پیاده می شدن، ژان پل یکدفعه در جا خشکش زد و محکم خورد به استفانی.

یواش توی گوش استفانی وز وز کرد: "اون اینجاست... درست همین جا و منتظر مونه. نگاه کن، استوی! اون مادام پاسکاله. می خواد باهامون بیاد پاریس. نمی تونیم وقتی رسیدیم اونجا، تنهام بذاری. اگه اون خانم با عمو کریستین بمونه، من فرار می کنم."

استفانی نمی دونست چی بگه، چون می دونست ژان پل چه حالی داره. وقتی دنیس جلو او آمد، استفانی دلش می خواست روش رو برگردونه اما انگار نمی تونست از اونها چشم برداره.

دنیس آه کشید: "اوه، کریستین! انگار از دیشب کلی گذشته!"

استفانی چشمه‌اش رو بست، اما این کار رو به موقع انجام نداد و دید که کریستین دنیس رو ب*و*سید و ب*غ*لش کرد. احساس کرد از درون حالش بده و دیگه احساس عصبانیت نمی کرد. تنها کاری که دلش میخواست انجام بده، این بود که یواش بذاره بره و دیگه هرگز پیداش نشه.

ژان پل با التماس صدایش کرد: "استوی؟"

استفانی نفس عمیقی کشید و همه جوهره شهامتش رو جمع کرد و زیر لب گفت:

"روم حساب کن. اگه اون بمونه، من هم می مونم. توی لحظات سخت کنارتم. فقط خدا کنه یکی پیدا بشه و اونو گروگان بگیره."

ژان پل با خیال راحت نخودی خندید، به طرف استفانی برگشت و تا جایی که می تونست محکم ب*غ*لش کرد.

"دوستت دارم، استوی."

کریستین همون لحظه بهشون رسید و با شنیدن این کلمات، صورتش در هم رفت. حتما فکر می کرد استفانی دوباره داره به زور خودش رو جایی جا می کنه که بهش نیازی نیست.

با لحن خشکی گفت: "پروازمون اعلام شده. بیاین، ژان پل من تورو می برم سر جات."

لبهای ژان پل حالتی جدی به خودشون گرفتن. با سرکشی زیادی توی صورتش، به اون چشمهای آبی درخشان نگاه کرد و با لجاجتی گفت:

"می خوام با استوی برم. تمام راه رو پیش اون می شینم."

کریستین با بد اخلاقی گفت: "شکی نداشتم. آگه برنامه های دیگه ای هم داشتی، حتماً خبرم کن."

بعد اونها رو به جلو هدایت کرد و ژان پل دستش رو توی دست استفانی گذاشت. اون الان بیشتر شبیه کریستین بود تا فیونا. هیچ چرب زبونی و چاپلوسی در کار نبود... فقط بیان مصمم قصدش. استفانی متوجه چهره ی عب*و*س و ابروهای بالا رفته ی کریستین شد. احتمالاً فکر می کرد استفانی ترتیش رو داده و بیانش رو به عهده ی ژان پل گذاشته. آگه هم اینطور فکر نمی کرد، بهتر بود ببینه که یه آدم سرکش همراه برادرزاده شه. استفانی به دنیس که به کریستین چسبیده بود، نگاهی کرد و از این موضوع خوشحال شد. بذار کریستین مشغول باشه. به هر حال فیونا به زودی بر می گشت و اون وقت آگه کریستین می خواست رفتار سلطه جویانه ای از خودش نشون بده، با دو تا آدم سرکش روبرو می شد. حتماً فیونا گریه می کرد، ناله می کرد و جیغ می کشید. تصورش هم خنده دار بود چه برسه به دیدنش! آگه کریستین فکر می کرد استفانی دیوونه ش می کنه، پس بهتر بود صبر کنه تا فیونا بیاد و مدتی باهاش باشه!

صندلیها شون کنار هم بود و استفانی گذاشت ژان پل کنار پنجره بشینه. وقتی متوجه شد اینجوری خودش درست کنار راهرو و نزدیک کریستین می افته، حالش گرفته شد. البته کریستین اصلاً اعتنایی به حضورش نمی کرد. اون کاملاً حواسش پیش دنیس بود که دستهایش رو دور بازوش حلقه کرده و نشسته

بود. دنیس امروز صبح خیلی از خود متشکر به نظر می رسید. استفانی روش رو برگردوند و تصمیم گرفت دیگه نگاهشون نکنه. بدون شک دنیس چشم انتظار رسیدن به پاریس بود تا بتونه همه ی وقتش رو با کریستین بگذرونه. استفانی چشمه‌هاش رو بست و محکم لبه‌هاش رو گاز گرفت. اون به ژان پل قول داده بود که اگه اون زن همراه کریستین بمونه، خودش هم می مونه... اما چطور می تونست این کار رو بکنه؟

از طرفی، نمی تونست تحمل کنه که کریستین رو تمام وقت با یکی دیگه ببینه. از طرف دیگه، کریستین امروز اصلاً بهش پیشنهاد نداد که بمونه. استفانی حتی یک لحظه رو هم به یاد نمی آورد که کریستین اشاره ای به این موضوع کرده باشه. اون دوباره خودش رو توی هچل انداخته بود و اون لحظه هیچ راهی برای خلاص شدن ندا شت. چهره ی استفانی با این فکر بیشتر در هم رفت.

- "حالت خوبه؟"

استفانی چشمه‌هاش رو باز کرد و کریستین رو دید که از اون طرف خم شده و به صورتش خیره شده. و با لحن آروم و سردی گفت:

- "آره، ممنون. از هواپیما نمی ترسم... بخاطر شغلم زیاد سوارش میشم."
کریستین باز اصرار کرد: "رنگت پریده."

استفانی دلش می خواست کریستین تنهاش بذاره، پیش معشوقه ش برگرده و اونو نادیده بگیره تا بتونه یه لحظه هم که شده از فکرش بیاد بیرون. استفانی مختصر گفت: "خسته م. می خوام بیشتر راه رو بخوابم."

کریستین با همون سردیِ لحنِ استفانی گفت: "هر جور راحتی، مادموزل.

می تونی

باشی که من مواظب برادرزاده م هستم."

- "شاید هم مادام پاسکال بتونه؟!"

استفانی باید این کلمات تلخ رو قبل از اینکه از دهانش بیرون بپره خفه می کرد، اما دیگه دیر شده بود.

کریستین با لحن خشکی زمزمه کرد: "همونطور که خودت خیلی وقت پیش اشاره کردی، دنیس اصلاً اخلاق مادرانه نداره. اما مهم هم نیست. چون اون کارهای دیگه ای داره که باید انجام بده."

رنگ پریدگی استفانی بیشتر شد و سرش رو برگردوند. کریستین هم دیگه تلاشی برای حرف زدن باهاش نکرد. خیلی نگذشت که چشمهای ژان پل بسته شد و وقتی استفانی خیالش بابت راحتی اون جمع شد، خودش رو هم مجبور کرد که بخوابه. دیشب خیلی کم خوابیده بود... احساس بیچارگی و اشتیاقی عمیق و پر حرارت باعث شده بود خوابش نبره؛ برای همین صندلیش رو هم سطح صندلی ژان پل کرد و خوابید. به هر حال، این تنها راه فرارش بود.

با رسیدنش به پاریس، فرود خیلی خوشحال کننده بود. استفانی تونسته بود به کم از راه رو بخوابه، اما در هر صورت نمی تونست از کریستین فرار کنه. و نمی تونست صدای دنیس رو که با کریستین حرف می زد، نشنوه. در واقع شنیدن حرفهای پر عشوه ی دنیس و خندهای آروم و مداوم کریستین خیلی ناراحت کننده بود.

وقتی هواپیما به زمین نشست، استفانی احساس می کرد هر اتفاقی هم که بیفته، باید فرار کنه، و این رو هم می دونست که برخوردی از ژان پل می بینه و خودش رو براش آماده کرده بود. ذهنش رو سر و سامون داده بود. اول پیشنهاد می داد که ژان پل رو با خودش به لندن ببره، و بعد رک و راست به کریستین می گفت که ژان پل اصلاً دوست نداره حتی نزدیک اون زن هم بمونه.

البته اصلاً فرصت گفتن چیزی رو پیدا نکرد. چون یکهو شلوغ شد و همه پیاده شدن. م*س*تقیم به سمت قسمت کنترل پاسپورت رفتن و بعد رفتن تا چمدونهاشون رو تحویل بگیرن. استفانی خیال نداشت چمدونهاش رو به عهده ی کریستین بذاره و وقتی دقیقاً همین اتفاق در حال افتادن بود، از کوره در رفت.

وقتی کریستین دست دراز کرد تا چمدونهای استفانی رو برداره، اون سریع گفت: "من مواظب وسایل خودم هستم."

کریستین فوراً به طرفش برگشت و با صدایی آهسته و عصبانی گفت: "بهت گفتم... در دسر نمی خوام! من باید حواسم به یه چیزهایی باشه... چیزهایی که نمی تونن بیشتر از این انتظار بکشن."

استفانی با لحن تندی گفت: "من هم نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم. حتی نمی خوام از فرودگاه برم بیرون. وقتی هواپیمای لندن بلند بشه، من هم توش نشستم!"

کریستین یکدفعه خشکش زد و با چشمهای باریک شده و تهدیدگر که خیلی عصبانی به نظر می رسید نگاهش کرد. اما استفانی نمی تونست جلوی خودش رو بگیره. احساس درموندگی و دل شکستگی می کرد. حتی توی این

موقعیت هم نگاه کریستین فقط به خودش دوخته نشده بود... اون مرتباً به دنیس نگاه می کرد که کمی اون طرف تر ایستاده بود. انگار نمی تونست لحظه ای نگاهشوازش برداره و این موضوع بیشتر به تلخی استفانی اضافه کرد. به نظر می رسید احتمالش خیلی کم بود که دنیس کریستین رو ترک کنه.

استفانی با لحن مصممی گفت: "می خوام ژان پل رو با خودم ببرم."

و این حرفش توجه کریستین رو کاملاً به خودش جلب کرد.

- "عمر! تو این کار رو نمی کنی."

بعد بازوی استفانی رو گرفت، اما استفانی با عصبانیت خودش رو عقب کشید. "فکر کردی ژان پل می خواد با تو و اون... اون زن بمونه؟ بهم گفته فرار می کنه. تو خودت هم مثل گروگانگیرها داری گروگان می گیری. فیونا و تی پری دوست ندارن ژان پل پیش تو توی پاریس باشه. نمی خوان پسرشون مثل یه کالای تجاری تحت سلطه قرار بگیره. نمی خوان مثل تو بزرگ بشه."

کریستین با لحن خشکی گفت: "پس باید خودشون بهم بگن. تا اون وقت ژان پل پیش من می مونه. فقط سعی کن اون رو با خودت ببری ماداموزل، تا بدم بازداشت کنن!"

لحن کریستین اینقدر قاطعانه و سرد بود که استفانی ساکت شد. شک نداشت که کریستین جدی بود و آگه این اتفاق می افتاد، کی به حرف استفانی گوش می کرد؟ هر چی باشه کریستین حقش بیشتر از استفانی بود... به خصوص اینجا و توی فرانسه.

کریستین وقتی دید استفانی قادر به جواب دادن نیست، با خشونت گفت: "حالا که اینقدر مصممی تا م*س*تقل باشی، چمدونهایت رو بردار و بیا با خواه*ر*زاده ت خداحافظی کن. اون یه بار دیگه ایستاده و غمگین به دعوای ما نگاه می کنه. شاید به نظرت آدم سرسختی باشم مادموزل، اما دوست ندارم باعث ناراحتیش بشم."

کریستین برگشت و به طرف ژان پل رفت که دیگه نزدیک بود اشکش در بیاد، و دستش رو محکم گرفت. بعد دنیس رو هم همراه خودش کرد، که سرش رو بلند کرد و با همدردی لبخندی به کریستین زد. اون یک دعوای دیگه بین کریستین و استفانی رو دیده بود... سرش رو با غم تکون داد و دستش رو توی دست کریستین گذاشت.

استفانی دید دست کریستین دور انگشتهای دنیس محکم شد و به شکست اعتراف کرد. تنها کاری که می تونست بکنه این بود که دنبالشون بره... و همین کار رو هم کرد. چمدونهایش رو روی ترولی گذاشت و با قلبی پر از غم حرکت کرد. نمی تونست باور کنه که همه ی اینها تموم شده... که دیگه هرگز کریستین رو نمی بینه.

وقتی استفانی سرش رو بلند کرد، چند تا افسر پلیس رو دید که محکم به سمتشون میان. با نگاه پر تنفر اونها، استفانی فوراً به پشت سرش نگاه کرد. نگاه پلیسها روی اون ثابت مونده بود و احتمالش کم بود که دارن به سمتش میان تا فقط باهاش صحبت کنن. قلبش از کار ایستاد و فکرهای زیادی همزمان به ذهنش هجوم آوردن. یعنی مساله این بود که کریستین واکنش استفانی رو برای موندن توی پاریس پیش بینی کرده بود؟ یعنی شک کرده بود

که شاید استفانی سعی کنه ژان پل رو با خودش ببره؟ یعنی موضوع مربوط به فیونا بود؟ حالش بدتر شده بود؟

استفانی سر جاش خشکش زد. حتی ژان پل هم با نگرانی به سمتش نگاه می کرد و استفانی یکدفعه

شد که اونها می خوان به یه دلیلی بازداشتش کنن.

کریستین هم در حالی که دستش رو با حالتی محافظت کننده دور بازوی دنیس گذاشته و صورتش پر از رضایت بود، داشت بهشون نگاه می کرد. وقتی افسرهای پلیس به استفانی رسیدن، اون نمی تونست یه کلمه هم حرف بزنه و کریستین فقط با حالتی سرد در حال تماشا کردن بود.

افسر جلویی نگاهی جدی به استفانی انداخت: "مادام."

اما قبل از اینکه بتونه حرفش رو ادامه بده، کریستین خودش رو رسوند و دنیس رو هم با خودش آورد.

آروم بهشون گفت: "من کریستین دورانده هستم."

- "وی (بله) موسیو دورانده. شناختیمتون. از همین راه هم متوجه شدیم که..."
کریستین با خشونت گفت: "متوجه نشدین... شما دارین به مسیر اشتباه نگاه می کنین. ایشون مادام پاسکال هستن."

دستی که اونقدر با ملاحظه بازوی دنیس رو نگه داشته بود، حالا مثل استیل محکم شد و اون رو به سمت جلو حرکت داد، تا اینکه دنیس رو بروی پلیسها قرار گرفت.

دنیس با گیجی خنده ی کوتاهی کرد: "کریستین؟ موضوع چیه؟"

اما در جواب، لبخندی از طرف کریستین نصیبتش نشد. کریستین با لحن سردی گفت:

- "دنیس، آخر خطه. خیلی سرگرم کننده بود، اما دیگه تموم شده."

- "دنیس پاسکال، شما بازداشتین."

یکی از پلیسها جلو او آمد و همزمان که بازوی دنیس رو توی دستش گرفت، کریستین دستش رو از دور بازوی دیگه ش برداشت.

دنیس با حالتی تقریباً متوحش پرسید: "کریستین؟ این هم یکی از اون شوخیهای عجیبه؟ تو از من خسته شدی، برای همین دادی بازدا شتم کنن؟ می دونستم قدرتمندی، اما نمی دونستم دیوونه ای. حالا به این دختر انگلیسی علاقمند شدی؟"

کریستین با قاطعیت و خشک گفت: "من به هیچکس علاقمند نیستم. ماداموزل کین فقط یک نقش اینجا داشت... تا کمکم کنه که تو رو گیر بندازم. این هیچوقت یه شوخی نبوده... آگه یه شوخی بود، احتمالاً از نوع بیزار کننده ش بود. من تو رو به سلامت برگردوندم پاریس مادام، و اینجا دقیقاً همون جاییه که می خواستم باشی. از این لحظه به بعد باهات کاری ندارم. می دونم که قانون بر خورد خیلی شدیدی با تهدید گروگانگیری داره."

- "تو... تو واقعا عقلت رو از دست دادی!"

اولش دنیس عصبانی بود و می خواست شلوغ کنه، اما بعد از نگاهی به صورت سرد کریستین تصمیمش رو عوض کرد و با گریه ادامه داد: "بعد از تمام چیزهایی که بینمون اتفاق افتاد..."

اما کریستین با بی حوصلگی برگشت و خشن گفت: "می تونی وقتی توی زندانی، اونها رو به خاطر بیاری. همد ستهات هم اونجا خواهند بود. چیزهای زیادی داری تا توی دادگاه درباره شون صحبت کنی."

دنيس شرورانه گفت: "تو هيچ مدرکی نداری!"

اما کریستین همون لبخند سرد و خشک رو زد که استفانی بیشتر وقتها روی لبهاش می دید: "من خیلی وقته در حال جمع کردن مدرکم... خیلی قبل تر از زمانی که خودت رو توی زندگیم بندازی. من منتظرت بودم مادام، یا منتظر کسی درست مثل تو. تنها کاری که باید می کردم این بود که تا وقتی بقیه گیر بیفتن، تو رو نزدیک خودم نگه دارم. حالا همه تون رو گیر انداختیم."

استفانی با دهانی باز به دنيس نگاه کرد که ديگه ظرافتش رو کنار زده بود و داشت وحشیانه دست و پا می زد. همونطور که اون رو به زور می بردن، ژان پاول شگفت زده پرسید:

- "اون یکی از دزدهاست؟ مادام پاسکال می خواست تو رو بدزده، عمو کریستین؟"

کریستین سرش رو پایین گرفت، به چشمهای مبهوت برادرزاده ش نگاه کرد و با شوخی گفت: "خوب، اون می دونست برای این کار نیاز به کمک داره. فکر نکنم اونقدری زور داشت که بتونه تنهایی منو توی ساک بندازه و بدزدم."

ژان پل با حرارت گفت: "من هيچوقت ازش خوشم نیومد. استوی هم ازش خوشش نمی اومد."

بعد یکدفعه سرش رو بلند کرد، با شوق دست تکون داد و خوشحال گفت:
"اون آندره ست."

استفانی جلو او آمد تا جلوی ژان پل رو بگیره، اما اون سریع به سمت مرد
فرانسوی کوتاه و قوی هیکلی که داشت بهش می خندید، دوید.

کریستین با لحن خشکی گفت: "آندره راننده ی منه. ژان پل در امانه. سعی
نکن جلوش رو بگیري یا به نوعی روش اثر بذاری. توفقط می تونی ناراحتی
به همراه بیاری و من اجازه ی این کار رو بهت نمیدم."

کریستین با نگاه سردی به استفانی خیره شده بود و استفانی فقط متقابلاً بهش
زل زد و از این حرف کریستین ککش هم نگزید. موضوع رو برگردوند به
وقایعی که باعث تعجبش شده بود و پرسید:

"تو می دونستی؟"

"آره."

"از همون اولش می دونستی."

کریستین گفت: "تموم مدت می دونستم مادموزل."

بعد برگشت، با بی صبری به دور و بر نگاه کرد و دنبال کسی گشت که بیاد
وسایلشون رو حمل کنه.

استفانی آروم گفت: "در هر صورت، من دارم بر می گردم لندن. حالا که اون
زن اونجا نیست تا ژان پل رو ناراحت کنه..."

کریستین با لحن سردی میون حرف استفانی پرید: "اون هیچوقت اجازه ی
ناراحت کردن ژان پل رو نداشت. اگه به زمانی که با هم گذروندیم فکر کنی
مادموزل، متوجه میشی که اون کار زیادی با ژان پل نداشت. شاید ژان پل فکر

می کرد این منم که فراره گروگان گرفته بشم، اما به لحظه هم از ذهنم بیرون نرفت که ژان پل جونش در خطر. من خیلی کم چشمم رو از دنیس بر می داشتم. تو گفتم می خوای برگردی لندن. پس نمی خوام معطلت کنم. نظرت رو نسبت به من بارها و توی موقعیتهای زیادی عنوان کردی. وقتی هم که توی پاریس فرود اومدیم، نظرت رو واضح تر برام روشن کردی. الان یه هواپیما آماده ی حرکت به لندنه و بهت پیشنهاد می کنم بگیریش. از این لحظه به بعد من خیلی سرم شلوغ میشه، چون باید زندگی برادرزاده م رو تحت سلطه ی خودم بگیرم!"

استفانی با درموندگی گفت: "من نمی دونستم..."

اما کریستین دوباره حرفش رو قطع کرد و با بی رحمی اولین ملاقاتشون گفت: "نه، تو نمی دونستی اما قضاوت کردی. خواهرت هم همینطور... تو قضاوت کردی چون فقط حرفهای اونو شنیده بودی نه حرفهای تی پری رو. اینطور که معلومه این یه مساله ی ارثی توی خانواده ی شما ست. من همیشه دلم برای برادرم سوخته. اون خیلی جوون بود که ازدواج کرد و ازدواجش هم با بی عقلی کامل بود. انگار تا آخر عمرش باید تاوان این کارش رو بده. دیگه وقتشه دخالت کنم و یه کاری بکنم."

استفانی زمزمه کرد: "می خوای چیکار کنی؟"

کریستین با خشونت گفت: "حتماً وقتی داری با خواهرت درباره ی اخلاقیهای فرانسوی مردهای فرانسوی همدردی می کنی، همه چیز رو ازش می شنوی..."

مقدمات پروازت باید انجام بشه، مادموزل کین. بهت پیشنهاد میدم سریع برگردی به آرامش و امنیت انگلیس."

ژان پل دوان دوان برگشت و استفانی در حالی که سعی می کرد با اشکهاش بجنگه، کنارش زانو زد و با ملایمت گفت: "من دارم میرم خونه، ژان پل." وقتی چشمهای ژان پل هم اشکی شد، استفانی ب*غ*لش کرد: "زود همو می بینیم، نگران نباش. وقتی مادر و پدرت برگردن میارنت پیش من. شاید هم اجازه دادن و یه مدتی پیشم موندی. اونوقت می تونیم اوقات خوشی با هم داشته باشیم و توی لندن بگردیم."

ژان پل با چشمهای اشکی اعتراف کرد: "من ترجیح میدم الان پیشت باشم، استوی."

استفانی لبخندی زد، سرش رو تکون داد و گفت: "تو عمو کریستین رو پیشت داری. حالا دیگه خطری وجود نداره و اون زن وحشتناک رفته. م اوقات شادی رو می گذرونی."

کریستین دخالت کرد: "کارهای زیادی برای انجام دادن هست." و بازوی ژان پل رو گرفت و از استفانی جداش کرد: "تو باید خوب با پاریس آشنا بشی و از الان فقط به فرانسوی حرف بزنی. اینجوری برای مدرسه ت هم آمادگی پیدا می کنی."

ژان پل سرش رو بلند کرد، به استفانی نگاه کرد و غمگین گفت: "یعنی پاپا و مامان کی میان؟"

استفانی مجبور بود چهره ای شجاع به خودش بگیره. "دیگه چیزی نمونده. می بینی؟ چیزی نمی گذره که همه دور هم جمع بشیم."

ژان پل امیدوارانه پرسید: "با عمو کریستین؟"

کریستین با زیرکی گفت: "شاید آندره برای بردن چمدونها به کمک احتیاج داشته باشه. خاله ت رو بب*و*س و باهاش خداحافظی کن، بعد برو ببین چیکار می تونی بکنی."

این حرف کریستین اثر کرد و ظاهر پلاسیده ی ژان پل جون گرفت. بعد از یه ب*غ*ل محکم و ب*و*سه دوباره به طرف راننده ی کریستین دوید. استفانی به زمین نگاه کرد و زیر لب گفت: "ممنون. اگه گریه می کرد، فکر نمی کنم می تونستم..."

کریستین با لحن خشکی گفت: "گریه نمی کنه. حواسم به این موضوع هست. پروازت اعلام شده. بهتره قبل از اینکه دوباره توی چنگش بیفتی، بری."

استفانی به تلخی گفت: "سعی نکن کاری کنی احساس گ*ن*ا*ه کنم." - "دارم این کار رو می کنم؟ تو بهش قول دادی که دوباره می بینیش، که همه دور هم جمع می شین. چرا باید احساس گ*ن*ا*ه کنی، مادموزل؟! نگران نباش، من سعی نمی کنم توی تجدید دیدار شادتون حضور داشته باشم."

استفانی هنوز احساس گ*ن*ا*ه می کرد و این حس فقط بخاطر ژان پل نبود. در موارد زیادی درباره ی کریستین اشتباه قضاوت کرده بود. احتمالاً در همه چیز درباره اش اشتباه قضاوت کرده بود اما حالا دیگه برای این حرفها خیلی دیر بود.

استفانی با خستگی گفت: "درک می کنم چرا مجبور بودی... مجبور بودی تملق دنیس رو بگی."

کریستین با تحقیر و سرد نگاهش کرد و با لحنی بی تفاوت گفت: "واقعاً؟ اون یه فداکاری کوچیک بود تا گیرش بندازم. تازه، این کار برای یه مرد اهمیت چندانی نداره... بعضی وقتها اصلاً اهمیت نداره. فقط یه کار اتوماتیکه."

استفانی رنگش پرید و تصحیح کرد: "منظورت این نیست که... جسمانی؟" بعد برگشت و به سمت میز حرکت کرد و فقط یه دست کوچیک برای ژان پل تکون داد. باید سریع از اینجا می رفت. می تونست نیش اشک رو توی چشمهاش حس کنه. حتماً اگه استفانی هم تسلیم می شد، برای کریستین معنا و اهمیتی نداشت. استفانی که تقریباً جایی رو نمی دید، بلیطش رو در آورد... حتی یک کلمه از حرفهایی که بهش گفته می شد رو نمی شنید. و نا استوار به طرف گیت اشتباه حرکت کرد.

"اینور نه!"

دست کریستین روی بازوی استفانی نشست و اون رو به طرف گیت درست چرخوند. اشکهاش بی محابا از صورتش پایین می اومد، توی دهانش می رفت و به سمت گردنش حرکت می کرد. استفانی داشت وارد قسمت بازرسی می شد که کریستین در یک حرکت متوقفش کرد و با عصبانیت زمزمه کرد:

"استفانی! من باید با تو چیکار کنم؟"

استفانی خودش رو آزاد کرد و با صدای خفه ای گفت: "هیچی. من دیگه مشکل تو نیستم و هیچوقت هم نمیشم... چون دیگه هرگز نمی بینمت. خداحافظ."

و راه افتاد و کریستین هم جلوش رو نگرفت. استفانی اصلاً برنگشت تا پشتش رو نگاه کنه. همه چیز تموم شده بود... تموم تموم. جزیره ی رویایش خراب

شده بود، چون دیگه هرگز به اونجا بر نمی گشت... اون وقت توی هر تیکه شن و هر موج آبی دریا کریستین رو می دید. اون وقت صدای کریستین رو با وزش باد می شنید و چشمهای درخشانش رو توی آسمون آبی می دید. هر دردسری هم که برای فیونا پیش می اومد، استفانی دیگه هرگز به سنت لوسین نمی رفت.

در طول چند هفته ی بعدی، استفانی فقط نامه ای کوتاه از ژان پل دریافت کرد. نامه پر از خبرهای هیجان انگیز در باره ی گشت و گذارهایش با عمو کریستین بود. کاملاً مشخص بود که بدون استفانی خیلی هم داره بهش خوش می گذره. حتماً کار کریستین بود.

اما این اصلاً استفانی رو ناراحت نمی کرد؛ کریستین عاشق ژان پل بود و می دونست اگه اونو به حال خودش بذاره، حتماً دلش برای استفانی تنگ می شه. اما استفانی اصلاً نمی دونست کریستین چطور هم می تونه به کارش برسه و هم اینقدر زیاد ژان پل رو بیرون بیره و بگردونه.

استفانی بدون اینکه متوجه باشه توی ذهنش کریستین رو کنار بچه هاش تصور کرد... بچه هایی که به گفته ی خودش موهای نقره گون و چشمهای تیره داشتن. صدای پر طعنه ی کریستین توی ذهنش پیچید و سریع به خودش اومد. استفانی نمی تونست به این خیالپردازیها ادامه بده... بخصوص وقتی این خیالپردازیها در باره ی چیزهایی بود که کریستین باهاشون عصبیش می کرد.

استفانی بی خیال منصرف کردن کریستین بابت نگه داشتن ژان پل شده بود. این کار فیونا و تی پری بود. حتی نبود مثل قبل به این حرفها اطمینان داشته باشه. شاید این هم فقط یکی از نقشه های فیونا بود.

وقتی استفانی به شرکت رفت تا برنامه ی کاریش رو چک کنه، مدیرش، دبرا سوئیفت وحشت زده گفت:
 -"افتضاح به نظر می رسی!"

استفانی با لحن خشکی زمزمه کرد: "ممنون. هیچ چیزی مثل گفتن حقیقت نمی تونه روحیه م رو تقویت کنه."

دبرا با بی حوصلگی گفت: "اوه، تمومش کن! خیلی خوب می دونی ظاهرهت چطوره... تو یه آدم حرفه ای هستی. چهره ت همون چهره ی قبله، اما بهت هشدار میدم... صورتت یه کم لاغر شده... حتما بخاطر بالا رفتن سنّته، ج*ی*گ*رم! برنزگی خوشگلت رو هم از دست دادی. باید بری روی تخت حموم آفتاب."

استفانی گفت: "فکر می کردم پوست رنگ پریده الان مُده؟"
 و به خودش نگاه کرد و از انعکاس چشمه اش که به طور غیر عادی درشت شده بودن، خوشش نیومد.

- "برای تونه. تو که تازه کار نیستی. برنزگیت زیادی توی چشم میاد و دلیلش اینه که زیر این برنزگی، رنگ پریده ای."

دبرا یکدفعه مشکوک پرسید: "مریض که نیستی؟"

استفانی با لحن شادی به دروغ گفت: "از این بهتر نمیشم."

- "حامله چی؟"

استفانی هسدارگونه گوشت: "حواست باشه چی میگی!"
دبرا بی خیال شونه بالا انداخت: "خوب، من که نفهمیدم. فقط فکر می کنم
داری یه چیزی رو ازم مخفی می کنی."

- "تو مدیر منی، نه روانشناسم. بیا برنامه کاری رو چک کنیم... البته اگه برنامه
ای باشه."

دبرا با رضایت گفت: "چندتایی هست... درواقع کلی هست! فکر کنم چند
تایی هم بیشتر از توانت باشه. من روی همشون کار می کنم و یه برنامه بهت
میدم، اما بعد از هفته ی دیگه کلی دوندگی داری، پس بهتره کمی استراحت
کنی... کمی بخواب... یا حالا هر کاری."

استفانی همونطور که وارد خیابون شلوغ می شد فکر کرد، هر کاری! اون دلش
نمی خواست استراحت کنه یا بخوابه. فقط احساس پریشونی می کرد. حتی
فکر می کرد توی هر ماشینی که رد میشه یا توی شیشه ی مغازه ها کریستین رو
می بینه. کریستین توی پاریس بود و بهتر بود اونو از ذهنش بیرون بندازه. اگه
کریستین بهش علاقه داشت، می اومد لندن.

هنوز ده دقیقه هم از رسیدنش به آپارتمانش نگذشته بود که فیونا و تی پری سر
رسیدن و استفانی خودشو توی ب*غ*ل فیونا انداخت.

این خواهرش بود. فیونا آزار دهنده، رئیس مآب و حقه باز بود و همه رو به بازی
می گرفت، اما عاشق استفانی بود. استفانی هیچوقت به این موضوع شک
نکرده بود.

وقتی فیونا بالاخره خودش رو از آغوش استفانی خلاص کرد، خندید و گفت: "من زنده م، حالم خوبه و برگشته م به لندن! فقط یه کمی می لنگم که اونم خوب میشه. نظرت درباره ی یه کم چای چیه؟ من و تی یری داریم از پا می افتیم."

استفانی با پشیمونی گفت: "اوه، ببخشید."

و به تی یری نگاه کرد که با نگرانی تماشاش می کرد. جلورفت و گونه ی تی یری رو ب*و*سید. تی یری محکم ب*غ*ش کرد و لحظه ای توی همون حالت موندن، تا اینکه استفانی با خجالت خودش رو عقب کشید. احساس می کرد تی یری دقیق بر سرش میکنه و قبل از اینکه اون چیزی بگه، به سمت آشپزخونه دوید.

استفانی از اینکه تی یری مثل کریستین نبود، خوشحال بود. اونجوری دیگه طاقتش رو نداشت. استفانی در حالی که سعی می کرد لبخندش رو حفظ کنه چای رو برد. فیونا وقتی نصف چایش رو خورد، به استفانی زل زد و صادقانه گفت:

"- ما باید ازت تشکر کنیم. رفتیم پاریس و کریستین همه چیز رو برامون تعریف کرد. می دونم کاری که کردی کلی شهامت می خواست استفانی، و می دونم تصمیم سختی بود که چیزی به ما نگید."

تی یری با لحن محکمی گفت: "دیگه هرگز تو رو توی همچین موقعیتی قرار نمیدیم. ممکن بود صدمه ببینی."

استفانی با لحنی شاد

شون کرد: "خوب، من که صدمه ای ندیدم."

البته صدمه دیده بود... اما نه صدمه ای که تی پری فکرش رو می کرد. "وقتی بهش فکر می کنم، می بینم همه ش مثل ماجراجویی بود. تی پری گفت: "خیلی خوشحالیم که ژان پل اصلاً نفهمید جونش در خطر. کریستین برامون گفت که وقتی ژان پل نگران بود، تو چه داستانی از خودت در آوردی. تو باید بازیگر می شدی."

استفانی با خنده گفت: "وقتی مجبور باشی، دروغ گفتن کار آسونیه. سخت بود که لبخند بزنه... سخت بود اون برق رو توی چشمه‌هاش حفظ کنه. چرا اونها اینقدر به کریستین اشاره می کردن؟

فیونا انگار که می تونست اسم کریستین رو از ذهن استفانی بشنوه، گفت: "داره ما رو به پاریس منتقل می کنه. می‌گه ما نباید از ژان پل جدا بشیم و باید بگم، از این موضوع خیلی خوشحالم."

این حرف استفانی رو شوکه کرد و تمام سعی خودش رو می کرد که چهره‌ی شادش تغییری نکنه. یعنی کریستین به حرفهایی که استفانی توی پاریس با عصبانیت بهش زده بود توجه کرده بود، یا از همون اول هم همین قصد رو داشت؟ یادش اومد که کریستین درباره ازدواج غیرعقلانه‌ی تی پری چی گفته بود... درباره‌ی اینکه تصمیم به دخالت گرفته... استفانی با نگرانی به فیونا نگاه کرد.

- "الان ژان پل رو با خودتون نیاوردین؟"

در حالت عادی استفانی کلی ذوق می کرد. حتماً همه‌ی وقتهای آزادش رو توی پاریس می گذروند تا با خواه*ر*زاده و خواهرش باشه، اما حالا... البته

که نمی تونست. کریستین اونجا بود و خیالهایی هم داشت... استفانی از این

موضوع

بود.

تی پری گفت: "اون با کریستینه. ما ام شب بر می گردیم فرازسه. فقط اومدیم اینجا تا تورو ببینیم، ما شوق (عزیزم). دوروز دیگه میریم سنت لوسین تا کارهامون رو ردیف کنیم و ژان پل رو هم با خودمون می بریم. سر وقت توی پاریس م*س*تقر می شیم تا ژان پل کلاسهاس رو توی مدرسه ی جدیدش شروع کنه."

استفانی با دقت به اون دو تا نگاه کرد. چیزهایی در فیونا و تی پری عوض شده بود. تی پری محکمتر و قاطع تر شده بود و فیونا انگار عقب نشینی کرده بود. استفانی نمی دونست دلیلش اینه که هر دوی اونا سخنرانی شدیدی از کریستین دریافت کرده بودن، یا اینکه حادثه ای که براشون رخ داد، باعث شد تی پری نگاهش رو به اطرافش تغییر بده. اون الان کاملاً مسلط تر به نظر می رسید.

فیونا نگاه خواهرانه ای به استفانی انداخت و یکدفعه گفت: "خیلی لاغر شدی!

چی اتفاقی برات افتاده؟ مریض شدی؟"

استفانی فوراً گفت: "حالم کاملاً خوبه."

و سریع موضوع ظاهرش رو عوض کرد و ادامه داد: "کلی کار سرم ریخته. یه عطر جدید به بازار اومده... و ازم خواستن با چهره م تبلیغش کنم. و نمیدونم باورت میشه یا نه، اما وستونز هم بهم پیشنهاد تبلیغ داده."

- "جواهرات وستونز؟"

فیونا فوراً به هیجان اومد و استفانی متوجه شد ذهن خواهرش رو منحرف کرده و خیالش راحت شد.

- "آره. اونها دست و بازوم رو میخوان. بی صبرانه منتظرم دبرا برنامه م رو مشخص کنه. اون می خواد همه ی کارها رو توی برنامه م جا بده."

وقتی فیونا رفت توالت، استفانی با نگرانی به شوهر خواهرش نگاه کرد. تی پری همچنان داشت با دقت نگاهش می کرد و استفانی می تونست متوجه بشه که ذهن اون رو نتونسته از موضوع منحرف کنه.

- "تو همون دختری نیستی که به سنت لوسین اومدی، استفانی. یا مریضی، یا خیلی بهت سخت گذشته."

استفانی اصرار کرد: "من که بهت گفتم اون روزها مثل یه ماجراجویی بود. هیچ کسی نمی تونه همچین تعطیلاتی رو بگذرونه. فوق العاده بود. وقتی همه ی این قضایا آروم بگیره، این داستان رو تا هفته ها برای همه تعریف می کنم." تی پری با چشمهای تیره ش بهش خیره شد و بعد در حالی که لبخند ملایمی روی لبهاش می نشست، سرش رو تکون داد.

- "خیلی خوب. حالا که اینطور میگی... اما استفانی، اگه بهمون احتیاج داشتی، فقط کافیه بهمون زنگ بزنی و ما فوراً خودمون رو می رسونیم." استفانی به نرمی گفت: "تو یه شوهر خواهر خوب هستی. می تونم درک کنم که چرا فیونا باهات ازدواج کرد."

تی پیری هم موضوع سلامت استفانی رو بی خیال شد و لبخند زد: "فیونا هم درک می کنه... البته الان! اون وقتی زیر سلطه با شه خیلی بهتره... و همینطور خوشحال تر."

استفانی به تی پیری لبخند زد: "آره شاد به نظر می رسه. خوشحالم." تی پیری هم با تفاهم لبخند زد: "من واقعاً از موضوع... چی میگن؟... منحرف نشدم. در واقع منتظر موقعیت مناسب بودم. وقتی از سنت لو سین برگردیم، فوراً میایم پیشت. اگه تا اون موقع بهتر نشدی، ازت دلیلش رو میخوام و نمی تونی دست به سرم کنی."

استفانی با احتیاط گفت: "نقش جدیدت رو به عنوان ارباب خونه خیلی جدی بگیر. من فقط از طریق ازدواج باهات فامیل شدم." تی پیری با افتخار گفت: "توی فرانسه، ما به همه ی خویشاوندهامون اهمیت میدیم. تو که دیگه جایگاهت خیلی خاصه. توی خواهر همسر منی، پس طبق رسم فرانسوی ها، مسئولیت با منه."

استفانی با شیطنت پرسید: "دلت دعوا می خواد؟" تی پیری دوباره زد زیر خنده و دوباره شد همون تی پیری که استفانی می شناخت... البته نه دقیقاً مثل قبل. اون یه جورایی قوی تر شده بود و استفانی نمی دونست این بخاطر شوکی که از صدمه دیدن فیونا بهش دست داد و بخاطر درست شدن اوضاعه، یا اینکه بخاطر کریستین و احتمالاً تهدیدهاشه. استفانی زمزمه کرد: "خوشحالم که قراره همراه ژان پل بمونین."

"من هم همینطور. چون همیشه می دونستم روزی میاد که ژان پل باید به مدرسه ای توی فرانسه بره، چندین بار از کریستین خواستم به پاریس منتقلم

کنه. اما تا همین الان کریستین قبول نمی کرد. شاید خیلی منو جدی نمی گرفت، یا شاید من اونقدرها قاطع نبودم.

استفانی پرسید: "چرا الان منتقلتون کرده؟"

تی یری شونه ش رو بالا انداخت که فوراً استفانی رو یاد کریستین انداخت.

- "اون داره ازدواج می کنه... حداقل من اینطور فکر می کنم، چون خیلی تند

بهم گفت که وقتی خودش صاحب بچه بشه، کلی سرش شلوغ میشه."

استفانی سرخ شد و بعد رنگش پرید. کریستین می خواست ازدواج کنه و

تشکیل خانواده بده. این فکر توی وجودش پیچید و باعث شد احساس کنه

حالش بده... همه ی رویاهاش از بین رفتن. کریستین فقط واسه اینکه جلوی

دنیس نقش بازی می کرد، دلیل نمیشد که کس دیگه ای رو توی زندگیش

نداشته باشه. استفانی چیزی از زندگی اون نمی دونست.

با لحن خسته ای زیر لب گفت: "اون... اون یه شوهر سختگیر میشه."

دلش می خواست از اونجا فرار کنه و گریه کنه، اما مجبور بود همونجور پیش

تی یری بشینه.

تی یری آروم گفت: "احتمالاً آره. تو خوشحالی استفانی؟"

استفانی موفق شد نگاه شادی به تی یری بندازه، اما اون با حالتی پر سرشگر

نگاهش کرد: "البته. چرا می پرسی؟"

- "من کور نیستم. تو لاغر شدی ما شق (عزیزم)... خیلی شکننده و رنگ پریده

شدی."

استفانی به دروغ گفت: "اوه، سرما خورده بودم. خواهش می‌کنم دیگه حرفی در این باره نزن، تی‌یری. نمی‌خوام فیونا سر و صدا راه بندازه." تی‌یری بی‌خیال موضوع شد، اما استفانی احساس می‌کرد اون مشکوک شده بود که لاغری استفانی بخاطر مدتی که با کریستین گذروند. دعا می‌کرد تی‌یری حرفی نزنه. اگه اون به کریستین می‌گفت که استفانی لاغر شده و مثل شمع آب می‌شه، استفانی اصلاً نمی‌تونست تحمل کنه.

وقتی اونها رفتن، استفانی برای اولین بار خوب به خودش نگاه کرد و متوجه شد که بقیه راست می‌گفتن. زیادی لاغر شده بود... تقریباً استخوانی شده بود. سایه‌های سیاهی زیر چشمهاش افتاده بود که قبلاً اگه تمام شب رو هم بیدار می‌موند، زیر چشمهاش اثری از شون نبود. این قیافه به جای اینکه سنش رو بالا ببره، کوچیکتر نشونش میداد... انگار که هنوز اصلاً به سن بلوغ هم نرسیده.

باید در این باره کاری می‌کرد. اصلاً شبیه عکسهاش توی آلبومش به نظر نمی‌اومد. احتمالاً وقتی سر قراردادهاش می‌رفت، ازش می‌پرسیدن که کیه. تقریباً خودش هم نمی‌دونست کیه. اون کسی که کریستین ساخته بودش... وقتی به این فکر کرد که کریستین ازدواج کنه و بچه دار بشه، لبهاش شروع به لرزیدن کرد. مهم نبود تی‌یری و فیونا چقدر توی پاریس بمونن، اما استفانی هیچوقت پاش رو اونجا نمی‌داشت. حتی نمی‌تونست برای دیدن ژان پل هم بره.

حالا پاریس براش شده بود کریستین... و تا وقتی زنده بود نباید نگاهش به اون می‌افتاد، وگرنه هرگز احساس رهایی نمی‌کرد. همیشه احساس آزادی، شادی و بی‌خیالی کرده بود. حالا احساس ناامیدی و تنهایی می‌کرد. به دلایلی که

خودش هم متوجهش نمی شد، مال کریستین بود. اون عاشق کریستین بود. فقط حس غریزیش برای سالم موندن باعث شده بود خودش رو کاملاً در اختیار کریستین قرار نده.

استفانی صبح روز بعد خودش رو مجبور کرد که از خونه خارج بشه. اینکه توی خونه بگرده و بخاطر کریستین دق کنه کار راحتی بود، اما اون یه زندگی پیش رو داشت و نشستن و فکر کردن به کریستین کمکی نمی کرد تا با مشکلاتش روبرو بشه. مدیرش برنامه ی کاریش رو با پست براش فرستاده بود و استفانی

نبود بتونه اصلاً بهشون برسه. انگار همه ی انرژی از بین رفته بود. داشت در آپارتمانش رو می بست که یکدفعه سرش رو بلند کرد و صورتی رو دید که ترجیح میداد هیچوقت چشمش هم بهش نخوره.

- "تازه داشتم می اومدم بینمت."

اون مرد، رکس دنیلز بود... بازیگری که استفانی مدتی بود می شناختش. رکس با سماجت تعقیبش می کرد، همه جا دنبالش می رفت و مزاحمش می شد. از اون مردهایی بود که خیلی به خوش تپی خودشون بودن و استفانی همیشه از دستش فرار می کرد.

استفانی سعی کرد لبخند بزنه و گفت: "چه حیف! چون من تازه دارم میرم بیرون."

رکس منصرف نشد... در واقع چیزی اونو از کارهاش منصرف نمی کرد. و استفانی خودش رو به زور مجبور کرد که بی خیال باشه. اصلاً مگه چه

اشکالی داشت؟ اون آدمی بود که می شد باهاش حرف زد... کسی که به کریستین اشاره ای نمی کرد.

برخورد غیر عادی استفانی که نشونه ای از تسلیم شدنش بود رکس رو شیر کرد و استفانی یکهو متوجه شد داره با رکس ناهار می خوره... کاری که قبلاً با مهارت ازش اجتناب کرده بود. وقتی رکس ازش خواست بعداً باهاش به یه مهمونی بره، استفانی راحت قبول کرد. با این کار مجبور نبود یه گوشه تنها بشینه و با خودش فکر کنه که به کی زنگ بزنه تا ذهنش رو از بیچارگیهای منحرف کنه.

رکس با رضایت خاطر گفت: "ساعت هشت میام دنبالت."
و استفانی فقط سر تکون داد و رفت.

به جای گرفتن تاکسی، تا خونه پیاده رفت و می دونست که فقط می خواد وقتش رو بگذرونه. الان چطور می تونست اینقدر غمگین باشه، در حالیکه مدتی قبل با لبخندی روی صورتش از همین خیابونها می گذشت؟ استفانی دو ستهای زیادی داشت و می دونست اگه بهشون زنگ بزنه، فوراً خود شونو بهش می رسونن. فیونا و تی پیری هم همینطور بودن. اما استفانی هیچکدوم اونهارو نمی خواست... اون کریستین رو می خواست و حال کسی رو داشت که محکومه بقیه ی عمرش رو توی تاریکی بگذرونه.

ذهنش پر از حسرت بود. ای کاش اونطور بی رحمانه صحبت نکرده بود. ای کاش حرف قلبش رو گوش کرده بود، نه حرف عقلش رو. استفانی به یاد آورد که کریستین چطور ب*غ*لش کرد و ب*و*سیدش... یاد حرفهایی افتاد که شب آخر توی قایق کریستین بهش زده بود. کاملاً حق با اون بود. استفانی

همیشه بیش از حد باهاش دعوا می کرد، چون حس کرده بود جذبش شده. و در نهایت این حسادت بود که باعث شده بود زبونش نیشدار بشه.

استفانی اتوماتیک و مکانیک وار آماده شد و از اینکه خوب به نظر می رسید تعجب کرد. لباسش پیراهن ابریشم آبی رنگ و خیلی کوتاهی بود که پاهاش رو به نمایش میذاشت و به زیبایی روی اندامش نشسته بود. وقتی گوشواره هاش رو هم انداخت، یکهو احساس نگرانی کرد. پوشیدن همچین لباسی خیلی بی فکری بود و اصلاً نمی شد به رکس اعتماد کرد.

همون لحظه رکس زنگ خونه رو زد و استفانی دیگه وقت تغییر لباس رو نداشت و سریع پالتوش رو برداشت. خیال نداشت بذاره رکس وارد خونه بشه و حالا بیرون رفتن با اون به نظرش دیوونگی بود. بهتر بود توی خونه می موند و با رویاهاش مشغول می شد.

- "خوب، خوب!"

استفانی اصلاً از نگاهی که رکس به سر تا پاش انداخت، خوشش نیومد و چشمهانش کمی از خشم قدیمش برق زد. با دیدن کروات سیاه رکس خیالش راحت شد و با لحن خشکی پرسید: "فکر می کردم داریم به یه جشن کوچیک میریم؟"

رکس با لبخندی از خود راضی پرسید: "مگه تا به حال جای دیگه ای هم دیده شدم؟"

استفانی سعی کرد حرفهای نیشدارش رو قورت بده. خودش با رفتن به این مهمونی موافقت کرده بود و حالا هم مجبور بود تا آخرش تحمل کنه. طبیعتش

باعث می شد دووم بیاره. آگه الان از رفتن امتناع می کرد، خیلی توهین آمیز می شد.

هوا تاریک بود. بهار هنوز از راه نرسیده بود. همونطور که به سمت ماشین رکس می رفتن، استفانی خودش رو توی پالتوش جمع کرد. اون چند دقیقه ای که درباره ی امشب دلواپس بود، کریستین رو فراموش کرده بود. شاید این نشونه ی خوبی بود؟ مشکل اینجا بود که استفانی دلش نمی خواست کریستین رو فراموش کنه. قبلاً سعی کرده بود فراموشش کنه و غمگین تر شده بود. این کارش مثل این بود که وجود کریستین رو انکار کنه. ترجیح می داد اونو توی ذهنش داشته باشه و غمگین باشه، تا اینکه اصلاً بهش فکر نکنه.

وقتی به محل برگزاری مهمونی که هتل کوچیک وست اند بود رسیدن، استفانی توی دنیای خودش غرق شده بود... دنیایی که بارها و بارها لحظاتی رو که با کریستین گذرونده بود، توش مرور می کرد و دیوانه وار بهش چسبیده بود.

وقتی استفانی همه ی نوشیدنی هایی که بهش تعارف می شد رو رد کرد و اتوماتیک وار بارکس ر*ق*صید، اون با بدخلقی گفت: "من باید درباره ت یه کاری بکنم."

اونجا چند نفری حضور داشتن که استفانی می شناختشون. با اینکه کلاً حضور این آدمها خیالش رو راحت کرده بود، اما نمی تونست علاقه ای نشون بده و بیشتر از چند ثانیه باهاشون حرف بزنه.

صورت غمگین استفانی غرور رکس رو جریحه دار می کرد و اون با خشونت نگاهش کرد.

استفانی لبخندی زورکی زد و گفت: "متاسفم. انگار امشب حال و حوصله ندارم."

- "زود این حالت برطرف میشه."

رکس بدون اینکه استفانی متوجه باشه، اونو در حین ر*ق*ص به گوشه ای تاریک برد و در آغوشش گرفت.

استفانی با لحن تندی گفت: "ولم کن، رکس! بدون این چیزها هم حالم بهتر می شه."

رکس خندید و حلقه ی دستهایش رو محکمتر کرد. "احمق نباش. من می شناسمت. اگه نمی خواستی بهم نزدیک باشی، باهام بیرون نمی اومدی."

استفانی سعی کرد خود شو آزاد کنه و در همون حال با عصبانیت گفت: "تو به یه مهمونی دعوتم کردی. همچین مهمونی ای توی ذهنم نبود و اگه تو همچین تصویری داشتی، فکرت اشتباه بود. ولم کن!"

توی اون لحظه رکس به نظر خیلی زشت می اومد... صورتش از ناراحتی قرمز شده بود و استفانی خوشحال بود فاصله شون از بقیه اونقدری کم هست که بتونن صدایش رو بشنون. اگرچه نمی خواست با فریاد زدن و کمک خواستن خودش رو شرمنده کنه. استفانی دیگه داشت سراسیمه با رکس کشمکش می کرد که یه نفر درست پشت رکس پیداش شد و استفانی با دیدنش توی جا خشکش زد و رنگش کاملاً پرید.

- "ولش کن!"

توی اون صدا رد گوشنوازی از لهجه ی فرانسوی به گوش می رسید و لحن صحبتش به سردی یخ بود. رکس توی جاش چرخید و متوجه چشمهایی آبی شد که بهش زل زده بودن و فوق العاده عصبانی به نظر می رسیدن. دستهایش از دور استفانی باز شدن، اما اونقدر عصبانی بود که متوجه خطر نمی شد.

رکس با عصبانیت گفت: "دخالت نکن! اون با منه! اصلاً تو کی هستی؟ من اینجا همه رو می شناسم."

لحن کریستین تهدیدآمیز بود: "ولش کن! وگرنه می کشمت." استفانی می تونست متوجه خشونت صدای گرفته ی کریستین بشه و فوراً عقب رفت و با صدایی لرزان گفت:

- "بین، همه چیز رو فراموش کن رکس..."

اما رکس توی حالتی نبود که بی خیال چیزی بشه و با خشونت گفت: "من از هیچکس نمی ترسم. اینم ربطی بهش نداره. اون یه مهمون ناخونده ست. می خوام بدونم چه جوری اومده تو."

کریستین با لحن سردی گفت: "قدم زنان اودم تو، حالا هم می خوام قدم زنان برم بیرون."

و با خشمی که توی عمق چشمهای درخشانش دیده می شد، به استفانی نگاه کرد و با عصبانیت گفت: "پالتوت رو بردار."

استفانی راه افتاد تا از این حرف اطاعت کنه، اما رکس حرکتی کرد تا بازوش رو بگیره و متوقفش کنه. دست رکس اصلاً به مقصد نرسید، چون کریستین به شدت بازوش رو گرفت و باعث شد چهره ش در هم بره.

کریستین با لحن آروم ولی تهدیدآمیزی گفت: "استفانی با منه. برگرد پیش دوستهات."

انگار قدرت دستهای کریستین بالاخره به ذهن رکس نفوذ کرد، چون با ناراحتی خودشو کنار کشید، نگاه تلخی به سمت استفانی انداخت و رفت.

کریستین با لحنی دستوری گفت: "همین حالا از اینجا میریم. پالتوت رو بردار."

لحنش از ظاهرش عصبانی تر بود و وقتی پالتوش رو برداشت، همونطور که توی رویاهش دیده بود، کریستین بازوش رو محکم گرفت و استفانی یکهو به خودش اومد و دید از هتل بیرون اومدن و توی هوای سرد حرکت می کنن. کریستین اونو با عجله به سمت ما شینش می برد و پاهای استفانی به سختی زمین رو حس می کردن.

استفانی گفت: "بخاطر اینکه ماشین رو اینجا پارک کردی، جریمه می شی." احساس سرگیجه می کرد و نمی دونست داره خواب می بینه یا بیداره... و کریستین از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداخت که مثل صاعقه عمل کرد.

"تا برسونت خونه ساکت می مونی. بعدش می تونی بهم توضیح بدی که با اون مرد چیکار می کردی."

"اون... اون یه مهمونی بود..."

کریستین با عصبانیت گفت: "می تونم مهمونی که توی ذهن دو ستت بود رو تصور کنم! دیگه مثل قبل نمی تونی توی امنیت بیرون بری. ساکت باش! می تونی توی این مدت فکر کنی و بهونه هات رو جمع و جور کنی."

استفانی هیچی نشده تحت تاثیر راحتی ماشین کریستین قرار گرفته بود و اصلاً نمی‌توانست به چیز دیگه ای فکر کنه. کریستین اینجا بود! اما چرا اینجا بود؟ یعنی اومده بود استفانی رو سرزنش کنه... که چون نسبت دوری باهاشون داره باید تحت کنترلشون باشه؟ یعنی تی پری چیزی بهش گفته بود؟ استفانی اصلاً نمی‌دونست کریستین چطور فهمیده اون کجاست یا اینکه کجا زندگی می‌کنه.

بعد از یک دقیقه که کریستین همینطور با قیافه ی عب*و*سش رانندگی کرد، استفانی پرسید: "از کجا می‌دونستی من کجام؟"

کریستین با لحن خشنی گفت: "فیونا آدرست رو بهم داد و همون موقع که داشتی می‌رفتی، من رسیدم... تعقیبتون کردم."

استفانی زیر لب پرسید: "چرا؟"

- "می‌خواستم باهات حرف بزنم. ولی اونجوری که می‌خواستم نشد. اگه اون مهمونی، یه مهمونی خصوصی بود امنیتی نداشتی. من بدون مخالفت اوادم تو. وقتی تو رسیدی، کنار بار ایستاده بودم."

استفانی که نگران بود کریستین چقدر از بی حالی و افسردگیش رو دید زده، زمزمه کرد: "جاسوسیم رو می‌کردی."

کریستین با لحن سردی تصحیح کرد: "نگاهت می‌کردم. شانس آوردی که من اونجا بودم. انگار مثل قبل توانایی حمله به دشمن رو نداری. یا شاید هم اون دشمن نبود؟"

استفانی توضیح داد: "من... من همینجوری اونو می‌شناسم."

کریستین از عصبانیت خُر خُر کرد و جدی گفت: "توی آپارتمانم درباره ش حرف می زنیم."

استفانی روی صندلیش به طرفش چرخید و نگاهش کرد. دلش می خواست کریستین ب*غ*لش کنه و توی بازوهاش سفت نگاهش داره... اما کریستین فقط داشت سرزنشش می کرد... مثل یخ هم سرد بود. هیچ چیز عوض نشده بود.

- "حتی نمیذارم پات رو توی آپارتمانم بذاری!"

کریستین با بدخلقی گفت: "من تا حالا در نشکوندم. این می تونه یه تجربه ی جدید باشه."

بعد از اون استفانی دیگه سعی نکرد چیزی بگه. کریستین اصلاً گوش نمی کرد و توی حالتی هم نبود که جواب سوالی رو بده. استفانی اصلاً معنی این اتفاقات رو نمی فهمید. کریستین طوری رفتار می کرد انگار کاملاً حق این نوع برخورد کردن رو داره و استفانی اونقدر از اومدن ناگهانی اون شوکه بود که اصلاً نمی تونست از خودش دفاع کنه. استفانی هرگز سعی نمی کرد تا کریستین رو از آپارتمانش بیرون بندازه، اما حالت صورت کریستین نشون می داد که تقریباً انتظار این برخورد رو هم داره.

وقتی وارد خونه شدن و در رو قفل کردن، کریستین با لحن تندی گفت: "الوق (خوب)! حالا باید بهم توضیح بدی."

استفانی می دونست یا باید خودش رو محکم نگه داره یا اینکه باید بیفته روی زمین و بزنه زیر گریه.

"من چیزی برای توضیح دادن ندارم. نمی دونم چرا اینجایی و چرا فکر می کنی می تونی بهم بگی که چیکار کنم."

کریستین خشن گفت: "من اینجام تا ببینمت... مشخصه!"

بعد یکدفعه برگشت و شروع به راه رفتن کرد... چشمهاش دور اتاق می گشت و استفانی حس کرد اون از چیزی ناراضیه.

استفانی که هم عصبانی بود و هم نگران، گفت: "اگه از آپارتمانم خوشت نمیاد، مجبور نیستی اینجا باشی."

کریستین به سمتش برگشت، نگاهش کرد و پرسید: "دوباره داری قضاوت عجولانه می کنی؟ این آپارتمان جذاب، خوش سلیقه و صمیمیه. خیال دارم بمونم. شاید از فاصله ی دور داد زدن روش تو برای پیش بردن کارهات باشه. اما برای من اینطور نیست."

استفانی با عجز گفت: "فقط می خوام بدونم چرا اومدی."

کم کم داشت حس می کرد نمی تونه به چشمهای کریستین نگاه کنه، و حالا که اون راحت ایستاده بود و نگاهش می کرد، این حسش بدتر شده بود.

"تی پری دیروز برگشت به پاریس و بهم گفت که تو مریضی. برادرم معتقده من سزاوار سرزنشم."

استفانی یکهو حرارتش رفت بالا و بعد رنگش پرید و شوکه نگاهش کرد: "من همچین حرفی نزدم! اصلاً بهش چیزی نگفتم. چرا باید فکر کنه که...؟"

همونطور که استفانی ایستاده و با نگرانی بهش خیره شده بود، کریستین نگاهش رو روش به حرکت در آورد و گفت:

- "به نظرم ظاهرهت دلیل کافی بود برای اینکه تصورات اون به سمت و سوی خاصی بره. این مُد جدید چیه که همه می خوان پوست و استخون بشن؟ خودت این تصمیم رو گرفتی یا مجله ای ازت خواسته برای کار با هاش اینطوری بشی؟"

استفانی گفت: "این... این مُد روزه..."

اما کریستین با همون بی صبری خشونت آمیزش حرف استفانی رو قطع کرد و گفت:

- "همچین چیزی نیست! محاله با این کار بخوای به شهرت برسی. تا اونجایی که من یادمه، توافق شده بود که تو زیباترین زن دنیایی. با شناختی که ازت دارم، راحت می تونم تصور کنم که دوست داری چیزهای جدید رو امتحان کنی. اما چون همزمان سلامتت هم داره به خطر می افته، نگرانی تی پری رو کاملاً درک می کنم."

استفانی با صدای گرفته ای گفت: "این هیچ ربطی به تو نداره. ربطی به تی پری هم نداره. فقط بخاطر اینکه یکدفعه رئیس مآب شده، لازم نبود فکر کنه می تونه به من دستور بده و... و تو رو بفرسته اینجا تا..."

کریستین با صدای محکمی

ش کرد: "اون منو نفرستاد اینجا. من به میل خودم اومدم."

بعد درحالیکه سعی می کرد حالت صورتش رو کنترل کنه، بهش خیره شد و با عصبانیت گفت: "خیال نداری اون لباس تنگ و کوتاه رو عوض کنی؟ دارم خیلی خودم رو کنترل می کنم تا تیکه تیکه ش نکنم."

خون به صورت استفانی هجوم آورد و فوراً روش رو برگردوند. و با صدای لرزانی گفت: "این لباس هیچ مشکلی نداره. اتفاقاً خیلی هم گرونه. بهم میاد و... و در ضمن، من توی مهمونی بودم وقتی تو..."

وقتی کریستین وسط حرفش پرید، خشم فرو نشسته شد دوباره به صدایش برگشته بود: "آره، مهمونی! اون مرد کی بود که بهت دست زد؟"

استفانی آروم گفت: "یکیه که همینجوری می شناسمش. به مهمونی دعوتم کرد و..."

کریستین خشن گفت: "و تصمیم گرفت مهمونی خاص خودش داشته باشه. سلیقه ی عجیبی توی انتخاب دوست پسر داری."

- "اون دوست پسر من نیست."

استفانی کم کم داشت احساس می کرد که انگار یه گوشه گیر افتاده و کریستین با چشمهای خیره ی آبی و عصبانیش طوری اونو میخ زمین کرده که به سختی می تونه حرف بزنه.

- "من همیشه از اون دوری می کردم، اما..."

صدای استفانی کم کم خاموش شد و کریستین سر جا خشکش زد.

- "اما تصمیم گرفتی اون لباس رو بپوشی و امشب باهاش بری بیرون؟ آگه من سر نرسیده بودم، تا کجا پیش می رفتین، مادموزل؟"

استفانی بالاخره به خودش اومد و با عصبانیت گفت: "دقیقاً منظور چیه؟ کارهای من ربطی به تو نداره. من می تونم مواظب خودم باشم و آگه تو... اونقدر خشن اونجا نبودی هم می تونستم از خودم محافظت کنم. و می شه

اینقدر منو با اون لحن متکبرت مادموزل صدا نزنه؟ هیچ کدوم اونها به تو مربوط نمیشه."

کریستین پافشاری کرد: "چرا باهات رفتی؟ من مدتی نشستم و نگاهت کردم. اصلاً بهت خوش نمی گذشت. تو غمگین بودی."

استفانی با بدخلقی گفت: "حوصله نداشتم."

"-پس چرا رفتی؟"

استفانی داد زد: "چون می خواستم بزنم بیرون، چون برام مهم نبود... چون دیگه هیچی مهم نیست!"

فوراً روش رو برگردوند و بهش پشت کرد. فایده ای نداشت. کریستین همون آدم همیشگی بود... عصبانی، سلطه جو. استفانی نمی دونست اون چرا اینجاست... مگه به این دلیل که نسبت به استفانی احساس مسئولیت می کرده. استفانی نمی خواست کریستین برایش احساس مسئولیت کنه. دلش می خواست کریستین ب*غ*لش کنه و بهش بگه که همه چیز روبراهه.

با لحن گرفته ای گفت: "متاسفم که داد زدم. از او مدنت خوشحالم. می خواستم بهت بگم از اینکه اونطور باهات حرف زدم پشیمونم. اما دوباره داریم با هم دعوا می کنیم."

آه عمیقی کشید و ادامه داد: "چه اهمیتی داره؟ میرم لباسم رو عوض کنم."

"-چرا مریض شدی؟"

کریستین درست پشت سرش بود... کاملاً نزدیکش... اگرچه استفانی صدای حرکت کردنش رو نشنیده بود. با حالتی عصبی آب دهانش رو قورت داد.

- "من مریض نیستم. می دونم به کم وزن کم کردم، اما به نظرم بخاطر اینکه که دو هوا شدم یا به همچین چیزهایی. این به این معنی نیست که مریضم و آگه هم بودم..."

کریستین با صدای گرفته ای هشدار داد: "استفانی!"

و شونه هاش رو گرفت و به سمت خودش برش گردوند. اما استفانی نمی تونست توی چشمهاش نگاه کنه. اصلاً کریستین رو اینطوری توی رویاهاش تصور نکرده بود. اون اینجا نیومده بود تا بهش بگه دلش براش تنگ شده. عوضش داشت به جورایی وظیفه ش رو انجام می داد. استفانی سرش رو پایین انداخت و وقتی کریستین با دستش سرش رو به سمت خودش بالا گرفت، چشمهاش پر از اشک بود.

کریستین با لحن ملایمی پرسید: "چی شده، ما بل (خوشگلم)؟ چرا گریه می کنی؟ با عصبانیت ترسوندمت؟"

استفانی با بغض گفت: "نترسیدم. من از هیچ چیز نمی ترسم و تو تا الان باید اینو فهمیده باشی."

اشک روی گونه ش جاری شد و وقتی انگشتهای کریستین روی صورتش نشست، سرش رو عقب کشید. "آگه اومدی که منو بترسونی..."

- "مون دی یو (خدای من)! من اومدم بینمت. باید می دیدمت. وقتی تی پری گفت که مریض به نظر میای، حتی نمی تونستم بخوابم."

کریستین صورت استفانی رو بین دستهاش گرفت: "بهم راستشو بگو! چرا این شکلی شدی؟ چرا وقتی اونقدر بد رفتار کردم و بد حرف زدم تا استفانی من بهم چیز پرت کنه، به جای این کار گریه می کنی؟"

استفانی فقط از بین اشکهاش به کریستین خیره شد و یکدفعه متوجه شد که اون چقدر خسته و نگران به نظر می‌رسه. کریستین بهش گفته بود استفانی من! یعنی جدی گفته بود؟ یا اشتباه از دهانش در رفته بود؟

استفانی زیر لب گفت: "دلم برات تنگ شده بود. انگار... انگار دیگه دلم نمی‌خواد چیزی بخورم. هیچ چیز مثل قبل نیست."

و در حالی که برقی از خشم قدیمش از لای اشکهاش مشخص بود، به کریستین نگاه کرد و با بی‌قراری و عصبانیت ادامه داد: "تو حتی توی خواب هم دست از سرم بر نمی‌داری."

و کریستین داشت بهش لبخند می‌زد... به استفانی نزدیکتر شد و با لحن نرمی گفت: "من روی شهامت حساب می‌کردم، شقی (عزیزم). دعا می‌کردم جراتشو پیدا کنی و حقیقت رو بهم بگی."

اشکهای استفانی رو پاک کرد، دستهاشو دورش حلقه کرد و با چنان عجله‌ای ب*سوسیدش که به استفانی فهموند اون هم بی‌قرار این نزدیکی بوده. کریستین بین ب*و*سه هاش زمزمه کرد:

"منم دلم برات تنگ شده بود. هر روز دلم هواتو می‌کرد. و اگه ظاهر الانت بخاطر غفلت منه، نزدیکم نگهت می‌دارم و هرگز نمیذارم از جلوی چشم دور بشی. دیگه نمیذارم از پیشم بری."

استفانی با اینکه دستهاش رو دور گردن کریستین حلقه کرده بود، باز هم حق می‌کرد: "تو قبلاً سعی نکردی منو پیش خودت نگه داری."

کریستین کنار صورتش زمزمه کرد: "چطور می تونستم؟ توی سنت لوسین تمام مدت سعی می کردم فاصله رو باهات حفظ کنم. من یه برنامه داشتم که باید در مورد دنیس اجراش می کردم و می دونستم اگه اجازه بدم احساساتم نسبت به تو آشکار بشه، اون فوراً متوجه میشه که من هویت واقعی رو می دونم."

وقتی استفانی با شنیدن اسم دنیس اخم کرد، کریستین سرش رو خم کرد و توی چشمهاش نگاه کرد و بالحن نرمی ش کرد:

"من باهات رابطه ای نداشتم، شقی (عزیزم). درسته که مجبور بودم بب*و* سمش و ب*غ*لش کنم تا فکر کنه نقشه ش داره خوب پیش میره، اما فکر نکن که قضیه از این فراتر رفته. این تو بودی که دلم می خواست شب رو باهات بگذرونم."

استفانی از وسوسه ی صدای کریستین لرزید و غمگین گفت: "چرا بهم نگفتی؟"

کریستین سرش رو تکیه داد و اونو بیشتر به خودش فشرد. "اولش نمی تونستم. چهره ی تو همه ی احساسات رو نشون میده. تو توی قایم کردن افکار خوب نیستی. بعدش، مجبور بودم بذارم بری."

استفانی با عجز گفت: "چرا؟ چرا مجبور بودی؟ نمی دونی چه احساسی داشتم و چقدر غمگین بودم."

کریستین التماس کرد: "غمگین نباش، مون آنژ (فرشته ی من). حرفهایی که بهم زدی

م کرد که درباره‌ی احساس تو اشتباه می‌کردم. تو منو به چیزهای زیادی متهم کردی و من بهت گفتم که آگه واست مهم بودم، بهم اعتماد می‌کردی. بعد فکر کردم واکنشی که تو نشون دادی به این معناست که فقط بخشی از یه ماجراجویی و هیجان بودی. فکر می‌کردم بر می‌گردی لندن و مثل قبل به زندگی ادامه میدی. فقط زمانی که تی‌یری بهم گفت مریض و غمگین به نظر می‌رسی، جرات کردم کمی امیدوار بشم."

استفانی یکهو یاد موضوعی افتاد و سعی کرد خودشو عقب بکشه و در همون حال با درماندگی گفت: "تی‌یری میگه می‌خوای تشکیل خانواده بدی. داری ازدواج می‌کنی؟"

هنوز نمی‌دونست توی دنیای ثروتمند کریستین، زندگی چطور پیش میره. کریستین انگشتهاشو با شیطنت روی گردن و شونه‌های استفانی حرکت داد و زمزمه کرد: "آگه موافقت کنی که عروسش باشی. من نمی‌تونم بچه‌های مو نقره‌ای داشته باشم، مگه اینکه تو مادرشون باشی."

ل- *بهای کریستین جستجوگر و پر نیاز روی ل- *بهایش قرار گرفت. دلش می‌خواست خودش رو توی کریستین حل کنه.

کریستین با صدای گرفته‌ی کنار لبهایش پرسید: "حالا می‌تونم شهاب*غ*لت کنم و بهت ثابت کنم که چقدر دوستت دارم؟ می‌تونم بهت نشون بدم که چقدر همه چیز بین ما شیرین و دوست داشتنیه، استفانی من؟"

- "اوه، آره!"

کریستین استفانی روروی دستهای بلند کرد و م*س*تقیم به سمت اتاق خواب رفت.

و با صدای مرتعشی گفت: "ای کاش این تخت من بود. کاش می شد اولین بار و بقیه ی عمرم روی تخت من باشه."

استفانی با صدای لرزانی گفت: "حرفت مردسالاریه."

کریستین اونو روی تخت گذاشت و با چشمهای آبی درخشان و سوزنده نگاهش کرد.

- "من اینجوریم. این احساسیه که به تو دارم. از همون اول با نا امیدی که وحشتزده م می کرد، می خواستم."

و کنار استفانی رفت و محکم ب*و*ش کرد. استفانی خودش رو به کریستین نزدیک کرد... هنوز هم از اینکه کریستین مثل توی رویاهاش شده بود، گیج بود.

زیر لب گفت: "فکر کردم دیگه هرگز نمی بینمت. فکر کردم داری ازدواج می کنی. نمی تونستم اینو تحمل کنم."

کریستین محکم ب*و*سیدش و با لحنی تقریباً عصبانی گفت: "و من فکر کردم تو فراموشم می کنی. تو مال من بودی و من نمی تونستم ادعای مالکیت رو داشته باشم. امشب فکر کردم برگشتی به زندگی قدیمت. با کسایی بودی که من نمی شناختم. با مرد دیگه ای بودی و لباسی پوشیده بودی که نفسم رو بند می آورد."

کریستین یکدفعه آرام شد و نواز شهاب ملایمتر شد. "اما به صورتت زیر نور نگاه کردم و دیدم چطورر رنگت پریده... چطور اون چشمهای دوست داشتی برقصون رو از دست دادن. تو بخاطر من غمگین بود، شقی (عزیزم)؟! هوم؟" استفانی با صدای گرفته ای گفت: "همیشه! حتی تصور کردم دیدمت، اما فقط خیال بود."

"هیس. من حالا اینجام."

چشمهای کریستین روی استفانی حرکت کرد و لبخندی روی لبهاش نشست: "بعد از چند شب که توی ب*غ*ل من به صبح بر سونیش، می بینیم که برای این ظرافت و شکنندگی چه اتفاقی می افته. فردا می برمت خونه... به خونه ی خودم و تختخواب خودم. هر شب خواب می دیدم که اونجا کنار می." انگشتهاشو توی موهای استفانی فرو برد... ب*و*سه های داغش رو به استفانی هدیه کرد و اونو بی قرار تر کرد.

استفانی فوراً کریستین رو به طرف خودش کشید و بی نفس گفت: "دوستت دارم کریستین."

کریستین آه عمیقی کشید: "می دونم استوی عزیزم. حالا می دونم. اگه قبلاً می دونستم، این چند هفته ی عذاب دهنده ای که بدون تو گذروندم، پدرم رو در نمی آورد."

استفانی حس کرد همه ی وجودش فریاد می زنه تا بخشی از وجود کریستین بشه. درد رو در وجودش حس می کرد، اما اونقدر مشتاق تعلق گرفتن به کریستین بود که اعتراضی نکرد. کنار کریستین آرام گرفت... کریستین اونو با

خودش به دنیایی برد که شگفت انگیز، پر نور، رنگی و پر از صداهاى نامفهوم بود.

وقتی به زمین برگشت، کریستین داشت با چشمهای خندون و صورتی مهربون تماشا می کرد.

استفانی همونطور که همچنان در آغوش کریستین بود، گفت: "همیشه همینطوره؟"

کریستین با ملایمت زیر لب گفت: "به نظرم با تو همیشه همینطوری باشه. تو قسمتی از وجود منی. از وقتی دیدمت قسمتی از قلبم شدی."

کریستین دراز کشید و به سقف نگاه کرد، و استفانی کنارش خوابید و اعتراض کنان گفت: "تو ازم متنفر بودی!"

کریستین با تاسف تصحیح کرد: "من از خودم متنفر بودم. فکر می کردم دارم به یه دختر نوجون نگاه می کنم و از اینکه اینقدر می خوا ستمت شوکه بودم. حتی وقتی فهمیدم سنت بیشتر از اونیه که نشون میده، این حالتم تغییری نکرد و خیلی احساس گ*ن*ه* کردم. تازه وقتی مثل یه زن بالغ لباس پوشیدی، خیالم راحت شد و یه نفس راحت کشیدم."

استفانی غرغر کرد: "اما تأثیری توی تغییر رفتارت نداشت."

کریستین چشهای آیش رو با شیطنت بهش دوخت، دستها شو دور کمرش محکم کرد و گفت: "انتظار داشتی عوض بشه؟ تو بیشتر از ژان پل به مراقبت احتیاج داشتی. دنیس رو داشتیم که همه جا در حال جاسوسی کردن بود، ژان پل رو داشتیم که باید مراقبش می بودم، و اصلاً نمی دونستم هر لحظه ممکنه چه کاری از تو سر بزنه. برات می ترسیدم. وضعیت پیچیده ای بود."

- "هنوز نمی‌تونم بفهمم چرا همون اول به سی کوئین نرفتم." -
 "من به دنیس گفته بودم که قایق به فوق دوقانس برگشته. اونجوری با خودش
 فکر می‌کرد ما خونه ایم و هیچ‌گونه کمکی نداریم. اگه دربارہ ی سی کوئین
 باخبر می‌شد، به بقیه خبر می‌داد و اونوقت گیر انداختشون خیلی راحت نبود.
 اما وقتی به افرادم صدمه زدی، متوجه شدم دنیس شاهد ماجرا بوده و اگه
 بخوایم بیشتر منتظر بمونیم تا بلایی سرمون بیاد، فایده نداره. واسه همین از
 دستش خلاص شدم و فرستادمش به مارتینیک. و امیدوار بودم پلیس بتونه بقیه
 ی افرادش رو دستگیر کنه و نذاره با دنیس تماسی برقرار کنن."

- "وقتی اومدم، فکر کردم معشوقه‌ته. اون با تو توی سی کوئین بود."
 کریستین با بدخلقی گفت: "اصلاً نمی‌خواستم اونو از جلوی چشمهام دور
 کنم. این دزدها قبلاً موفق شدن و به هدفشون رسیدن، چون زنی مثل دنیس
 اطلاعات در اختیارشون گذاشته بود. روی عرشه ی کشتی نمی‌تونست کاری
 بکنه. وسیله ای برای برقراری ارتباط با اونها نداشت. برای همین پلیس موفق
 به گیر انداختنشون شد... برایهین اونها توی تله افتادن."

استفانی یادآوری کرد: "فقط هم دو نفر بودن."
 کریستین در تایید سری تکیه داد: "من فقط انتظار دو نفر رو داشتم. چون از
 روشهاشون خبر دارم. اول یه نفر خودش وارد خونه ی مورد نظر می‌کنه.
 بعضی وقتها به عنوان یه م*س*تخدم، بعضی وقتها هم به عنوان شخصی مثل
 دنیس... یه زن جذاب که خودش رو توی زندگی هدف مورد نظر جا میده. از
 زنهای مختلفی استفاده شده. من قبلاً اصلاً دنیس رو نمی‌شناختم، اما

انتظار شو می کشیدم. دو نفر دیگه توی فرانسه یا هر جایی که قصد عملی کردن نقشه شون رو دارن، می مونن. وقتی

شدم که اون دو تا توی سنت لوسین دستگیر شدن، فقط باید منتظر خبری از فرانسه می شدم. اون وقت می تونستم دنیس رو برگردونم به پاریس. استفانی با لحنی جدی گفت: "یه شوک بود."

کریستین از ته دل خندید: "آره حتما برای دنیس شوک بوده. تا اون موقع همه شون دستگیر شدن."

استفانی یواش پرسید: "اون توی اتاق خوابت بود." هنوز درباره ی این موضوع کمی نگران بود.

کریستین حرکتی کرد تا خوب بهش نگاه کنه و پرسید: "تو به من اعتماد داری، استفانی؟"

استفانی هم متقابلاً به اون چشمهای آبی زیبا نگاه کرد و لبخند زد. "آره. به نظرم همیشه هم بهت اعتماد داشتم. باهات دعوا می کردم، اما بهت وابسته شده بودم و می ترسیدم بلایی سرت بیاد."

و متفکرانه سرشو بلند کرد و ادامه داد: "اما باز میگم که اون توی اتاق بود." - "من هم به این حرفت شک ندارم. هیچوقت نداشتم. فقط می تونم بگم که حتماً داشته دوباره جاسوسی می کرده. اما هرگز همراه من توی اتاقم نبوده." استفانی گفت: "می دونم."

و صورت کریستین رو پر از ب*و*سه کرد. و وقتی کریستین با ب*و*سه های خودش متوقفش کرد، با خوشی گفت: "وقتی به گذشته نگاه می کنم، می بینم کمک چندانی بهت نکردم."

کریستین به چهره‌ی متفکر استفانی نگاه کرد و لبخند زد: "اما حضورت تاثیر خیلی زیادی داشت. حالا دو تا از افرادم وقتی به شن نزدیک باشن، حواسشون رو جمع می‌کنن و عینک آفتابی میزنن. کاپیتانم هنوز مبهوت زیبایی توئه و خدمه‌ی قایقم بیشتر وقتها به بادبانها نگاه می‌کنن تا شاید شانس بیارن و تو هنوز اونجا به بادبانها چسبیده باشی."

"منظورت اینه که خیلی خرابکاری کردم؟"

"آره انگار منظورم همین بود! اما همه‌ی اون اتفاقها فاجعه نبودن. من ب*غ*لت کردم و ب*و*سیدمت و تو بهم یاد دادی که حواسم به دور و برم باشه تا یه وقت یکی یکدفعه بهم حمله نکنه."

کریستین در چشمهای تیره‌ی استفانی نگاه کرد، لبخند زد، اونو بیشتر به طرف خودش کشید، ب*و*سیدش و در همون حال زیر لب گفت: "بهم یاد دادی عاشق بشم... من چی بهت یاد دادم؟"

استفانی با صدایی لرزان گفت: "

نیستم... زود بهت میگم."

بعد از مدتی که با رضایت دراز کشیده بودن، استفانی پرسید: "چه بلایی سر فیونا اومده؟ خیلی فرق کرده."

کریستین تایید کرد: "فعلاً آره. انگار تی پری کنترل اوضاع رو به دست گرفته. به نظرم دلیلش حادثه‌ی ای بوده که براشون اتفاق افتاد."

"تو گفتی ازدواج تی پری با فیونا اشتباه بوده. تهدید کردی که می‌خواهی دخالت کنی."

کریستین آه کشید: "داشتم اذیت می شدم، شقی (عزیزم). تو همون موقع نشون داده بودی که دو ستم نداری و من توی اوج ناراحتیم، چیزهایی گفتم که خودم هم قبولشون نداشتم."

استفانی دستهاش رو دور کریستین انداخت و صورتش رو ب* و* سید وزیر لب گفت:

"دیگه هیچوقت باعث آزارت نمیشم. نمی دونستم می تونم اذیت کنم."

"هیچکس بجز تو نمی تونه دلمو بشکنه."

کریستین دوباره خوشحال بود و استفانی شک داشت موضوعی که ممکن بود بحث برانگیز باشه رو پیش بکشه یا نه. اما بدون اینکه چیزی بپرسه، کریستین جوابش رو داد.

با لحن اطمینان بخشی گفت: "من قصد نداشتم ژان پل رو زیر سلطه ی خودم بگیرم. تی یری بارها ازم خواسته تا به پاریس منتقل بشه، و هر بار هم فیونا به این حرفش اعتراض کرده. اون وقت باید با اکراه به این کار وادارش می کردم." استفانی یادش اومد که فیونا می خواست حال کریستین رو بگیره و زد زیر خنده. وقتی کریستین پرسشگر نگاهش کرد، درباره ی نقشه ی فیونا براش گفت. کریستین متعجب و گیج نگاهش کرد و استفانی با لبخند عریضی گفت:

"فیونا بالاخره با یکی مثل خودش روبرو شده!"

و با لحنی رویایی ادامه داد: "اما این خیلی خوبه که می تونم هر وقت بخوام ببینمش. همه مون توی پاریس زندگی می کنیم و برای ژان پل هم وقت دارم."

کریستین با لحن وسوسه کننده ای گفت: "اونقدرها هم وقت نداری. چون خودت هم بچه دار میشی. ژان پل می تونه کلی دخترعمو و پسرخاله ی مو نقره ای داشته باشه! اینجوری سر هردوتون شلوغ می شه و هیچکدومتون دست به شیطنت نمی زنین."

استفانی و ژان پل کنار پنجره ی طویل خونه ی باشکوه کریستین که در ست بیرون شهر پاریس قرار داشت، ایستاده بودن و توی سکوت به بارش برف نگاه می کردن. دونه های برف با جادوی زیبایی باغچه رو سفیدپوش می کردن. نزدیک کریسمس بود و ژان پل اوامده بود تا چند روزی پیششون بمونه.

ژان پل با صدای حیرت زده ای گفت: "فوق العاده ست! من تا حالا توی عمرم برف ندیده بودم. می شه بریم بیرون و توی برفها بدویم، استوی؟"
- "نه، همیشه!"

کریستین روزنامه ش رو پایین گذاشت، اوامد کنارشون ایستاد و دستش رو دور استفانی انداخت.

- "استوی توی شرایطی نیست که باهات توی باغچه بدوه."
و دستش رو با احتیاط روی شکم برجسته ی استفانی گذاشت. استفانی از روی رضایت آهی کشید و به کریستین تکیه داد.
ژان پل با جدیت گفت: "وقتی پسر عموم به دنیا بیاد، همه چیز رو بهش یاد میدم."

استفانی گفت: "شاید پسر عموم دختر باشه!"

ژان پل جدی نگاهش کرد: "از نظر من اشکالی نداره. تو همیشه دختر بودی، ولی از خیلی از پسرهای مدرسه باحال تری. به نظر من اونها از ماجراجویی می ترسن. آگه این بچه ی جدید شبیه تو باشه، خیلی هم خوب می شه." بعد دوباره برگشت تا برف رو تماشا کنه و بینیش رو به شیشه فشار داد. کریستین با شیطنت گفت: "آگه میخوای خودت تنها بری بیرون، اشکالی نداره. تو که با زنجیر به خاله ت وصل نیستی."

ژان پل هیجانزده گفت: "باشه، میرم."

ولی با اخم ادامه داد: "اما بدون استوی خیلی بهم مزه نمیده." وقتی ژان پل رفت، کریستین با لحن نرمی به استفانی گفت: "بدون استوی هیچ چیزی به آدم مزه نمیده. و من خیلی خوشحالم که تو دختری." استفانی بازوهایش رو دور گردن کریستین انداخت و با چشمهای درخشان نگاهش کرد و با حالتی رویایی گفت:

- "تو پسر می خوای یا دختر؟ هیچوقت چیزی در این باره نمیگی."

کریستین سرش رو خم کرد تا استفانی رو بب* و* سه ودر همون حال زمزمه کرد: "هیچوقت چیزی نمیگم چون دختر یا پسر بودنش برام اهمیتی نداره. من تو رو می خوام. بچه ها پاداشن و به وجود آوردنشون پر از شادیه... اما زندگی من به تو پیچیده شده و همیشه هم همینجور می مونه."

استفانی آه کشید: "ممکن بود هیچوقت نبینمت."

دستهای کریستین فوراً دورش محکمتر شد: "اصلاً به این چیزها فکر هم نکن. اونوقت زندگی من بیروح می موند."

استفانی به شوخی گفت: "البته به نظرم با وجود فیونا و تی یری توی پاریس، بالاخره می دیدمت. اما احتمالاً من مثل توی جزیره پرخاشگر نمی شدم و تو هم شاید اصلاً جذبم نمی شدی."

کریستین خندید، ب*و*سه ای روی لبهاش گذاشت و گفت: "جذب؟ انگار می خوای احساساتم رو دست کم بگیری. من حتی نمی تونم احساساتی رو که از همون اولین دیدار نسبت بهت داشتم، با کلمات بیان کنم. اما جذب شدن، کلمه ای نیست که احتمالاً انتخابش می کردم."

استفانی با پشیمونی گفت: "من هنوز هم می تونم در دسر ساز باشم." کریستین به لُپهای گل انداخته ش نگاه کرد و زمزمه کرد: "به نظرم کم کم داری بهتر میشی."

استفانی خود شو توی آغوش کریستین جا داد و یادش اومد که چقدر غمگین بوده. حالا عشق کریستین وجودشو پر کرده بود و هر روزش پر از شادی و لذت بود.

وقتی آندره وارد باغ شد تا به ژان پل ملحق بشه، کریستین زیر لب گفت: "ژان پل بیرون مشغول شده. باید به استراحت بعد از ظهرت برسی و من هم باید کنارت باشم."

دستش روی شکم استفانی حرکت کرد و نگاهش به نرمی روی بدنش چرخید: "استوی خوشگل من... خیلی دوستت دارم."

استفانی که صورتش از شادی پر شده بود، به چشمهای آبی و درخشان کریستین نگاه کرد. صورت کریستین بهش نزدیک شد و هر چیز دیگه ای در

اطرافشون به فراموشی سپرده شد. استفانی توی دنیایی بود که فقط به خودش و کریستین تعلق داشت... بالاخره واقعاً واژه ی سرنوشت رو لمس کرده بود... وقتی نوزده سالش بود و یواشکی به کریستین نگاه می کرد، سرنوشت اونجا حضور داشت. استفانی اگه اون زمان می دونست که شگفتی و آگاهی که احساس کرده و بدنش رو لرزونده بود به این دلیل بوده که آینده ش رو دیده، اصلاً باور نمی کرد. اما حالا اینو می دونست... و هیچ چیز بجز خوشحالی انتظارش رو نمی کشید.